

دنیای سنگن ۷۳

اسفند ۷۵ فروردین ۷۶

● ویژه نرورزیا آثاری از: مهدی اخوان ثالث ● سید محمد علی جمالزاده ● بزرگ علوی ● شرف‌الدین خراسانی ● محمد امین ریاحی ● منوچهر سعید وزیری ● غلامحسین صالحیار ● فریدون مشیری ● سیمین بهبهانی ● شفیعی کدکنی ● محمود دولت‌آبادی ● منوچهر آتشی ● کریم امامی ● مرتضی کاخی ● صفدر تقی‌زاده ● مهرانگیز کار ● علی اشرف درویشیان ● کیومرث منشی‌زاده ● رامین جهان‌نگلو ● سید علی صالحی ● منصور اوجی ● محمد بهارلو ● مینو مشیری ● محمد بقایی ● کامران جمالی ● گلریز توکلی ● حسین کاجی ● هاجر مختاریان ● شریعت کاشانی ● شیمبورسکا ● نادین گوردیمر ● الیزابل آلمده ● هانریش بل و...



محصولات آرایشی و بهداشتی

دلبان

آشنایی با کیفیت برتر



لابراتوار آرایشی و بهداشتی دلبان
تولیدکننده انواع شامپو و کرم
و فرآورده‌های بهداشتی:
مایع ظرفشویی، سفیدکننده
و شیشه‌شور



تلفن‌های دفتر مرکزی تهران: ۸۲۵۳۲۹۲ و ۸۲۵۹۱۹۷ - فاکس: ۸۲۵۳۲۹۲

صاحب امتیاز و مدیر مسئول
شمس الدین صولتی دهکردی

سردبیر: شاهرخ تویسرکانی

داستان: صدر تقی زاده

شعر: سیدعلی صالحی

طرح‌ها: جمال رحمتی

حروفچینی و صفحه آرایی

کامپیوتری: فرحناز سید تربتی

نشانی مجله: تهران - صندوق پستی

شماره ۲۲۵۹ - ۱۳۱۵۵

دفتر تحریریه: میرداماد - رازان

شمالی، پلاک ۱ - طبقه اول، شماره

۱۰۳ تلفن: ۲۲۷۷۹۲۱

دفتر نشر، بخش و اشتراک: بلوار

کشاورز - خیابان شهید علیرضا دالمی،

شماره ۶۷ - طبقه سوم، کد پستی

۱۳۱۵۶، تلفن: ۶۵۳۸۴۰

ترتیب انتشار: هفتگی

فلا ماهانه منتشر می‌شود

چاپ: چاپخانه اتاق چاپ

لیتوگرافی رنگی: جوهری

آثار و مقالات مندرج در دنیای

سخن، بیانگر آراء نویسندگان آن

است و لزوماً عقاید گرداندگان

نیست.

دنیای سخن در کوتاه کردن مطالب

آزاد است.

مطالب ارسالی باز پس داده نمی‌شود.

علمی، اجتماعی، فرهنگی
سال دوازدهم

شماره ۷۳ - ویژه نوروز ۷۶

۶ یادداشت سردبیر

۷ دکتر محمد امین ریاحی

۸ مهرانگیز کار

۹ پژواک

پژواک: نقش سازنده زنان در خانواده و جامعه / اعضای جدید هیأت امنای انجمن آثار و مفاخر فرهنگی / امنیت عمومی در سه مقوله جانی، مالی و حیثیتی / اعتراض دانشمندان و محققان به استفاده از نام جعلی برای خلیج فارس و ...

۱۰ منوچهر سعید وزیری

۱۱ کریم امامی

۱۲ ع. شکرچیان

۱۳ گزارش: مردم، انتخابات، و رئیس جمهور آینده

۱۴ مقالات: عشق و عقل از دیدگاه اقبال لاهوری

۱۵ گفت و گو: حکایت هفت شهر عشق... شاهرخ تویسرکانی

۱۶ نقد و بررسی: سانسور و فکر خطرناک نویسنده

۱۷ گفت و گو: بزرگ علوی: ستایش زندگی / رامین جهانگیرلو

۱۸ بزرگ علوی: سیاست مرا به بی‌راهه کشاند.

۱۹ بزرگ علوی: بزرگ مرد ادبیات ستیز و تعمق

۲۰ هدایت، علوی و ...

۲۱ در یغمان شدم آخر... / مینو مشیری

۲۲ دیدگاه: بهار «توپاک آمارو»

۲۳ گفت و گو: زندگی شهامت می‌خواهد، نویسندگی استعداد / مینو مشیری

۲۴ هر نویسنده دروغ‌گویی بیش نیست / بهروز سیمایی

۲۵ نقد و بررسی: آرزوی آینده مینوی در شعر سپهری

۲۶ و تو یک روز غروب

۲۷ داستان از دیگوان: منظره و رؤیا / صدر تقی زاده

۲۸ مقالات: اندیشمند کیست؟

۲۹ عملی: می‌توانیم همیشه جوان بمانیم؟

۳۰ کتابنا: گلریز توکلی

۳۱ دیدار با شاعران

نوروز ایرانیان و گزارش تاریخ

یادداشت سردیبر

داشته‌ها و تشویق احساسات نوعدوستی و مین‌خواهی و مردم‌داری است. از قدیم‌الایام بر همه صاحبان قدرت مالی واجب بوده است که پیش از فرا رسیدن نوروز، نسبت به رفع مشکلات همسایگان پایین دست خود توجه کامل نشان دهند، رسمی پسندیده که امروزه در «جشن عاطفه‌ها» نمود یافته است.

نوروز و آیین عید فرخنده باستانی، همواره به عنوان دژی مستحکم برای حفظ فرهنگ و مدنیت این مرز و بوم، یورشهای فرهنگی بیگانگان را دفع نموده و حتی آنها را واداشته است تا به قبول فرهنگ ایرانی تن دردهند، از یورش فرهنگ یونان و روم، تا دیگران و تاتار و مغول و تا تهاجمات فرهنگ غرب در سده اخیر، ما در پناه همین آیین‌های معنوی توانسته‌ایم از امانت فرهنگ و فرهنگ عاشقانه و ملی و بومی و اقلیمی خود محافظت کنیم.

یونانی‌ها از آیین نوروزی ما استقبال کردند، رومی‌ها بسای سفره هفت سین نشستند، هارون‌الرشید از الصاق عید نوروز به وجه خود مفتخر بود.

در سده اخیر انگلیسی‌ها بسیار کوشیدند تا جشن‌های شادمانی جای خود را به مجالس عزا و اندوه بدهند، و ترفندها بکار گرفتند تا هر جشن شادمانی خیزی را به گمراهی نامسلمان (!) نسبت دهند و از این طریق هم تفرقه فرقه‌بازی را دامن زنند و هم افسردگی ملی را بیمه کنند، اما ملت ما هوشمندتر از آن بود که به ترفندها و فریب‌ها تن دردهد و یا خود از آیین‌های راستین ملی و اسلامی و درست و تاریخی جدا شود. ایرانی هرگز به هیچ بیگانه فرصت نداده است که موجبات کم‌رنگ شدن هویت ملی‌اش را مهیا کند.

امروز در چهار گوشه جهان بیش از هر چیز این جشن نوروز است که میلیون‌ها ایرانی و ایرانی‌تبار و حتی غیرایرانی را به سوی وحدت انسانی و رستخیز عشق و کسار و آزادی فرا می‌خواند، از اعلام روز نجات زمین از سوی سازمان ملل که همان روز اول «نوروز» ماست، تا جنبش سیزه‌ها در اروپا و آمریکا، تا پذیرفتن نوروز و عید باستانی ما به عنوان یک روز ملی در شمال عراق، مشرق سوریه، کل جامعه ترکیه، قفقاز، جمهوری آذربایجان، تاجیکستان، افغانستان، شمال غربی پاکستان، بخشهایی از هند و کشمیر، غرب و جنوب غربی چین. این ارمغان فرهنگ و خروج مدنیت ایرانی است:

دفاع کند؟ و مراکش، و عراق...! به حق «از میان ملت‌های بزرگ دنیای کهن می‌توان به جرأت بر این امر تکیه کرد که پدیده تداوم فرهنگی در ایران به اعتبارهایی چند چشم‌گیرتر از دیگران وابسته است. رمز این پدیده که از دوران اساطیری تا به امروز در طول چند هزار سال همچنان نام این سرزمین و باشندگان و فرهنگ توانای آن را استوار نگاه داشته و تغییر هویت نداده است، بی‌شک پیش از هر چیز ریشه در آیین‌های کهنی دارد که از دور دست‌ترین زندگی شکل گرفته و بطور پیوسته ادامه زندگی داده‌اند. که آئین بهاری و نوروز ایرانی و عید مشرقی ما یکی از این آیین‌های نامدار و جاودان به شمار می‌رود. نوروزی که تنها فرزند طبیعت نیست، بلکه از هر سو که به تحلیل هویت و موقعیت آن بپردازیم به نتایج و ثمراتی عجیب دست می‌یابیم:

الف: نوروز و طبیعت: انتخاب روز نو و عید باستانی آن‌هم در آغاز فصل روینانده بهار، هوشمندی تاریخی ملتی را باز می‌رساند که قرن‌ها پیش، اصل آن را پایه‌گذاری نمود، طبیعت از خط خواب به در می‌شود و نقطه‌ای بر پایان سطر سرما می‌گذارد، و این آغاز بر بالیدن است؛ رستخیز انسان، رستخیز طبیعت.

ب: نوروز و کشاورزی: تلاش در راه تسوید دستاوردهای کشاورزی، سر به درآوردن از دل خاک، و تولد نوزادی که سرسبزی هستی و انسان را رقم می‌زند. فعالیت‌های فراگیر کشاورزی در چنین ایامی آغاز می‌شود، از بالودن باغ‌ها از بازمانده‌های خشک زمستان، تا تمیز رویش محصولات مورد نظر سال نو.

ج: نوروز و انسان: طبیعت رخت نو می‌پوشد، و انسان نیز به جامه شادمانی درمی‌آید، و این سرآغاز زندگی است، یادآور تولد در عشق و شادمانی است.

د: نوروز و وحدت انسانی: آئین نوروزی، رسمی عظیم و شیوه‌ای انسانی است که آدمی را وامی‌دارد تا چرک و بغض و کینه را بشوید و به شادمانی تمام به وظیفه صلوات‌احرام پاسخ دهد، و این عین وحدت علی از جزء به کل جامعه است. خانه‌تکانی بزرگ (چه خانه زندگی و خانوار خویش و چه خانه دل و چه خانه جامعه!) نوروز ما تبلور وحدت ملی ما و همبستگی همه اقوام و عشایر و ملت‌های ایرانی است.

ه: نوروز و عدالت اجتماعی: نوروز، این آیین معنوی ایرانی، سرآغاز جشن عاطفه‌ها و تقسیم

ذکوی یار می‌آید نیم باد نوروزی
از این باد ارمدد خواهی، چراغ دل برافروزی!

حافظ
اگر با این پرسش ساده نوجوانانی که اخیراً به دفتر مجله آمدند مواجه نمی‌شدم، شاید قلم در باب آئین نوروزی راه دیگر پیش می‌گرفت و مضمون دیگری به راه می‌آمد، می‌بزرگترها گاه برخلاف ذهن سویای این جوانان، از کنار جمع‌بندی بعضی دانسته‌ها بی‌اعتنا می‌گذریم: چطور می‌شود هم در سراسر سیاره ما و هم در قاره آسیا و منطقه خودمان، گاه کشوری به چندپاره تقسیم می‌شود، یا یک غیر بومی در آن کشور به قدرت می‌رسد، و یا نام‌ها و عنوان‌های تاریخی را عوض می‌کنند، و کسی از آن ممالک هم هیچ اعتراض نکرده و نمی‌کند؟! مگر این ملت‌ها، رسوم و هویت بومی و اشتراکات فرهنگی و دینی و خویشاوندی ندارند؟ (خدای ناکرده) چقدر دشوار و تحمل‌ناپذیر است که مثلاً روزی نام «ایران» عوض شود، یا آیین‌های مشترک و ملی ما از یاد برود...!

و من به خود می‌آیم، عجب فرهنگی، چه ملیتی، چه حب و علاقه و ریشه و مدنیتی... که حتی نوجوانی نورسته را به اندیشه و این مبدا می‌اندازد که راز چیست؟ از صبح‌دمان تاریخ تا به امروز، ایران ما ایران بوده و خواهد بود. این عین آگاهی بر هویت ملی و تاریخ و فرهنگ خویشتن است.

به راستی چرا ما این همه پایدار و توانا از تاریکترین گردنه‌های طولانی تاریخ عبور کرده‌ایم، بی‌که به فرهنگ غیر، فرصت تجاوز به مرز اندیشه‌های خود دهیم، همچنان به هنگام، بحران‌ها را تشخیص می‌دهیم و به صورتی جمعی در برابر هر نوع دشمنی ایستادگی می‌کنیم. همین چند سال پیش بود که در انتخابات ریاست جمهوری در صدر انقلاب، مردم به فراست دریافتند که شناسنامه یکی از کاندیداها صادره از قریه و خطه‌ای متعلق به این مرز و بوم نیست، او را کنار گذاشتند. حقیقتاً ما چه داشته و چه داریم که این گونه با تمام حواس تاریخی خویش از استقلال و فرهنگ و تاریخ خود، مراقبت عاشقانه می‌کنیم؟ آیا فرهنگ و تمدن باستانی کافی است؟ همین یک نشانه؟ پس چرا مصر که خود صاحب بزرگترین فرهنگ جهان گذشته بوده است، امروز این همه بی‌رحمانه از هستی باستانی خود بریده است؟ چرا سوریه رومی و شام باستانی نتوانست از ذخیره‌های مدنی خود

همان گونه که در شبانه روز، یک مؤمن به تکرار رکعت‌های نماز نیاز دارد، هستی، طبیعت و انسان ایرانی نیز به نوشتن خویش محتاج است، نوروز نماز سال و عبادت چهار فصل است. نوروز ما قیام علیه جمود اندیشه‌های زمستانی است. نوروز ما نماد خروج کاوه علیه ضحاک است.

نوروز ما، پیرایش و آبادانی نو به نوحانه مشترک و پرفروغ ما ایران است، ایران بزرگ و عزیزی که در دامن خود حکیمان و شاعران و فیلسوفان و دانشمندان و رهبران و مصلحان بزرگی پرورش داده و به جامعه بشریت معرفی کرده است. همین ایرانی هوشمند و فرهنگدار و آزاده و متدینی که در برابر هزاران تهمت، از تروریست تا عقب‌مانده و جنگ‌طلب، امروز ثابت کرده است که روی پای خود ایستاده و اتفاقاً نسبت به هر ملت دیگری صلح طلب‌تر و پیشروتر است.

همین که امروز به ذهن یک نونهال نورسته خطور می‌کند که مبادا نام مهتم عوض شود، همین که هنوز صاحب قدیمی‌ترین آیین بشری است، خود از عظمت ملتش خبر می‌دهد، و امروز باز از خود می‌پرسد که در پیچ و خم تاریخ پرفراز و نشیب ما، چگونه بعضی از رسوم ملی ما نسل به نسل و دوره به دوره خود را از توفان حمله‌ها و غبار فراموشی‌ها عبور داده و تا به امروز، هویت رازآلود خود را حفظ کرده‌است؟ و این هویت‌ها عجب امانتی است که حتی تاریخ در برابر گزارش موقعیت دستاوردهای آن، عاجز می‌ماند. چه راه بی‌پایانی، حلقه به حلقه، نشانه به نشانه، گاه خونین و شکست خورده و تو به تو و پنهان، گاه آشکار و سربلند و بی‌بیم و اضطراب، از این رسوم ملی، یکی هم جشن‌های باستانی است، و از آن میان، برترینشان آیین نوروز است، نوروز مشرقی ما.

ایران بزرگ ما در تمام دوره‌های تاریخی، اقلیمی معنوی بوده است، سرزمین تمدن و فرهنگی فخرآفرین، و اگر چنین نبود، قریب به پنج قرن پیش از میلاد مسیح، هروودت نمی‌گفت:

«آسمان ایران پوشیده از پر فرشتگان است. سرزمین پرآیین ما، قلب تپنده مشرق زمین، چیراغدار مدنیت و تاریخ بوده و هست، این گزارش یک محقق خودی نیست، بسیاری از مورخان بزرگ تاریخ مغرب زمین بر این حقیقت شهادت داده‌اند، در کتاب «تأثیر جهان‌بینی ایرانی بر افلاطون» نوشته استفان پانوسی می‌خوانیم که:

«بله، افلاطون پرشگرف، معمار آموزه‌های فروهران نیست، او یک سارق فرهنگی است، او نه تنها آموزه‌های زرتشت را به نام خود بازنویسی کرده است، بلکه بر این حقیقت نیز سرپوش نهاده است، پنهان‌گذاشتن این حقیقت، خود عین تاراجگری است.»

آموزه‌های ملی ما و قوانین مدنی ایران بزرگ از مرکز آسیا به چهار سوی جهان آن روزگار راه می‌یابد، هندی‌ها از مهرگان ما سودها می‌جویند، یونانی‌ها از جشن آبانگان به آیین دیونیسوس می‌رسند، و چینی‌ها و اعراب و مصر آفریقایی به استقبال جشن نوروز ما می‌آیند، و با تغییراتی چند، نامی بومی بر شیوه آن می‌گذارند، و این حادثه، نخستین حرکت در صدور فرهنگ ایرانی به سراسر جهان است، تا آنجا که میترانیسم از دروازه‌های اروپای آن روزگار نیز عبور می‌کند، و هم امروز هنوز نشانه‌ها و اماکن باستانی آن بر این حقیقت گواهی می‌دهند.

و «نو» روز، یگانه رسمی است که به جای تحلیل رفتن در اسطوره‌ها، به علت جاذبه حقیقی و ملموس خود، افسانه‌ها را در خود به تحلیل برده و جذب نیروی فرهنگی و آئینی خود نموده است: از سفره نوروزی جمشید جم، تا جشن نوروزی پوراندخت ایرانی در پایتخت چین باستان، و تا سفره نوروز هارونی (هارون الرشید) در بغداد.

نوروز، همان تعادل و همسویی با طبیعت است، رستاخیز ماده در معنا و معنا در ماده، انسان و طبیعت، به وحدتی ازلی می‌رسند، و این همدلی طبیعت با انسان و همزیانی انسان با طبیعت، امروزه به عنوان یک جنبش جهانی مطرح شده است، دفاع از محیط‌زیست که دهه اخیر سرلوحه جنبشی بنام «حزب جهانی سبزها» در اروپا شده است، در واقع همچون پایه‌های قانون و حقوق بشر، به ذات فرهنگ جهانی ما و مدنیت ایرانی بازمی‌گردد، آنجا که زرتشت از رستاخیز گیاه سخن می‌گوید، یا وقتی که پیامبر اسلام (ص) می‌فرماید: «سیراب کردن یک درخت، ثواب آب رساندن به یک مؤمن تشنه را دارد.» خود از تأیید این ادعا خبر می‌دهد. ایام نوروزی در حقیقت سرآغاز نبرد حق علیه باطل، و پیروزی عدالت بر ستم است، در چنین روزی است که جمشید جم به دادگری قیام می‌کند، «این نمادهای ذهنی یا افسانه‌ای، در واقع نمایندگان دو جریان ابدی‌اند که هنوز بر جهان سیطره دارند؛ نیکی و بدی، آزادی و اسارت، بیداد و عدالت، و...»

اشاره به این نکته رسیدن به راز این موضوع است که هر چه امروز به نام پایه‌های فلسفی یونان در غرب فرهنگی - نشو و نمو کرده است، در واقع ریشه در آیین‌های ملی ما دارد، و تفکر و سیر فلسفه و اندیشه اروپا، آبخشوری آشناسنت که سرمنزلش به مدنیت ما می‌رسد.

تاریخ گزارش می‌دهد که نوروز مشرقی ما، سرآغاز گسترش فرهنگ نیکی و سربلندی و آزادی و عشق به هستی در سراسر سرزمین‌های شناخته شده دوران دیرین است، آنجا که در افسانه‌ها می‌خوانیم که فریدون را سه پسر بود و جهان را میان سلم و تور و ایرج تقسیم کرد، در

حقیقت این نمایه و اسطوره، اشاره به گسترش فرهنگ ایرانی از دیار مغرب تا رود فرات، دیار مشرق تا رود جیحون و سرزمین میانه است، در تاریخ مزیده می‌خوانیم که هفت هزار شهر را میان پسران خود تقسیم کرد. و این تقسیم آیین و مدنیت و فرهنگ ایران در میان هفت هزار شهر آن روزگار بوده است.

بی‌جهت نبود که هروودت (پنج قرن قبل از میلاد) آسمان ایران را آشیانه فرشتگان و ایزدان و فروهران خوانده است، و تاریخ بر این گزارش صحنه می‌گذارد، و ما همسرایان همین گزارش آسمانی هستیم، همسرایانی که در طول تاریخ، مدافعان از جان گذشته همه میراث‌های معنوی و مادی ایران زمین بوده‌اند. ایران زمینی که امروز خانه و چراغخانه تک تک آحاد ملت ماست: از مرزهای آبی خزر تا آبهای نیلگون خلیج همیشه فارس. ایرانی که یادگار عاشق‌ترین مردان و زنان این تاریخ و فرهنگ پرفراز و نشیب بوده و هست، و ما امروز به دشمنان فرصت و اجازه نمی‌دهیم که حتی بر روی تکه‌ای کاغذ، نام گوشه‌ای از این سرزمین را تحریف کنند، چه در دائره‌المعارف دفتر انتشاراتی کمبریج، چه از سوی رسانه‌های غربی یا مراسلات بعضی دول منطقه، اشاره‌ام به خلیج فارس است که در تاریخ و تواریخ خود عرب‌ها نیز از آن به عنوان «بحرالفارسیه» یاد شده است و نه «خلیج عربی»!

ما همچنان که با تمام وجود به سازندگی این سرزمین ادامه می‌دهیم، از زیر ساخت تاریخی و استقلال ارضی آن نیز با تمام وجود، با جنگ و دندان دفاع خواهیم کرد. مدافعان ما بیدار و مترصدند تا در برابر هر گونه تجاوز ذهنی، قلمی و ارضی از هستی تاریخ و تاریخ هستی خود دفاع کنند، ما هم از حیث مادی و هم از جهت معنوی، همواره حافظ فرهنگ و ملت و سرزمین خود بوده‌ایم، و صلح و آرامش و آبادانی تنها نیت عملی ملت ما برای تمام نوع بشر است، ما اهل معنویت و آگاهی و آزادی بوده‌ایم و نیز خواهیم بود، ملتی که در دعای خود روشنائی قلب‌ها را می‌طلبد، شب و روز را سرشار تبسم و تیرانه می‌خواهد، تحول و طلوع را رقم می‌زند، ملتی همه از همسرایان شکوه و آزادی که زمزمه می‌کنند:

یا مقلب القلوب و الابصار

یا مدبر اللیل و النهار

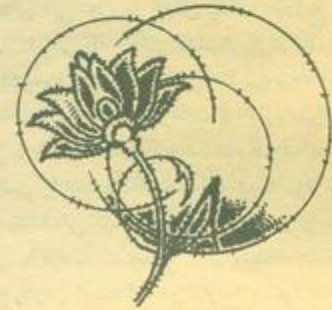
یا محول الحول و الاحوال

حول حالنا الی احسن الحال

نوروز، نوروز بزرگمان، ظهور روشنائی جاودان فرهنگ و عشق و آزادی و استقلال بر همه ایرانیان و مؤمنان ایرانی - چه دور و چه نزدیک - مبارک باد!

نوروز ما و همسایگان ما

دکتر محمد امین ریاحی



وقتی بوی بهار می آید و نوروز نزدیک می شود، خاطرات خوش نوروزی در دلها موج می زند: خاطرات روزگاران کهن ملت ما که از راه تاریخ در حافظه قومی ما راه یافته و بر دلها نشسته است و خاطرات شخصی شیرینی که هر ایرانی از نوروز در سالهای جوانی و کودکی خود دارد.

درست سی سال پیش بود که ایام نوروز ۱۳۴۶ را همراه خانواده در کرانه های مدیترانه در جنوب غربی ترکیه در اطلیه و آلانیا بودرو و مارماریس گذراندم. و از دیدن آثار باستانی یونانی و رومی و بازمانده هایی از عصر هخامنشی لذت ها بردم.

خوش ترین خاطره آن سفر را از آلانیا ALANYA دارم. آلانیا صورت عامیانه اطلیه، یادگار شهر و بندری است که آن را علاءالدین کیقباد اول پادشاه سلجوقی روم در سالهای ۶۲۶ تا ۶۳۴ در محل یک شهر ویرانه شده یونانی ساخته است.

الانیا شبه جزیره ای کوهستانی و سبز و خرم است به ارتفاع دویست سیصد متر از سطح دریا که از ساحل به درون دریا کشیده شده و دور آن با رومی است از بناهای سلطان کیقباد و تا

اندازه ای سالم مانده است.

در جستجوی آثار تاریخی، در میان مزارع و باغ های شبه جزیره راه می رفتیم و از مناظر زیبا و هوای بهشتی لذت می بردیم. بچه ها اظهار تشنگی کردند. از پیرزنی که در کنار باغی نشسته بود و جوراب می بافت آب خواستیم. با لطف و مهربانی گفت: بفرمایید تو، آب بخورید و دهنی هم شیرین کنید. آخر ایام نوروز است و عید ماست. از شنیدن اینکه گفت نوروز عید ماست کنجکاو شدم.

به درون باغ رفتیم و بنا حیرت در کنار سفره هفت سین نشستیم. وقتی خانم فهمید که ایرانی هستیم مهربانیش بیشتر شد و اصرار که ناهار باید بمانید آخر من هم ایرانی هستم. پرسیدم در چه تاریخی از ایران به این گوشه دور افتاده که دورترین نقطه ترکیه از ایران است آمده ای؟ گفت من تازه نیامده ام، از بازماندگان سلجوقیانم و نام خانوادگی ام هم سلجوقی است!

از آن روزها عمری می گذرد، درست سی سال در این مدت همیشه فکر کرده ام که چه گونه آداب و رسوم زیبا و منطقی و طبیعی ما در خاراج از ایران در شرق و غرب و شمال و جنوب کشور ما هم گسترده شده است. نوروز که در حافظه قومی ما به جمشید پادشاه اساطیری نسبت داده شده از هند تا بالکان و از سمرقند و بخارا و کوه های قفقاز تا کرانه های جنوبی خلیج فارس با آداب و رسوم مشابهی جشن گرفته می شود.

علاوه بر کردها و مردم افغانستان و تاجیکستان و قفقاز که هر جا باشند خود را ایرانی می شمارند و ایرانی هستند، بسیاری از سایر مردم کشورهای دور و نزدیک همسایه هم نوروز را کم و بیش با همان آداب و رسومی که در ایران معمول است جشن می گرفتند و می گیرند.

نوروز در طی هزاران سال در سراسر پهنه فرهنگی ایران پیام آور شادی و امید برای همگان بود. حتی در قرونیه هم که تقویم قمری در کشور ما رسمیت داشت باز هم مردم سراسر ایران و روستاییان ما در هر دشت و کوهسار حساب نوروز را داشتند.

نوروز در کنار زبان و فرهنگ و تاریخ ایران از ارکان قومیت و از موجبات بقای ملت ماست. بی سبب نیست که دشمنان ملت ما در هر فرصتی سعی در کاستن از جلال و شکوه آن داشته اند. وقتی هم که می دیدند که نمی توانند مردم را از برگزاری مراسم عید ملی باستانی خود بازدارند ترجیح می دادند که نوروز جشن بهار نامیده شود.

در این سالها در چند کشور همسایه، دولت ها هم با ملاحظه عمق سنن و احساسات مهم، نوروز را عید ملی و تعطیل اعلام کرده اند. ما از این کار ناراضی نیستیم. خوشحال هم هستیم که توجه به فرهنگ مشترک موجب افزایش دوستی و همبستگی شود. جز اینکه آنها مردم خود را گول می زنند و چنین وانمود می کنند که ایرانیان این عید را از آن اقوام گرفته اند! اما چه جوابی دارند به اینکه نوروز لفظ فارسی است و از چند هزار سال پیش در قرونی که هنوز پای آن اقوام به مسکن امروزی شان نرسیده بوده به همین نام در سرزمین ایران جشن گرفته می شد.

ایرانیان از چند هزار سال پیش، حتی در اعصاری که هنوز در این سرزمین مستقر نشده بودند، در هر سال دو روز را عید می گرفتند: نوروز را در اول بهار در نیمه اول سال و مهرگان را در اول پاییز در آغاز نیمه دوم سال. در قرون متأخر جلال و شکوه نوروز از رونق مهرگان کاست.

شادی همگانی ملت ایران در مراسم گونه گون نوروز که از چهارشنبه سوری آغاز می شود و تا سیزده فرودین در سراسر ایران زمین ادامه می یابد، همراه با سایر یادگارهای روزگاران کهن از شواهد هویت ملی ماست.

در سراسر جهان چند ملت و کشور را می توان نشان داد که آداب و رسوم و زبان و ادب و تاریخ و فرهنگی به دیرینگی ملت ما داشته باشد؟ این همه ضامن بقای ملت ما و نگهبان حیات ملی ما در برابر حوادث بوده است و خواهد بود.

فرهنگ ملی در معنی وسیع کلمه، رمز بقای زندگی سعتمندان ملت ما است. وقتی به حوادث امروزی جهان می نگریم، می بینیم آشوب ها و کشمکش ها و خونریزی ها در مناطقی از جهان است که وحدت فرهنگی ریشه داری ندارند. در دو قرن اخیر سیاست ها و قدرت های جهانی در گوشه و کنار دولت ها و ملت های ساختگی علم کرده اند. از توده هایی با فرهنگ های ناهمگون کشورهای تشکیلی داده اند. نامی روی آنها نهاده اند. حالا هم طبق منافع و اغراض خود آن توده های ناهمگون را به جان هم انداخته اند.

از آنچه می بینیم درس بگیریم و قدر همبستگی ملی خود را بدانیم. نوروز و همه مظاهر فرهنگی خود را هر چه بیشتر گرامی بداریم. نوروز بر همه ایرانیان خجسته باد.

اسفند ۱۳۷۵

ماهی قرمز درنگ می‌کند

مهراکبیزکار



در تقویم مزدیسنی، سال، دوازده ماهه سی روزه است. پنج روز باقی مانده از ۳۶۵ روزه به نام پنجه دزدیده یا بهیزک، آخرین روزهای سال است. این روزها مصادف با آخرین گاهانبار است که سالگرد آفرینش انسان است. (به نقل از تاریخ اساطیری ایران)

این روزها که سالگرد آفرینش انسان است، دست‌های زن ایرانی در کار است تا سفره هفت سین را به یاری حافظه اساطیری بچیند. زن از درونمایه تمدن و فرهنگ کهن ایرانی مدد می‌جوید تا آن همسانی و همبالاتی را که در اساطیر آفرینش ایرانی با جفت خویش داشته است باز یابد. سفره هفت‌سین، خواهی نخواهی، زن را با خود به پهنه بیکران اساطیر می‌کشاند که قصه‌ها در آن، یک به یک شیواست و به سرشت و جوهره همسانی و همسری زن و مرد آمیخته است. زن اسطوره آفرینش نخستین زوج بشر را برمی‌خواند که اینگونه است:

«از نطفه کیومرث که بر زمین ریخته می‌شود پس از چهل سال شاخه‌ای ریواس می‌روید که دارای دو ساق است و پانزده برگ. این پانزده برگ مطابق با سال‌هایی است که مشه (MASHYA) و مشیانه (MASHYANA)، نخستین زوج آدمی، در آن هنگام دارند. این دو همسان و همبالاتند. نشان در کمرگاه چنان به هم پیوند خورده است که تشخیص اینکه کدام نر است و کدام ماده امکان پذیر نیست. این دو گیاه به صورت انسان در می‌آیند و «روان» به گونه مینوی در آنان داخل می‌شود. اورمزه اندیشه‌های اورمزدی را به آنان تلقین می‌کند: شما تخمه آدمیان هستید، شما نیای جهان هستید، من شما را بهترین کامل اندیشی بخشیده‌ام. نیک بیندیشید، نیک بگویید، و کار نیک کنید و دیوان راستیید».

زن ایرانی به این همسانی و همبالاتی اندیشه می‌کند و جای آن را در دنیای پیرامونی که ملموس است و واقعی، خالی می‌بیند. زن به درستی نمی‌داند بر سر جد و جد اساطیری‌اش چه آمده است. قصه آفرینش را دوباره خوانی می‌کند تا حافظه تاریخی‌اش تازه شود. مبادا بر اثر رنج و اندوه، حافظه فرسوده شده و به وادی نسیان سقوط کند. مبادا! زن دیگر بار می‌خواند:

«نیروی بدی نیز در کمین است. اهریمن و همدستانش هم می‌کوشند که مشیه و مشیانه را از راه راست منحرف کنند. اهریمن بر اندیشه آنان می‌تازد و آنان نخستین دروغ را به زبان می‌آورند و آفریدگاری را به اهریمن نسبت

می‌دهند. بدینسان نسبت دادن بنیاد جهان به شر، نخستین گناه آدمی است. از این فریب و از این گناه، نیروی آز بر آنان چیره می‌شود و گرسنگی و تشنگی بر آنان غلبه می‌یابد و سردرگمی آنان آغاز می‌شود. به کفاره این گناه مدت‌ها از داشتن فرزند محروم می‌مانند. توبه می‌کنند و سرانجام می‌توانند با هم وصلت کنند. نه ماه بعد مشیانه جفتی را به دنیا می‌آورد که چنان به چشم مادر و پدر شیرین می‌آیند که مادر و پدر آنها را می‌خورند و از آن پس اورمزه شیرینی فرزند را تا بدان اندازه که میل به خوردن در پدر و مادر ایجاد کند از آنان برمی‌گیرد تا نسل آدمی بر جای ماند و ادامه یابد. اورمزه به آنان کشاورزی، کشت گندم، دامداری، خانه‌سازی و پیشه‌های دیگر و هنرهای گوناگون می‌آموزد. از آن پس مشیه و مشیانه دارای هفت جفت فرزند می‌شوند، هر جفتی یک نر و یک ماده. هر کدام از جفت‌ها با هم وصلت می‌کنند و روانه یکی از هفت کشور می‌شوند. از آنان فرزندان دیگر به وجود می‌آیند و نسل بشر ادامه می‌یابد...»^۱

زن قصه را به پایان می‌برد. مثنی گندم آب می‌زند تا جهان را زیر نگاه خود تر و تازه کند. جهان سبز می‌شود، پراز رستی‌ها. ماهی قرمز را که مثل شادمانی در گریز است و لغزنده، در قفس بلورین به دام می‌افکند. سفره نوروزی، به آب و سبزه و آئینه که رمز آفرینش انسان است متبرک می‌شود.

زن، پیش از آنکه نارنجی را بر آب و آئینه بیفزاید، پیش از آنکه دعای تحویل سال را برخواند، آئینه را پیش رو می‌گیرد. دمی دیگر سال نو می‌شود و از این چهره خسته که سال کهنه در آن رسوب کرده است، چیزی باقی نمی‌ماند. زن، نارنج را در کف دست راست خود محکم نگاهداشته است، آنگونه که زمین را و آئینه را لرزان و ترسان، رویه روی چهره خسته و سالخورده خود گرفته است، چهره

خسته و سالخورده خود گرفته است، آنگونه که زمان را. زن اندیشه می‌کند به فریب اهریمن که او را و جفت او را برانگیخت تا در یکی از زمان‌های اساطیری، نخستین دروغ را بر زبان جاری سازند و آفریدگاری را به اهریمن نسبت دهند. زن توبه می‌کند. شتابزده آئینه را به سفره نوروزی می‌سپارد و نارنج را بر آن صفحه لغزان و جادویی که کهکشان است وامی‌نهد. نارنج در نگاه اساطیری زن اندکی می‌لرزد، زمین بر سین بیکران هستی دوری دیگر از گردش را آغاز می‌کند. ماهی قرمز درنگ می‌کند و لحظه‌ای از رقص و گریز باز می‌ماند. زن دوباره آئینه را برمی‌دارد و پیش رو می‌گیرد. چهره تازه شده است. سال نو شده است. از کدورت نخستین دروغ نشان نمی‌یابد. چهره شسته و آبدیده شده است. هفت جفت فرزند پیرامون سفره سال نو حلقه زده‌اند. زن دیگر سترون نیست. هفت سین اساطیری دوره‌اش کرده‌اند. آنها از او روزی می‌طلبند. زن به کشف و شهود دریافته است که «روزی» نان و آب نیست. زن از آن هنگام که در یک فاصله باریک زمانی، دوباره به خطوط چهره اساطیری خود خیره شد، از یاد برد غم نان و آب را. او سرشت اساطیری‌اش را نیک بر شناخت و اراده کرد تا به جفت خود و به باشندگان دیگری که از او زاییده شده‌اند بیاوراند شاخه‌های ریواس همسان و همبالاتند. بی‌کم و کاست. مبادا دروغ اهریمن را که کهنتری و مهتری را تبلیغ می‌کند به دل راه دهند. مبادا دیوان را بستانند. زن حس می‌کند هرگز چون امروز به باز یافت سرشت مینوی و اساطیری‌اش محتاج نبوده است. و می‌خواهد هفت سین آفرینش را در خانه خود، بازسازی کند. شور و شوق او برای سبزه و ماهی و آئینه در پنج روز باقی مانده از سال، بی‌معنا نیست و جهان به معنا زنده است.

۱. تاریخ اساطیری ایران / دکتر زاله آموزگار / ص ۲۵

۲. همان منبع / ص ۴۶

✓ حقوق و نقش سازنده زنان در خانواده و جامعه

حضرت آیت‌الله خامنه‌ای رهبر معظم انقلاب اسلامی در اجتماع شمار زیادی از بانوان مسلمان و انقلابی استان خوزستان که در ورزشگاه تختی اهواز برگزار شد از تربیت فرزندان و تقویت روحی شوهران برای ورود در میدان‌های بزرگ به عنوان مهمترین نقش و هنر زن مسلمان یاد کردند و زن را عنصر اصلی در تشکیل و بقای خانواده و بالنده شدن نسل‌های آینده دانستند.

مقام معظم رهبری در این اجتماع عظیم که با ابراز عواطف و احساسات پرشور و خالصانه بانوان خوزستانی همراه بود مقام والای زن ایرانی را به ویژه در منطقه خونبار خوزستان مورد احترام و تکریم قرار دادند و فرمودند: در دوران بازسازی کشور اسلامی بیشترین تکیه بر نیروی انسانی است که نیمی از آن را بانوان کشور تشکیل می‌دهند بنابر این بازسازی به معنای حقیقی و وسیع آن مستلزم وجود بیش از صحیح در مورد زن و جایگاه آن است.

حضرت آیت‌الله خامنه‌ای نظر مرقی اسلام را در مورد زن موجب آبادانی کشور صلاح و فلاح ملت و اعتلای هر چه بیشتر بانوان توصیف کردند و فرمودند: بانوان مسلمان باید بدانند که خدا، قرآن و اسلام درباره آنها چه قضاوتی دارد، از آنها چه می‌خواهد و چه مسؤولیتی را برای آنها مطرح کرده است و اجرای آن را نیز خواستار شوند.

رهبر معظم انقلاب اسلامی با استناد به آمار و ارقام منتشره بیشترین ظلم و تعدی نسبت به زنان را متوجه مردان در کشورهای غربی دانستند و فرمودند: اسلام در مورد زن حد میانه‌ای را بدون افراط و تفریط مطرح می‌کند اجازه ظلم به زن را نمی‌دهد و طبیعت زن و مرد را نیز نادیده نمی‌گیرد.

مقام معظم رهبری بر عدم وجود هرگونه تفاوتی میان زن و مرد در عرصه رشد و تکامل روحی و معنوی و نیز عرصه فعالیت‌های اجتماعی تأکید کردند و فرمودند: از نظر اسلام در همه فعالیت‌های مربوط به جامعه بشری، زن و مرد دارای اجازه مشترک و همسان هستند و زنان می‌توانند در صورت برخوردار بودن از قدرت جسمانی و شوق و فرصت لازم عهده‌دار تمامی امور اجتماعی شوند اما برخی کارها با ترکیب جسمانی زنان تطبیق نمی‌کند که این مسأله به مجاز بودن فعالیت‌های اجتماعی زنان ارتباط پیدا نمی‌کند کما اینکه انجام برخی از امور با وضع جسمی و اخلاقی مردان نیز مطابقت ندارد.

حضرت آیت‌الله خامنه‌ای، به مرزبندی

دیگر نظیر امنیت مالی و امنیت حیثیتی نیز در نظر گرفته شود.

وی دستاوردهای نظام را در زمینه ایجاد امنیت جانی و مالی بسیار چشمگیر توصیف کرد و بر توجه بیش از پیش به امنیت حیثیتی تأکید کرد.

دکتر لاریجانی افزود: در برنامه‌ریزی‌های امنیتی باید به هر سه رکن امنیت جانی، مالی حیثیتی توجه کرد.

✓ اعتراض محققان و اندیشمندان به استفاده از نام جعلی برای خلیج فارس در انگلیس

گروهی از محققان و دانشجویان ایرانی و غیر ایرانی مقیم انگلیس و برخی کشورهای دیگر، نسبت به استفاده رسانه‌های جمعی انگلیس از عنوان «خلیج» یا عنوان‌های جعلی دیگر که به جای «خلیج فارس» استفاده می‌شود به کمیسیون رسیدگی به شکایت مطبوعاتی این کشور شکایت کردند.

در این نامه که به امضای ۲۱۴ نفر رسیده است نسبت به رویه موهوم رسانه‌های جمعی انگلستان در استفاده عمدی از عنوان‌های جعلی اعتراض شده است.

به اعتقاد امضا کنندگان این نامه نام «خلیج» و یا «خلیج عربی» نامی جعلی و ساختگی است که با اهداف خاص و سوءنیت‌های سیاسی با کارگرفته می‌شود و نمونه‌ای آشکار از سرقت فرهنگی محسوب می‌گردد.

محققان ایرانی همراه با این نامه گزارشی مستدلی را در ۴ صفحه برای اثبات تاریخی بودن نام «خلیج فارس» و سندیت قانونی نام خلیج فارس براساس اسناد سازمان ملل متحد و سازمان‌های بین‌المللی ضمیمه کرده‌اند.

علاوه بر این، نسخه‌ای از نامه‌های ارسالی برای دبیرکل سازمان ملل، روزنامه‌های مختلف، سازمان بی‌بی‌سی، دایرةالمعارف بریتانیا، دفتر نخست‌وزیری انگلیس و شرکت‌های چاپ نقشه و اطلس همراه این اعتراضیه فرستاده شده است.

این نامه به امضای محققان و دانشگاهیان و دانشجویان ایرانی، امریکایی، ایتالیایی، انگلیسی و مالزیایی رسیده است.

از سوی دیگر پس از اعتراض تعدادی از ایرانیان مقیم انگلیس به استفاده از نام «خلیج عربی» در دائرةالمعارف فشرده کمبریج، دفتر انتشاراتی کمبریج اعلام کرد در چاپ‌های جدید دائرةالمعارف خود این اشتباه را تصحیح می‌کند. بیش از ۸۰۰ تن از ایرانیان طی ماه گذشته در پی فراخوان نهادهای فرهنگی و روزنامه اطلاعات بین‌المللی نسبت به استفاده از نام مجعول خلیج عربی اعتراض کرده بودند.

اسلام در ارتباط میان مرد و زن در صحنه اجتماع اشاره کردند و فرمودند: محیط تحصیل و جامعه باید برای دختر و پسر سالم و امن باشد و اسلام برای حفظ حدود اخلاقی و کمک به امنیت زن، حجاب را برای زن تعیین کرده است، زنان مسلمان با حجاب، امنیت خود و مردان را در جامعه تامین می‌کنند آنجا که حجاب را از زن مسلمان دور می‌کنند در درجه اول امنیت از زنان و سپس از مردان و جوانان سلب می‌شود و اسلام برای ایجاد محیطی سالم و دارای امنیت و برای آنکه زن بتواند به مسؤولیت‌های اجتماعی خود عمل کند حجاب را معین کرده است که این خود یکی از احکام برجسته اسلام محسوب می‌شود.

✓ اعضای جدید هیأت امنای انجمن آثار و مفاخر فرهنگی معرفی شدند

اعضای جدید هیأت امنای انجمن آثار و مفاخر فرهنگی کشور معرفی شدند.

شورای عالی انقلاب فرهنگی که به ریاست حجت‌الاسلام والمسلمین هاشمی رفسنجانی تشکیل شد، با توجه به اتمام مدت دوره عضویت اعضای هیأت امنای انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، آقایان دکتر حسن حبیبی، دکتر غلامعلی حداد عادل و دکتر هادی ندیمی به عنوان اساتید و شخصیت‌های دانشگاهی به پیشنهاد وزیر فرهنگ و آموزش عالی و آقایان آیت‌الله حاج شیخ حسن زاده آملی و دکستر سید جعفر شهیدی به عنوان علما و شخصیت‌های فرهنگی به پیشنهاد وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی برای عضویت در هیأت امنای انجمن آثار و مفاخر فرهنگی معرفی شدند و به تصویب رسید.

در این جلسه همچنین موضوع بازنگری و بررسی وظایف جدید شورای عالی انقلاب فرهنگی مطرح و دو بند به شرح زیر به تصویب رسید:

- تدوین اصول سیاست فرهنگ نظام جمهوری اسلامی ایران و تعیین اهداف و خط مشی‌های آموزشی، پژوهشی، فرهنگی و اجتماعی کشور.

- تجزیه و تحلیل شرایط و جریانات فرهنگی جهان و تبیین تاثیر کانون‌ها و ابزارهای مهم در این زمینه و اتخاذ تدابیر مناسب.

✓ امنیت عمومی در سه مقوله جانی مالی و حیثیتی باید تامین شود

دکتر محمد جواد لاریجانی نائب رئیس کمیسیون سیاست خارجی مجلس شورای اسلامی در «همایش توسعه و امنیت عمومی» ضمن اعلام این مطلب گفت: مفهوم امنیت علاوه بر مقوله «امنیت جانی» باید در جهات

✓ «آینه‌ای برای صداها» شفیعی کدکنی

سال‌های اخیر، مکرر شنیده‌ایم که راستی از شاعر «کوچه باغ‌های نیشابور» چه خبر؟! البته این کسب‌خبر از آن نوع سراع‌گرفتن‌های همیشگی نبوده است. دکتر شفعی کدکنی، استاد دانشگاه و محقق توانا، خاصه طی پانزده سال اخیر، با ارائه آثار در خور در حوزه نقد و تحقیق ادبیات کلاسیک ما، حضوری جدی و پرنشانه و روشن داشته است، اما سراع‌گرفتن بسیاری که از «شاعر» چه خبر؟ منظور دیدن چهره دیگر این ادیب فرزانه بوده است، که چرا کدکنی در بعد از انقلاب، چهره شاعرانه خویش را در پس تکاپوهای دیگر ادبی و فرهنگی نهان کرده است؟ تا اواخر زمستان ۷۵ که با خبر شدیم، به زودی دو مجموعه شعر از این شاعر خراسانی منتشر خواهد شد:

۱. مجموعه دفتر هشت‌گانه شعر در یک مجلد و تحت عنوان «آینه‌ای برای صداها»
۲. مجموعه شعر تازه‌ای که حاوی اشعار این شاعر، در دو دهه اخیر است.

این دو مجموعه در اردیبهشت منتشر خواهد شد و در واقع دوستان پرسنده آن سؤال مشخص، نیز به پاسخ خود دست خواهند یافت. دکتر کدکنی که در دهه چهل و پنجاه به عنوان یکی از شاعران جدی و توانا و در کنار نسل دوم بعد از نیما ظهور کرده بود، در بعد از انقلاب به گونه‌ای از طرح و ارائه اشعار تازه‌تر خودداساک کردند که بسیاری باور آوردند که شفعی کاملاً از شعر و سرایش و سرودن بریده است. حال امیدواریم که در اواسط بهار امسال (۷۶) - مجموعه شعر ایشان بتواند پاسخی شایسته به خلأ و غیبت طولانی مدت این شاعر سرشناس باشد. لازم به گفتن است که دکتر کدکنی خود نیز از عدم طرح اشعار خویش، سخت ناخروستند می‌نماید، به همین واسطه نیز قصیده‌های «خودشکن» دارد که بابت هجرانی شعر، به نکوهش خویشش پرداخته است.

✓ نقش کلیدی زنان در تامین مواد غذایی

براساس بررسی‌های انجام شده توسط سازمان خوار و بار و کشاورزی (فاونو) زنان بیش از نیمی از محصولات غذایی جهان را جمع‌آوری می‌کنند و به این طریق نقش اساسی در مبارزه با گرسنگی در کشورهای در حال توسعه ایفا می‌کنند.

در اجلاس جهانی غذا که در رم آغاز به کار کرد، هیات‌های شرکت‌کننده چگونگی تضمین امنیت غذایی برای تمام افراد و نقش زنان در نیل به این هدف را مورد بحث و بررسی قرار خواهند داد.

در مناطق روستایی زنان مسؤولیت کامل تغذیه فرزندانشان را برعهده دارند. زنان روستایی به دلیل این که بسیاری از مردان آنها برای کار به شهرها رفته‌اند، بخش اعظم نیروی کار کشاورزی در این مناطق را تامین می‌کنند. براساس گزارش‌های «فانو» در برخی از مناطق آفریقا در ۶۰ درصد موارد زنان سرپرستی خانوارها را برعهده دارند.

با این حال شرایط سیاسی و اجتماعی باعث شده است تا کمک بزرگ زنان به امنیت غذایی کمتر از میزان واقعی ارزیابی شود که البته بی‌سوادی آنها نیز این وضعیت را تشدید کرده است. براساس گزارش فانو موانعی از این قبیل باعث شد، که از دهه ۱۹۷۰ تاکنون تعداد زنان زیر خط فقر ۵۰ درصد افزایش یافته است. در حالی که این میزان در بین مردان ۳۰ درصد بوده است.

براساس برآوردهای انجام شده ۱/۳ میلیارد تن از اقشار فقیر جهان را زنان تشکیل می‌دهند. گفته می‌شود که ناظرین بین‌المللی از مدت‌ها قبل از نقش کلیدی زنان به عنوان مادر در تهیه غذا و در بخش‌های بهداشت و درمان آگاه بوده‌اند.

✓ یافته‌های جدا یافته

در مجموعه فرهنگی سعدآباد که چندی است حال و هوایی تازه یافته نمایشگاهی ارائه گردید با نام «تافته‌های جدابافته» که ملبوسات خانواده پهلوی را به معرض تماشای عموم گذاشته است. آنان که از این نمایشگاه دیدن کرده‌اند اظهار داشتند که محتوای عنوان این نمایشگاه که برگرفته از فولکلور ایران است بسیار دل‌انگیزتر، جذابتر و مؤثرتر از اصل نمایشگاه است. لازم به ذکر است که سازمان میراث فرهنگی از بدو پیدایی چیزی به نام «فولکلور ایران» را در شمار «میراث فرهنگی کشور» نمی‌آورد و توجهی بدان ندارد. سازمان میراث فرهنگی اگر توجهی به ما ترک‌های فرهنگی نشان می‌دهد در زمینه میراث عینی است و هیچ‌یادی از فرهنگ ذهنی نمی‌کند.

✓ شناخت شک

آخرین سمینار انجمن حکمت و فلسفه در سال ۷۵ تحت عنوان «شناخت شک» هر چند مستمعان فراوان نداشت ولی یکی از دلپذیرترین سخنرانی‌هایی بوده که تاکنون در این انجمن ایراد شد. سخنران جلسه دکتر سید یحیی یثربی رییس دانشگاه کردستان که از پیوندگان طریق حکمت است همه حقایق موجود و امور مورد یقین را قابل شک دانست. او که خود سال‌هاست به تدریس فلسفه اشتغال دارد و زحماتی در ترویج آن کشیده که از آن جمله تأسیس شعبه فلسفه در دانشگاه تبریز است گفت که اهل فلسفه هیچ تعمقی در آنچه

برایشان به میراث گذاشته شده نمی‌کنند؛ یکی از آنها فی‌المثل حرکت جوهری ملاصدراست که کمتر کسی آن را مورد اما و اگر قرار می‌دهد حال آنکه فیزیک جدید نشان داده و اثبات کرده که جوهر اصلاً آن نیست که مورد نظر صدرا بوده. بنابر این دنبال کردن چنین عقیده‌یی و اتلاف وقت در مورد آن، چه نتیجه‌یی دارد. او گفت غالب دستداران فلسفه نظریاتی از این دست را تا حد اصول دین محترم می‌دارند به طوری که اگر کسی منکر آن شود ملحدش می‌خوانند. دیگر امور یقینی نیز چنینند.

✓ فهرست نقد رمان در مطبوعات کشور

دفتر ادبیات داستانی وزارت ارشاد در صدد انتشار کتابی است حاوی فهرست نقدهایی که از سال ۵۷ تاکنون در مطبوعات کشور پیرامون رمان و داستان انتشار یافته است. کار فیش‌نویسی این کتاب که گفته می‌شود با راهنمایی و نظارت کامران لانی بوده است اکنون به پایان رسیده و انتظار می‌رود که به زودی آماده حروفچینی شود.

دفتر ادبیات داستانی پیشتر گام مؤثر دیگری در زمینه شناساندن رمان برداشت و آن انتشار نزدیک به بیست ترجمه در مورد نقد رمان‌های بزرگ جهان بود که هر چند بسیاری از آنها پس از حروفچینی مصاحفی پسرغلط از آب در آمدند ولی پیدا بود که با نیایش می‌خواهند منزلتی به جریان ادبیات داستانی در کشور ببخشند. امید است ثمره اقدام جدید این دفتر خالی از اشکالاتی که معمولاً در تحقیقات دولتی مشاهده می‌شود (که نمونه‌های آن در این نشریه مورد بررسی قرار گرفته)، منفع و پاکیزه به خواستارانش عرضه شود.

نیازی به گفتن نیست که وزارت ارشاد می‌تواند جلوی آن دسته از نوشته‌های مردم را که احساس می‌کند گمراه‌کننده است بگیرد ولی مردم نمی‌توانند با ارشاد چنین کنند. از آن جمله است کتاب حجیم «زندگینامه برندگان جایزه نوبل» که «مرکز مطالعات و تحقیقات فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی» در سال ۷۴ انتشار داد که ظاهراً به عنوان کتاب مرجع برای محققان منتشر شده ولی از فرط نقص - که شرحش بی‌حد می‌شود - چندان گمراه‌کننده است که به هیچ روی قابل استناد نیست.

✓ نقد تواریخ هروودت

انتشارات کارنگ

ترجمه محمدقلی (ماکان)

نقد تواریخ هروودت که بررسی جنگ‌های ایران و یونان در عهد هخامنشی و اظهارات پندر

تاریخ، در باب این جنگ‌هاست. گرچه تاکنون کتاب تواریخ به صورت‌های مختلف به فارسی ترجمه شده ولی نقدی از آن به فارسی انتشار نیافته است. اظهارات پیرنیا در ایران باستان احتمالاً این شبهه را برمی‌انگیزاند که شاید نظرات یک مورخ ایرانی نمی‌تواند خالی از احساسات وطن‌دوستانه باشد، ولی جالب این‌جاست که محقق آمریکایی نیز در نقد تواریخ هرودوت جابه‌جا نظرات هرودوت را مورد شک قرار می‌دهد و به طور ضمنی اظهاراتش را عاری از صحت می‌داند.

✓ بودجه ساخت زندان‌ها در آمریکا از بودجه ساخت دانشگاه‌ها بیشتر است

روزنامه واشنگتن پست در این هفته نوشت: بررسی بودجه فدرال و ایالتی آمریکا نشان می‌دهد که طی هشت سال گذشته بودجه ساختن زندان‌ها ۳۰ درصد افزایش داشته است در حالی که بودجه آموزش عالی ۱۸ درصد کاهش یافته است.

تحلیلگران نوشته‌اند تقریباً همان مقدار پولی که از بودجه آموزش عالی کاسته شده صرف ساختن و توسعه زندان‌ها گردیده است. در حالی که زندانی کردن افراد برای بسیاری از جرائم جزئی کاری عبث بوده است. براساس آمار وزارت دادگستری آمریکا تعداد زندانیان کشور در سال ۱۹۸۰ حدود ۳۲۰ هزار نفر بوده است. این رقم در سال ۱۹۹۴ سه برابر شده و به ۹۹۲ هزار نفر رسیده است.

روزنامه واشنگتن پست ضمن چاپ این گزارش نوشته است: برای نمونه ایالت پرجمعیت کالیفرنیا، طی دوازده سال گذشته ۲۱ زندان جدید ساخته ولی تنها یک دانشگاه جدید بنا نموده است. همچنین وضعیت مشابهی در ایالت فلوریدا وجود دارد. تحلیلگران این سیاست را باعث افزایش شهریه دانشگاه‌ها و فشار بیشتر بر دانشجویان می‌دانند.

✓ خلق زمان، با اشارت‌های ابرو

یک روزنامه‌نگار فرانسوی که به دلیل سکت کاملاً فلج شده است موفق شد یک رمان ۱۳۰ صفحه‌ای را درباره تجربه تازه‌اش از زندگی، تألیف کند.

دن ژان دومینیک بویی سردیر سابق نشریه «ال» با استفاده از تنها بخش بدنش یعنی مژه چشم چپ خود که قادر به حرکت بود. رمان «لباس شنا و پروانه» را که در آن از تجربه‌های خود درباره عوارض سکت‌های که قدرت حرکت و تکلم را از وی کاملاً سلب کرده، اما بر توانایی ذهنی‌اش تأثیر نگذاشته، در ۲۸ فصل تألیف و تنظیم کرده است. بویی به گفته خودش پس از یاد

گرفتن روشی که مشاور گفتار درمانی به وی آموخت، قادر بود حروف مورد نظر را با حرکت مژه چپ مشخص سازد و برای نشان دادن نقطه که مشخص‌کننده پایان جمله است نیز از یک چشمک طولانی استفاده کند.

✓ جایزه شعر

حسن صفدری، شاعر معاصر که اکنون در آمریکا به سر می‌برد، اخیراً برنده جایزه شعر انجمن شعرای شهر ممفیس شده است.

برندگان جایزه سالانه انجمن شهری شهر ممفیس، از سوی شنوندگان حاضر در جلسه نهایی شعر خوانی انتخاب می‌شوند. ترجمه شعرهای حسن صفدری، با استقبال گرم حضار در جلسه مواجه شد و او در میان سایر نامزدهای برنده جایزه، بیشترین آرا را به دست آورد.

کتابی شامل ترجمه شعرهای حسن صفدری از سوی انتشارات نیویورک به چاپ رسیده است.

✓ موفقیت جهانی دو هنرمند ایرانی در مسابقه دو سالانه تصویرگران کتاب

دو هنرمند ایرانی موفق به کسب جوایز جهانی در مسابقه دو سالانه تصویرگران کتاب در سال ۱۹۹۶ مربوط به مرکز فرهنگی یونسکو در ژاپن شدند.

به گزارش سرپرست کمیسیون ملی یونسکو در ایران در مسابقه فوق از بین ۴۶۹ اثر ارسال شده از ۶۰ کشور، ۳۶ اثر انتخاب شده که از کشور ایران نیز آقای حمید رضا بیدقی با تصویرگری کتاب «رستم و سهراب» فردوسی جزو تصویرگران برتر و خانم فیروزه گل محمدی با تصویرگری کتاب «زبان پرندگان» موفق به کسب جوایزی شده‌اند.

✓ زلزله اردبیل و همدلی ملت ایران

در آخرین هفته‌های زمستان ۷۵ - یکبار دیگر دیو ویرانگر زلزله، فاجعه آفرید، هم در شمال غرب و هم در شمال شرق میهن‌مان، که بنابه آمار، زلزله شمال شرق - منطقه اردبیل - هزار کشته و هزار بی‌خانمان و میلیاردها ریال ضرر و زیان در پی داشت، که متعاقب درج و پخش خبر توسط رسانه‌های داخلی و خارجی، هم‌میهنان نوحه‌دوست و پرعاطفه ما با تمام توان - هر کس در حد توان خود - به یاری زلزله‌زدگان استان اردبیل شتافتند، و همچنین با خبر شدیم که بعضی نهادها و شخصیت‌های جهانی نیز ضمن اعلام همدردی با ملت و دولت ایران، از همیاری مالی و پزشکی و غیره به زلزله‌زدگان دریغ نوزیده‌اند، از جمله مسلمانی از کشور اندونزی مبلغ ۱۵۰ هزار دلار به بازماندگان این

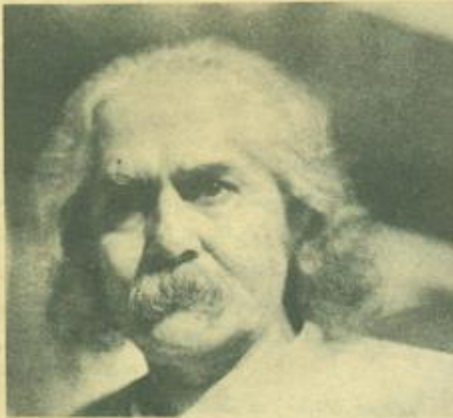
فاجعه یاری رسانند، و گفتنی است که دولت آمریکا نیز با آن سخاوت تاریخی و سابقه همدلی با ستمدیدگان جهان (۱) اعلام کرد که «برای کمک به زلزله‌زدگان ایران ۲۵ هزار دلار اختصاص خواهد داد... و مبلغ مذکور از طریق سازمان‌های امدادگر به دست مردم آسیب‌دیده خواهد رسید» بدون هیچ توضیحی، البته هرکسی که با چهار عمل اصلی در ریاضیات آشنا باشد، می‌تواند دریابد که ۲۵ هزار دلار تنها صرف هزینه سوخت هواپیمایی می‌شود که قرار است مثلاً اعضاء سازمان امدادگر مورد اعتمادشان را به ایران بیاورد، یا مخارج غذا و بهداشت و خوابگاهشان. آیا کسانی که با افتخار دست به این اقدام بزرگ تاریخی (۱) زده‌اند، خجالت نمی‌کشند؟ ۲۵ هزار دلار؟! اگر کودکان ما در بخشی از همین تهران قلک‌های خود را بشکنند (که برای جشن عاطفه‌ها شکستند) مبلغی بیش از این دست به جیب بردن آقایان خواهد شد. غلو ملت ما بیش از این است که دولت آمریکا خیال می‌کند ما هدیه خسیسان آن سامان را خواهیم پذیرفت. لطفاً این ۲۵ هزار دلار را صرف مداوای مبتلایان به ایدز سربازان و بیمار بازمانده از جنگ خلیج فارس کنید، که اخیراً کسی هم در آمریکا به شکایت آنان وقعی نگذاشته است. ما نیازی به گوشه چشم شما نداریم، ما شریک اندوه زلزله‌زدگان اردبیل، نان خود را با عزیزان خود قسمت می‌کنیم، اما منت از غیر نمی‌کشیم.

✓ «ایران بانی» دست به دست

شبکه تاریخ تلویزیون کابلی آمریکا در بحثی که درباره تغییر قدرت در ایران در سال ۲۲۶ میلادی از سلسله ایرانی اشکانیان به سلسله ایرانی ساسانیان بخش کرد، از اردشیر ساسانی پسر پاپک (بابک) به عنوان یک رهبر روحانی سیاسی یاد کرد و گفت: «اردشیر» نگهبان آتشکده پارس و هنر مذهبی این خطه مرکب از پارس، کرمان، یزد، اصفهان و بنادر جنوبی ایران بود و برای قرارداد دین زرتشت به عنوان آیین رسمی همه ایرانیان با اردوان پنجم در آویخت و وی را در هرمزگان (ناحیه بی میان بهبهان و شوشتر) شکست داد و به هلاکت رسانید. این جنگ در سال ۲۲۶ میلادی روی داد و به قول حسن پیرنیا - نویسنده، محقق، سیاستمدار و دولتمرد ایرانی نیمه اول قرن بیستم - «ایران بانی» از اشکانیان به ساسانیان انتقال یافت.

مورخ «شبکه تاریخ» از اشکانیان به سلسله بی که از شرق در برابر غرب (روم) دفاع کردند و همیشه پیروز بودند، نام برد و گفت که اشکانیان یونانیان را از ایران اخراج کردند اما بسیاری از افکار آنان را پذیرفتند که داشتن مجلس بزرگان [مهستان یا مغستان]، دادن

طلوعی دیگر



آن روز، در اثنای طلوع پر طاووس،
از دورترین کنگره افسر خورشید،
آن گاه که در دور شبانروز
آرام‌ترین جاری شط بود،
خاموش‌ترین آمد و آهسته‌ترین رفت،
آن گاه، در آن روز، که اروند شط پیر
در کسوت آرامش جاریش
پوشیده جو دیروز و پریروز
عریانی پیراری و پاریش،
می‌رفت و نه عمقش خیر، و سطح اثر داشت
نهش هیچ یکی قطره یادآور خورشید
می‌آمد و از پیکر تاریک نگاهم،
می‌شست غبار شب و می‌برد به دریا،
پاشیده بر آن گرد بلورین زر خورشید.

آنکه که جو خاور همه آفاق برافروخت
شرمنده ز ناباوری آذر خورشید،
وز دورتر افلاک، به نزدیک‌ترین خاک
شد خاور و همباور خورشید.
آن روز ندانستم و امروز ندانم،
ناگاه چه افتاد، که این پهنه ورزرف
آن آبی زنگاری دوشینه ز تن کند
پوشید یکی خرقه شنگرف،
با یک نگه تند و ملامتگر خورشید
وان گاه به ناگاه
تا دورترین حاشیه، این آینه روشن و مواج
با آتش و خون فرس شد، از خنجر خورشید.

می‌خواند از آن دور، به آرام و تائی
آن شاعرک مست می‌ناب
چون دخترکی عاشق تصویر و تغنی:
*... پس ماه پری بود حرمبانوی دوشین؟
در هودج راز پریان، با گذر ابر؟
در آمد و رفت از برخورشید؟
زامواج هزار آینه، با چین و شکن‌ها،
گسترده، که هم دیده شود، هم نشود دید،
در هودج پیدا و نهان بستر خورشید
وان سلسله در سلسله دل زدن سیل تصاویر
از شک و یقین بافته شطرنجی تقدیر
وز روشن و تاریک شدن‌ها.
هر چند که تصویر یکی بیش نه، مانند حقیقت
آینه‌اش - افسانه - هزاران و هزاران
هم با هم و هم هر یک تنها
وز کار هماهنگ همه دست به کاران
تصویر به خون غرقه سرا پیکر خورشید.

اختیارات بیشتر به شهرها و ایالت‌ها و برقراری
گمرک در مرزها و انتخابی کردن جانشین حاکم
بعدهی) از آن جمله بود و... شهر اشک آباد
(عشق آباد امروز) توسط اشک اول مؤسس این
سلسله ساخته شد. این سلسله با ارمنیان مناسبات
بسیار دوستانه داشت. برخلاف آنها، ساسانیان
یک دولت مرکزی ملی مذهبی به وجود
آوردند که همه تصمیم‌ها در مرکز گرفته می‌شد
و روحانیان (مویدان زرتشتی) قدرت فراوان
داشتند.

✓ آب محور جنگ‌های قرن آینده

در قرن آینده آب موضوع اصلی
جنگ‌های بزرگ خواهد بود. به گزارش
مؤسسه بین‌المللی تحقیقات پیرامون منابع
غذایی، تعداد افرادی که کمبود آب برزندگی
آنها تاثیر خواهد گذاشت، ظرف ۳۰ سال آینده
به ۱۰ برابر خواهد رسید و همین امر سبب بروز
بحران و درگیری‌های منطقه‌ای خواهد شد. به
موجب این گزارش، علت اصلی این مسأله نیز
مصرف بسیار منابع آب در جهت کشاورزی
است که در حال حاضر به طور متوسط ۷۰
درصد آب جهان را به خود اختصاص می‌دهد.
در این حال، مسأله کمبود آب در برخی مناطق
جهان بزرگترین مانع برای تامین مواد غذایی
کافی برای مردم این مناطق محسوب می‌شود و
گاه آلودگی منابع موجود را نیز به همراه دارد.
این گزارش در خاتمه می‌افزاید، آب به اندازه
کافی در سطح کره زمین وجود دارد مشروط بر
آن که برای استفاده از آن، شیوه‌های عاقلانه به
کارگرفته شود.

✓ سفر مهدی فلاح به کانادا

دانشگاه بریتیش کلمبیای ونکوور کانادا از
مهدی فلاح خوشنویس و آوازخوان جوان ایرانی
دعوت کرده است تا در تاریخ سوم فروردین ماه
سال ۷۶ برای اجرای چند کنسرت و برگزاری
نمایشگاه آثار خطاطی این هنرمند به کانادا سفر
کند.
مهدی فلاح که سال‌هاست به کار هنر
خوشنویسی مشغول است به خوبی توانسته
است در زمینه دو هنر خوشنویسی و
خوشخوانی کارهای موفقی ارائه دهد. آخرین
اثر خوشنویسی فلاح دیوان حافظ است که با
خطی خوش این گنجینه فرهنگ ملی را به
علاقه‌مندان ارائه کرده است.
گفتنی است چندی پیش نمایشگاهی از آثار
خوشنویسی این هنرمند که بیشتر بر روی اشعار
شاعر معاصر فریدون مشیری کار شده بود در
معرض دید علاقه‌مندان قرار گرفت.

اما چه بگویم که من آن روز چه دیدم
از آن تپش و دل دل خوف آور خورشید؟
* * *
ز آن پیش چه بسیار که در عمرکم خویش
دل غرقه به خون می‌شدم از خشم
تنها نه زبیداد غم خویش
کز پرپر بس شاهپرک و دل دل بس شمع
وز پرپر بسمل شده مرغان به خون غوطه‌ور و خاک
فریاد فزون می‌شدم از خشم
می‌کُشت به دق مرگ مرا نیز
خشم و اسف از هر دو طرف، ظالم و مظلوم
وز رفت آن بازپسین رقص دم مرگ
بیهوده تلاشی اسف‌انگیز
خشم از ستم و روح قساوت
وز روح پذیرای ستم، خواری تسلیم
من دستخوش جن و جنون می‌شدم از خشم
آن روز هم این بود مرا حال
در لحظه خورشید بر آیان
می‌دیدم و می‌گفتم ای وای!
ای وای خدا، آی خدایان،
می‌دیدم و می‌گفتم: ای دل
آنک! بنگر، در همه جا آتش و خون فرس
بر پهنه ور شط فلق پوش
گل گل همه سو برگ گل جن و جنون فرس
در آینه کوچک هر موجک بیتاب
در آتش و خون غوطه خوران پرپر خورشید
من گریه کنان صبحه زدم: آی قساوت!
موجک بجه پای زنان بر سر خورشید...

آبادان - کوی آریا، اردیبهشت ۱۳۵۲
س.ب.

چشم‌هایش!

از: م. سعید وزیری

دوست عزیزم، داشتیم راجع به مقالهٔ نوروزی مجلهٔ صحبت می‌کردیم که تلفظ قطع شد... به خاطر رسید که امسال... تا امروز امروز، که خیال می‌کنم آزادم دربارهاش حرف بزنم، بلی تا امروز هنوز زمستان نشده که دلم برای بهار و نوروز تنگ بشود و به فکر این قبیل چیزها... و در واقع آن قبیل چیزها، بیفتم...

گو اینکه، آن سال‌ها هم که زمستان خودی نشان می‌داد، و دل‌هایمان را از قلاب دلخوشی‌های عید و بهار می‌آویختیم... باز هم چنگی به دل نمی‌زد.

من یکی، تا آنجا که به یاد می‌آورم، همیشه به آن نیمهٔ نارنج سر سفرهٔ هفت سین... به همان صفحهٔ کتاب دعای مادر... به همان سماور طلایی رنگی که قُل قُل می‌جوشید... به دو سه دانه سکه که خود را توی نعلبکی گلدار، پشت روپوش پاره پورهٔ چنددانه سنجد خشکیده قایم کرده بودند... و آخر سر به یک دیده بوسی بی‌حال با مادر بزرگ که همیشه قیافه‌اش را با چین و چروک به خاطر می‌آورم، می‌انداختم، و نه بیشتر! پیر زن از یک ساعت به تحویل سال مانده قلم را به دستم می‌داد و می‌گفت:

«پسر جان، به هنگام تحویل سال قلم در دست داشته باش... که تا آخر سال قلم به دست باشی...» و بعد زمزمه می‌کرد:

قلم گفتا که من شاه جهانم
قلمزن را به دولت می‌رسانم

و باز هم همان قیافه‌ها، همان قلم زدن‌ها، و باز هم همان بی‌ثمری‌ها!! تازه یک سال دیگر... کسی چه می‌داند، شاید یک روز دیگر! اگر برف و سرما و کولاک پشیمان شده و شتابزده برای جبران غارت‌هایی که نکرده و ضررهایی که نزده است، به نشانهٔ زمستانی در نیمه راه مانده و نیامده، از راه برسد و هارت و هورت بکند و بگذرد... تنها کاری که می‌کند این طفلکی شکوفه‌های نشکفته را در بازوان لخت و خشکیدهٔ شاخه‌ها جزغاله خواهد کرد و دیگر هیچ... و من حتی از فکر کردن به آن هم بخود می‌لرزم... که طفلکی شکوفه‌ها چه گناهی کرده‌اند، که هنوز چشم باز نکرده و لب نگشوده خشک و جزغاله بشوند و روی برف‌های ناهینگام بیفتند، که چه شده؟! زمستان دبه در آورده و برگشته است...! پیرمردهای قدیم می‌گفتند:

سالی به هفتاد (یعنی هفتاد روز از عید گذشته!) برهی بیفتاد... به قُد این تیر... به حق این پیر... و من تنم می‌لرزید و ناچار در تنهایی خودم به فکر

معمولاً جالی بود... و او را گرفتند و به زندان بردند، به زندان مشرق زمین...
که همیشه هماغونه بوده است.

و با همان آرزوها و امیدها و همان خیالات، از زندان بیرون آمدن و باز هم زندان، زندان و بالاخره به امید واهی بازگشتن به میان مردمی که آنها هم در زندان بوده‌اند،
که همیشه هماغونه بوده است.

و باز هم به سراب فریبنده آرزوها و عقده‌ها شستافتن و به قول فریدون تولی: تنه‌تر آمدن از روز نخستین به کنار

و دوباره فرار بازپسین به غرب... به غرب که گویا گاه‌هایی برای انسان این سوی خط از پیش آماده می‌کند، که بتوانند بگویند!... گویز!

و در هجرت، زندگی را بر باد دادن و از میان ما رفتن، که همیشه سخن از «چشم‌هایش» در میان ما بوده است

... و تازه پس از صد سال، اینگونه بودن، را تجربه کردن و زیر و روی صد سال را زندگی کردن، از آنجا دل را باین فریاد آویختن که در گورستان مسلمان‌ها به خاکش بسپارند، که فروغ، هم گفته بود: تنها صدای ما...

می‌فهمی برادر؟! آقا بزرگ را می‌گویم، همان آقا بزرگ علوی را که نویسندهٔ نامدار جهانی شده بود با «ورق پاره‌های زندانش»، با «پنجاه و سه نفرش» و باز هم با «چشم‌هایش»، و چیزهای دیگر... و دیروز هم که آن «چیز» را فریاد کرد، کس ندانست و نپرسید و ندانست که کیست... و به قول سعدی، بر او کس نگریست...

و به گمان من او خود هم هرگز نگفته بود یا ندانسته بود که کیست؟

● اما برای این دیگری، کسی گریست، کسی که خیلی مهم بود، از رئیس جمهور هم مهم‌تر... جانشینش که قدرت را به ارث برده است... سخن از «دین - شیائوپینگ» رهبر سالخورده چین است، که همزمان با نویسنده سالخورده ما درگذشت، هر دو از شرق، دو فرزند همسال قرن، دو اندام از نیمهٔ چپ کالبد جهان، بی‌آنکه همدیگر را بشناسند با همدیگر فرو افتادند و غروب کردند... که این یکی هم، از پس صد سال، مبارزه‌ها و آرزوها و توطئه‌ها و برخوردها را تجربه کردن تنها بیاد «چشم‌هایش» بود، که به هنگام خرقه نهی کردن گفت:

«چشم‌هایش را به بانک چشم هدیه کنند تا مورد استفادهٔ یک لاین قرار گیرد.

و من از هم اکنون نگران آن نایبانی چینی، هستم که یک روز با مردمک‌های وقفی و مستعمل مرحوم «دین - شیائوپینگ» بینایی خود را باز خواهد یافت و دنیا را از پشت آن پنجره سرخ تاریخ خواهد دید، و چه کابوس‌های وحشتناکی گلویش را در خلوت‌های تنهایی خواهد فشرد...! ماجرای راه پیمایی بزرگ توده‌های انسان چینی به دنبال مانو، لیوشائوچی، لین پیاو و

حاجی فیروز می‌افتم و عید... که همهٔ سر و صورت خود را با دوده سیاه می‌کرد و با یک تَبیک یا بادیه مسی، شاید هم با یک داربه زنگی واقعی، ضرب می‌گرفت و می‌خواند: حاجی فیروزه و سالی به روزه...

و تمام سر و صورتش، با سیاهی چرب و شفافش، فرارسیدن نوروز را برای دیگران، و فقر و تو خالی بودن و بیهودگی را برای خودش، فریاد می‌کرد، که:

سالی به روزه، سالی به روزه! و ما فرق یک روز و یک قرن را نمی‌فهمیدیم! آری از تمامی سر و صورت سیاهش فقط آن دو تا «چشم‌هایش» می‌درخشیدند و آدم را بخند می‌انداختند.

خنده‌ای که از «چشم‌هایش» به جان ما می‌ریخت،

نه از صدای چندش آوری که از ته دلش برمی‌خاست،

صدایی شبیه صدای دو تَگهٔ فلز که به همدیگر ساییده می‌شوند...!

صدایی که گوش جان می‌خواست تا آن را بشنود و بفهمد که:

«خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان...»

و این قصهٔ خنده‌ها هم برای خودش داستانی دارد...

داستانی دردناک.

● گویی که با یکدیگر قرار مدار گذاشته بودند، که این شب عیدی، دنیای کهنه و بوی ناگرفته را، آن هم در این تنگ کلاغ پَر جابه‌جایی قرن‌ها، برای ما بگذارند و بگذرند، و به قول صادق هدایت که نوشته بود:

«رفتم و دل شمارا سوزاندم!»

● آن یکی در مغرب و این یکی در مشرق غروب کرد...

گو اینکه هر دوشان از مشرق زمین بودند، و عجباً هر دوشان هم از ساکنان اردوگاه «فروریختهٔ چپ» موسوم به شرق، باین تفاوت که یکی حاشیه نشین و خوش نشین و یکی دیگر توی گود و وسط میدان!

آن یکی که در مشرق خودمان از مادر زاده بود... در همین شرق خودمان درس و مشق یادگرفت،

در همین مشرق خودمان به کار پرداخت، به کار معلمی و سرنوشت نکبت بار روشنفکری، به قول خودش، زنش و خودش هر دو کار می‌کردند! به جز «ژیان» - سگش - که در یک اتاق بود، خانه

خشک‌سالی رمان و معرفی یک کتاب

کریم امامی

همدیگر را ذر میدان‌های مبهم و دودگرفته‌ی مرگ و زندگی شناختن و هویت تازه‌ای یافتن! که دآندره مالرو می‌گفت. از شرق پنجره‌ای بروی غرب کشودم. خاطرهای غبار آلوده از میدان «تیان آن مین» TIAN 'ANMEN، راکه یک روز «رهبر مائو» اعلامیه تشکیل حکومت جدید را برای خلق‌های مبهوت خواند و نوید خوشبختی داد، و روز دیگر همین مرحوم «دین شیائو پینگ» ناراضیان و فرزندان آن مردم را در همان میدان با مرگ زرد تهدید کرد و بهانه به دست متولیان خود خوانده‌ی حقوق بشر داد...! و بسیاری بازی‌های دیگر زمانه را... و باز هم چه کابوس‌های وحشتناکی گلوی مرد را خواهد فشرده که گاهی جز ناپیایی نداشته است!

... و من در این جا از یادآوری سرنوشت آشفته‌ی آن مرد ناپیانا نفسم بند می‌آید، بغض گلوم را می‌فشارد و از بلور قطره اشکی که به زحمت از سرازیر شدنش جلوگیری کرده‌ام، باز هم چشم‌های بی‌فروغ و بی‌رمق حاجی فیروز در مقابل چشمانم جان می‌گیرند که در آن حفره‌های استخوانی سوسو می‌زنند! گویی به دنبال چیزی در تاریکی‌های قرون و اعصار می‌گردند. جستجو در ظلمات تاریخ، که آب حیات الهامه‌ای «جوهر انسانیت» را در آستین جادویی خود پنهان کرده است...

بی‌اختیار بیاد خودم، خود خودم، «من من» می‌افتم، به یاد چیزهایی که دارم... یعنی من و تو و او با همدیگر داریم... برادر...!

به یاد سخن فراموش نشدنی حافظ می‌افتم، که می‌گفت:

چرا... آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرده؟

... و بوسه بر خاک پاک شاعر و نویسنده و نصیحت‌گوی بزرگ همیشه زنده ایران «سعیدی» می‌زنم که این نکته را در گلستان آورده است:

حکایت

«یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را به خواب چنان دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشم خانه همی‌گردید و نظر همی‌کرد! حکما از تاویل آن فرو ماندند، مگر درویشی که به جای آورد و گفت:

«هنوز تگران است که ملکش بادگران است.»

بسی نامور بزیو زمین دفن کرده‌اند

کز هستیش بروی زمین بر نشان نمائد

و آن پیر لاشه راکه سپردند زیر خاک

خاکش چنان بشورد کز او استخوان نمائد.

زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر

گرچه بسی گذشت که نوشیروان نمائد.

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر

زان بیشتر که بانک بر آید فلان نمائد.

عاهده دارد از هر امر شخصی دیگری برای او واجب‌تر است.

آیا مترجم برای خوانندگان نیاز به معرفی دارد؟ آقای دریس‌بندای یکی از بهترین و معروف‌ترین مترجمان کشور است و مخصوصاً در برگرداندن رمان و انتخاب زبان فارسی مناسب برای روایت داستان توانایی ویژه‌ای دارد و برای ترجمه کتاب حاضر هم استفاده از زبانی قاجاری نما را مناسب یافته است. چند سطر زیر را به عنوان نمونه بخوانید و اگر حقیقتاً کتاب دوست هستید برای تهیه کتاب به اولین کتابفروشی محل خود سرزنید.

«از قرار معلوم احتمال عزیمت به این سفری که چندی است اسباب اشتغال خاطر شده روز به روز دارد بیشتر می‌شود. باید بگویم که با اتومبیل راحت آقای فارادی انفرادی عازم هستم و این طور که پیش‌بینی می‌کنم در راه ناحیه وست کسانتری مقادیر زیادی از زیباترین مناظر سرزمین انگلستان را به چشم خواهم دید و پنج بلکه شش روز از محل کارم که همین سرای دارلینگتن باشد دور می‌افتم. این را هم گفته باشم که موضوع سفر را حدود دو هفته پیش بود که خود آقای فارادی یک روز بعد از ظهر که مشغول گردگیری تابلوهای کتابخانه بودم از روی نهایت مرحمت پیش کشیدند...»

این چند سطر لزوماً بهترین قسمت کتاب نیست، آغاز آن است. در این خشک سالی رمان اگر «بازمانده روز» هم یاران را به جنب و جوش در نیاورد لابد نشانه آن است که عشق به خواندن هم دارد فراموش می‌شود. آیا حقیقتاً چنین است؟

این یادداشت را در بستر نقاهت می‌نویسم مخلصان در دو هفته اخیر به ضرب ویروس آنفولانزا خانه‌نشین و سر خود معطل بوده است گاهی چند صفحه از کتابی را می‌خوانده و بعد بی‌حوصله می‌شده و آن را کنار می‌نهاد و به تورتق کتاب و یا نشریه دیگری می‌پرداخته. کار جدی که دیگر هیچ! در این زمستان بخیل این ویروس منهوس بیداد کرده است

یکی از دوستان که از وضع من خبرداشت امروز ظهر سر ضرب کتاب بسیار جدیدالانتشاری را برای بنده فرستاد که بخوانم و سرگرم شوم و من هم آن را مثل یک نان داغ در دست گرفتم و بالا و پایین کردم و لقمه لقمه از آن طرف و این طرف خواندم تا سرانجام سرشوق آمدم و گفتم که باید آن را به کتاب دوستان معرفی کنم و این است آن کتاب:

بازمانده روز

نوشته کارونوایشی گورو

ترجمه نجف دریابندری

ناشر: نشر کارنامه

۳۰۳ ص رقمی با جلد سخت و روکش

بها: ۱۲۵۰ تومان

نویسنده یک جوان انگلیسی ژاپنی تبار است که چند سال پیش (در سال ۱۹۸۹) با انتشار این رمان موفق به بردن جایزه معتبر «بوکر» شد. و کتاب همان است که فیلم پرفروشی با همان نام اصلی کتاب یعنی The Remains Of the Day را از روی آن با شرکت آنتونی هاپکینز و اما تامسن ساختند و سرگذشت یک سرپیشخدمت انگلیسی است که در یک خانه اعیانی کار می‌کند و انجام درست و دقیق وظایفی که بر

حالا حکایت ماست

ع. شکرچیان



انشاء و نامه‌نگاری و نویسندگی و چیزهای دیگری از این قبیل تألیف بفرمایند. آنچه ما تا این جا قلمی کرده‌ایم، هیچ ربطی به این مسایل ندارد و مهم هم نیست. آقای شکرچیان گفته‌اند، مقدمه باشد، هر چه می‌خواهد باشد.

ص. تهرانی

دبیر دبیرستان‌های پایتخت و مسافرش تهران و حومه



کدام یک از فصول را دوست دارید؟

انشاء و نامه‌نگاری برای همه

با مقدمه‌ای از: استاد صلاح‌الدین تهرانی

نامه‌ای به یک دوست

آموزگار محترممان از ما خواسته است به عنوان لُشاه، نامه‌ای به یکی از دوستانمان بنویسیم و فرارسیدن نوروز باستانی را به او تبریک بگوییم. ما این نامه را می‌نویسیم، اما آن را پست نمی‌کنیم. ترجیح می‌دهیم خودمان برویم و با دست خودمان آن را به طرف مربوطه بدهیم.

مدت‌هاست که همه دوستان، ما را آدم بی‌معرفتی می‌پندارند. چهار نفر به ما گفته‌اند بی‌معرفت، چرا جواب نامه‌ما را نمی‌دهی. ده نفر گفته‌اند بی‌معرفت، وقتی برایت کتاب و مجله می‌فرستیم، چرا اعلام وصول نمی‌کنی؟! چند نفر هم گفته‌اند بی‌معرفت، اگر نشانی‌ات عوض شده، چرا به ما خبر نمی‌دهی؟ ما هر چه قسم می‌خوریم که نه نامه‌ای به دستمان رسیده است و نه کتاب و مجله‌ای، باور نمی‌کنند.

یکی از دوستان پیشنهاد کرد شکایت نامه‌ای بنویسیم. نوشتم. روزی مردی با موتورگازی دم در آمد که شما از پست شکایت کرده‌ای و حالا ما آمده‌ایم از شما رضایت‌نامه بگیریم. ما با شرمندگی و احساس گناه، رضایت‌نامه را امضاء کردیم و برای به دست آوردن دل او، حرکتی هم انجام دادیم. معلوم شد تمام مراسلات پستی ما را نامه‌رسان می‌آورده و در خانه همسایه‌ها می‌انداخته است.

آقای شکرچیان عقیده دارند که مقدمه چیز بسیار خوبی است و کتابی که مقدمه نداشته باشد، مثل خانه بی‌دالان است و خانه بی‌دالان، خانه‌ای است که شرکت‌های تعاونی مسکن بعضی از ادارات برای کارمندان می‌سازند. در ورودی این نوع خانه‌ها وقتی باز می‌شود، مهمان و باد و باران و گرد و خاک با هم قدم به خانه می‌گذارند. مخصوصاً در این ایام عید. تفاوت ما با شرکت‌های تعاونی مسکن کارکنان این است که آنها پول کلانی می‌گیرند و دالان نمی‌سازند و ما پولی نمی‌گیریم و مقدمه می‌نویسیم. البته آقای شکرچیان به ما قول داده است که وقتی کتابش در آمد، یک جلد به ما اهدا کند. امیدواریم تقدیم نامه‌اش را در صفحه‌ای بنویسد که بتوانیم آن را جدا کنیم و کتاب را از محدوده خانه خارج سازیم. چون ستاد فرماندهی خانه شدیداً به ما اخطار کرده است که دیگر کتاب به خانه نیاوریم و به جای آن، لوازم ضروری زندگی بیاوریم.

گفتم آقای شکرچیان مقدمه‌ای از ما خواسته‌اند. ایشان این مقدمه را بدون مقدمه خواسته‌اند، یعنی همین‌طوری تلفن را برداشته‌اند و به ما زنگ زده‌اند و بدون سلام و علیک گفته‌اند که ما از شما مقدمه می‌خواهیم و اندازه‌اش را هم تعیین کرده‌اند. ما به خاطر این مقدمه، از خیلی مقدمه‌ها افتاده‌ایم.

آقای شکرچیان می‌خواهند کتابی درباره

شماره، شماره مخصوص نوروز است و فصل، فصل بهار. ناچاریم برای جلب نظر سردبیر هم شده، بگوییم فصل بهار را دوست داریم.

فصل بهار، فصل بسیار زیبایی است. وقتی به سراغ گلی می‌رویم، گل شکفته می‌شود. ما با شوق و ذوق، دماغمان را توی گل فرو می‌بریم تا عطر بکر آن را استشاق کنیم، اما گل ناگهان دندان در می‌آورد و دماغمان را گاز می‌گیرد. به ویژه اگر دماغمان قدری خارج از محدوده باشد.

بلبلی را می‌بینیم که بر شاخه‌ای نغمه‌خوانی می‌کند. با اشتیاق پیش می‌رویم و گوش به آواز می‌سپاریم. بلبلی ناگهان با متقارش گوشمان را می‌گیرد و می‌پیچاند.

صدای دل‌انگیز آبشاری رامی‌شنویم. جلو می‌رویم تا گوش جان به آوای دل‌انگیز آبشار بسپاریم. می‌بینیم روی آواز، چربی نشسته است. صدای آبشار، صدای فضولات صنعتی و غیر صنعتی است.

باید از زیان‌شناسان بپرسیم چرا پست‌ترین و بالاترین چیزها از یک ریشه‌اند. فضل و فاضل یک طرف ایستاده‌اند و فضولات و فاضلاب یک طرف. انگار تمام پدیده‌های ضد و نقیض دنیا پشت و روی یک سکه است. فقط باید سکه را بالا بپندازی تا ببینی شیر می‌آید یا خط. پس حالا که این طور شد، نتیجه می‌گیریم که بهار همان پائیز است و بالعکس.



خواهد کرد. البته این تقصیر جو و گندم است که می آیند و بدون خواست آدمی زاد به جای یکدیگر سبز می شوند. به طوری که بعد از مدتی آدمی زاد نمی داند کدام گندم است و کدام جو.

سعدی علیه الرحمه فرموده است: «تو نیکی می کن و در دجله انداز.»

ما که به دجله دسترسی نداریم. ناچاریم نیکی کنیم و در نهر کرج بیندازیم. در نهر کرج هم موش هایی هست به این بزرگی! و ممکن است نیکی ما را بگیرند و بخورند.

بنی آدم اعضای یکدیگرند

که در آفرینش زیکه گوهرند

چو عضوی به درد آورد روزگار

دگر عضوها را نماند قرار

یعنی اگر یک نفر عضوش درد گرفت، افراد دیگر هم باید عضوشان درد بگیرد.

نویسنده کتاب انشاء و نویسندگی چون دندان درد داشته، به جای هر عضوی دندان را

انتخاب کرده و به چنین کشفی رسیده است: «دندان به وسیله رگ و پی و عصب های

گوناگون به سایر قسمت های بدن مربوط است و روی همین اصل درد آن به سایر اجزای بدن

سرایت می کند.

ما از این موضوع نتیجه می گیریم که وقتی مثلاً قیمت بنزین گران می شود، کرایه ماشین ها

هم گران می شود. کرایه ماشین ها هم که گران می شود، کسبه محترمی هم که با ماشین های

شخصی به سرکار خود می روند، اجناس خود را گران می کنند. این وسط، می ماند طبقه حقوق

بگیر که نمی داند چه کار کند و هر لحظه حلقه طنابش تنگ تر می گردد.

نتیجه غیر اخلاقی (۱) - وقتی حلقه طناب تنگ تر می شود، چشم ها گشادتر می شوند.

نتیجه غیر اخلاقی (۲) - بنی آدم اعضای یکدیگرند.



علم بهتر است یا ثروت

لابد فکر می کنید چون طنز می نویسیم، الان می گوئیم ثروت بهتر است. خیر، به نظر ما علم

بهتر است. چون آدم اگر ثروت داشته باشد، غذاهای خوب می خورد، کار نمی کند،

سینه کش آفتاب دراز می کشد، در نتیجه، چاق و



حالا چه چیزهایی که همسایه ها از ما نمی دانند. البته شکایت ما مؤثر واقع شد. از آن تاریخ به بعد، نامه رسان، نامه های همسایه ها را می آورد و می اندازد در خانه ما. و ما برای اینکه پیش همسایه ها هم بی معرفت از آب در نیاییم، نامه های خودشان را می بریم، در خانه های خودشان می اندازیم و انعام هم نمی گیریم.



شاخه نقشه ای برای آینده دارید؟

ما که برای آینده نقشه های زیاد داریم، باید دید آینده برای ما چه نقشه ای دارد. ما

نمی توانیم ترتیب برنامه های آینده را بدسیم، اما

آینده می تواند ترتیب برنامه های ما را بدهد. مثلاً می بیند یک نفر نقشه می کشد در آینده به

شغل آبرومندانهای بپردازد، اما آینده کاری می کند که طرف برود و برای حکایت خانه

یار که قلم بنزد و به جای کسب مال، کسب دشمن کند.



تو نیکی می کن و در دجله انداز

در کتاب های انشاء و نامه نگاری آمده است که در این دنیا، هیچ کار خوب و بد بدون عوض

نمی ماند. یعنی اگر نیکی کنیم، بدی خواهیم دید و اگر بدی کنیم، به نیکی خواهیم رسید. این

یکی از قوانین لایزال زندگی است. انسان همان چیزی را که کاشته است، نمی درود. مثلاً اگر

گندم بکارد، جو و اگر جو بکارد، گندم درو

خپل می شود و تناسب اندامش را از دست می دهد. در حالی که اگر دنبال علم باشد، یک ساندویچ می خورد، نصفش را ظهر می خورد، نصفش را شب، و همین باعث می شود که چاق و خپل نشود و همیشه تناسب اندام داشته باشد.

آدم اگر ثروت داشته باشد، مجبور است همیشه سوار ماشین های آخرین مدل بشود، در

نتیجه تحرک نداشته باشد و بعضی از نواحی اش پت و پهن شود و از ریخت بیفتد. در حالی که

اگر دنبال علم برود، ناچار است پیاده روی کند و همه جایش متعادل باشد و مساحت کمتری را

اشغال کند و مساحت باقی مانده را به کسانی بدهد که به آن احتیاج دارند.

لطیفه:

در یکی از برنامه های مسابقه بیست سؤالی رادیو، مورد سؤال «قره نی» بوده است.

شرکت کننده از مجری می پرسد: «توی جیب جا می گیرد؟»

مجری پاسخ می دهد: «جامی گیرد، اما سرش می زند بیرون!»



نامه ای بنویسد و در آن تقاضای بکنید.

خواننده گرامی

اکنون که سال نو با فر و شکوه هر چه تمام تر فرارسیده است و شما توانسته اید با پول عیدی

این مجله را بخرید، ضمن تبریک، از شما تقاضا داریم در این حکایت خانه دنبال معنای دیگری

نگردید. چون هر کلمه ای فقط معنی خودش را دارد.

وقتی می نویسیم «آب» منظورمان همان (H2O) است وقتی هم می نویسیم «فاضلاب»،

منظورمان باز همان (H2O) به اضافه مقادیری چیزهای دیگر، نه «آب دانشمند»، هرکس هر

معنایی برداشت کرد، خودش مسؤول است. ■

مردم، انتخابات و رئیس جمهور آینده

رئیس جمهور برگزیده مردم، نخست در پی رفع مشکلات و رنج‌های ملت خود است، و سپس کسب فرصت و امکانات برای توسعه درازمدت و آبادانی تاریخی و البته همسو با آسایش نسبی مردم. در چنین صورتی (۱. آرامش و آسایش نسبی و ملی ۲. توسعه و آبادانی و سرمایه‌گذاری)، هم استقلال، هم دموکراسی و هم استمرار و استحکام همه جانبه نظام و انقلاب، تضمین و بیمه می‌شوند. اما اگر یکی از این دو کفه دچار عدم توازن و اختلال در تعادل شود، بخش اعظمی از عطیه‌های برشمرده، معنای حقیقی خود را از دست می‌دهند. آنجا که تنها آرامش و آسایش نسبی (عدالت اجتماعی) - صرفاً - بر هر نوع توسعه بنیادی و سرمایه‌گذاری درازمدت ترجیح داده می‌شود، یقیناً استقلال نظام و مملکت - به تدریج - هويت اساسی خود را از دست می‌دهند، چرا که جهان با شتاب پیش می‌رود، و پس ماندن از قافله علوم و امکانات مالی برای آینده، وابستگی و تحقیر را در پی دارد. و آنجا که تنها توسعه درازمدت و بنیادی - به هدف آبادانی تاریخی و ماندگار - نظر به عدالت اجتماعی و رفع فاصله طبقاتی ندارد، آرام آرام اعتراضات درونی را وسعت می‌دهد، و برخورد با این اعتراضات همان فواید تدریجی دموکراسی است. و جامعه‌ای که از عدالت اجتماعی و استقلال و استحکام و آزادی تهی شود، نه آرامش و آسایش نسبی - به تنهایی - می‌تواند دستاوردی عظیم به شمار آید، و نه توسعه و آبادانی - به تنهایی و صرف محض - قادر به نجات نظام است. چرا که در هر یک از این صور، کفه‌ای دیگر می‌لنگد، و این لنگش، همان خلا خطرناکی است که به هر دشمن ضعیف و نادانی نیز فرصت ورود و تعرض و اختلال می‌دهد. یکی از دلایلی که ماطی این نوزده سال، مرتب از توطئه دشمنان و استمرار شیطنتهای معاندان ملت خود سخن گفته‌ایم، همین عدم توازن و تعادل میان رفاه نسبی (عدالت اجتماعی) و توسعه و آبادانی ریشه‌ای (عدالت تاریخی) بوده و هست.

همانگی و همسویی این دو کفه، یقیناً عدالتی را در پی دارد که هر دشمنی را از تفکر به هر نوع ترفند مایوس می‌کند. یک نظام، نوزده سال حیات، شش دوره انتخابات ریاست جمهوری، و چهار رئیس جمهور، نخستین رئیس جمهور که شانزده میلیون رأی (!) خود را کیسه کرد و رفت، و سه رئیس جمهور دیگر، پیش از هر تفکری، می‌بایستی در جنگ تحمیلی، نخست به دفع دشمن پردازند، تا بعد نوبت به توازن میان عدالت اجتماعی و عدالت تاریخی برسد، و آخرین رئیس جمهور دوره پنجم و ششم، هم بازسازی ویرانه‌های جنگ را در پیش داشت، هم شکستن محاصره اقتصادی، و هم توسعه بنیادی و تاریخی اما در کشاکش این همه شتاب ماندگار و تلاش ملی، تحکیم دستاوردی به نام عدالت اجتماعی که همان آسایش و رفاه نسبی باشد، آیا میسر شد؟ اگر بگوییم خیر، آن عدالت لازم اجرا نشد، یقیناً بسیاری، این را به پای سهو قلم ما می‌گذارند، و اگر بگوییم بله، عدالت اجتماعی هم به طور قطع و یقین اجرا شد، حتماً یا خود را فریفته‌ایم، یا قصد تملقی بوده، یا نوعی ندیدن حقیقت.

حقیقت بر هیچ کسی پوشیده نیست، اختلاس‌ها و غارت‌ها از یک سو، و فقیرتر شدن فقرا از سوی دیگر، حتی به بسیاری فرصت نداد تا به این حقیقت پی ببرند که ایران ویران، اکنون به ایرانی مقتدر بدل شده است. اگر به عدالت و انصاف اعتقاد داریم، باید ببینیم که ایران به کارگاهی بزرگ و در حال تکاپو مبدل شده، و همه این رنج‌ها، ثمراتی تاریخی و ماندگار دارند، هیچ کس این سداها را نخواهد دزدید، جاده‌ها، کارخانه‌ها، بنیان‌های نیروزا، انرژی ملی، ثبات و امنیت نسبی، جایگاه معطوف به قدرت ایران در مقام چهره‌ای زنده در آسیا. و این همه را «عدالت تاریخی» می‌نامیم، اما با این حال «عدالت اجتماعی» شدیداً آسیب دیده و تا حد رنج و اعتراض درونی و انتقادات آشکار، چهره نموده است. کسی از گرسنگی نمرده است، کسی در کنار خیابان از سرما تلف نشده است حتی کسی گرسنه نمی‌خواهد، چرا که در جامعه شریف‌ترین و عادلترین مردمان زندگی می‌کند. ما هنوز به فکر حرمت همسایه‌ایم، اما با این توصیف فسادهای مالی و اداری، تضاد فاحش اقشار جامعه، زورگویی نوکیسه‌ها، اختلاس‌ها، تورم، گرانی، ویرانی‌های فرهنگی (آسیب‌پذیری فرهنگ خودی) و دهها مشکل دیگر را نمی‌توان نادیده گرفت.

و حالا چه باید کرد؟ انجام هفتمین دوره انتخابات ریاست جمهوری در پیش است و چهره‌هایی چند هم معرفی شده‌اند، با این امید که عدالت اجتماعی در کنار توسعه ملی و درازمدت، مدنظر بوده و در برنامه‌های اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی دولت آینده از اولویت خاصی برخوردار خواهد بود، ما پیشاپیش سراغ مردم رفته‌ایم، نظر خواهی مجله صد البته به عنوان یک سنجش، و سنجشی مطبوعاتی مطرح است، آن هم با یک سؤال محوری که: «شما چه کسی را انتخاب خواهید کرد؟» پاسخ بدون کم و کاست درج شده است، باری با این اعتقاد که رئیس جمهور آینده، نگهبان حقیقی امنیت عمومی به شمار می‌رود، (امنیتی که تا همین سه مقوله جانی، مالی و حیثیتی جامعه است) باید به این نکته ضروری هم اشاره کرد که انتخابات اصلح تنها در صورت نهادینه کردن فرهنگ انتخابات میسر است، و بدون وجود نهادهای دموکراتیک، احزاب مستقل و تشکیلات اجتماعی با آراء گوناگون، نهادینه کردن فرهنگ انتخابات غیر ممکن می‌نماید. و در همین راستا هم خواهیم خواند که تئو چند از طرفین گفت و گوی ما به این نکته اشاره کرده‌اند که:

«ما نباید به شخص رأی بدهیم، چهره منفرد مهم نیست، مهم دریافت و تشخیص اهداف و مرام‌های اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی تشکیلاتها و گروه‌هاست، ما براساس این برداشت‌ها باید به منتخب چنین گروه‌هایی رأی بدهیم، و این شیوه، سیستمی تاریخی و با سابقه است که مورد نظر ملل بسیاری است و در واقع امتحان خود را به نیکی پس داده است.» با هم عقاید تئو چند از نمایندگان طبقات اجتماعی را در این باره مرور می‌کنیم:

در هفتمین دوره انتخابات ریاست جمهوری به چه کسی رای می دهید چرا؟

اشاره

الف - هنگام تنظیم این گزارش، تنها چهار شخصیت رسماً نامزدی خود را اعلام کرده بودند، اما در این فاصله تا چاپ مجله، مطلع شدیم که چهره‌های دیگری نیز به این رقابت پیوسته‌اند، که دکتر سخانی از آن جمله است.

ب - گفتنی که گزارشگر مجله، مجتبی محمودی سؤال اصلی خود را مبنی بر این که در انتخابات ریاست جمهوری چه کسی را انتخاب می‌کنید، با صد نفر از طبقات مختلف جامعه تهران در میان گذاشتند. که از آن میان پنجاه نفر با صراحت لهجه به سؤال مورد نظر پاسخ دادند.



آینده برنامه‌ها و برنامه‌های آینده نامزدان مطرح جامعه خود، مطلع شویم که در نهایت در انتخاب و رأی سرنوشت‌ساز خرداد ماه ۷۶، دلی روشن و ذهنی آسوده داشته باشیم.

● بنا (هنگام کار)

- والله من به آقای ناطق نوری رای می‌دهم.

● چرا؟

- ما هل مازندرانییم، از برادر خودمان دفاع می‌کنیم.

● فروشنده مواد غذایی

- آقای ناطق نوری نقطه مقابل آقای رفسنجانی است، من فقط به آقای خاتمی رای می‌دهم.

● رهگذر، روبه روی دانشگاه تهران

- هنوز در این مورد فکر نکرده‌ام.

● چرا؟

- وقت ندارم. از کجا بفهمم چه کسی راست می‌گوید، کدام یکی...؟

● مگر به تبلیغات رسانه‌ها دقت نمی‌کنید؟

- همه دروغ می‌گویند. اصلاً اهمیتی نمی‌دهم!

● شنونده‌ای کنار من و رهگذر معترض:

- اما من فقط به آقای خاتمی رای می‌دهم.

● اگر آقای خاتمی مثلاً به نحوی کنار بروند، به چه کسی رای می‌دهی.

- آقای ناطق نوری، نشد به آقای ری شهری، نشد... اصلاً به خودم رای می‌دهم. این مملکت شصت میلیون آدم لایق دارد.

● راننده تاکسی

- من به آقای رفسنجانی رای می‌دهم.

● اما ایشان که...

- می‌دانم، اما باز به او رای می‌دهم.

● چرا؟! مگر این کاندیدها را نمی‌پسندی؟

- البته که می‌پسندم، اما هر کسی به جای خودش. من در عمل دیدم که آقای رفسنجانی خوب کار کردند، حالا می‌ترسم کسی بیاید و کارها را نیمه تمام بگذارد، به تهران نگاه کنید، مشت نمونه خرواره، داره آباد میشه. تهران زمان آقای حبیبی (شهردار) را به یاد می‌آورید؟ آشفال‌دونی بود یا نبود؟ حالا چه؟!؟

● شما تا چه حد به تبلیغات رسانه‌ها اعتماد دارید؟

ریاست جمهوری، چه کسی موفق می‌شود؟

- همان‌طور که در انتخابات مجلس، پیش‌بینی می‌شد که ناطق نوری موفق می‌شود و همان‌طور هم که آقای خلمالی در گفت و گو با نشریه خودتان گفته بود، کسی که در مجلس صاحب اکثریت و کرسی بیشتر است، رئیس جمهور خواهد شد، باز آقای ناطق نوری در رقابت پیروز می‌شود.

● یک استاد دانشگاه:

- شکل معرفی چهره‌های سیاسی و نامزدان این رقابت، به شیوه‌ای کلاسیک، مطرح شده است، و آن تنها سه ماه دیگر به انتخابات ریاست جمهوری مانده، هنوز هیچ کدام از کاندیداها اعلام برنامه نکرده‌اند، تازه یکی دو نفر دیگر هم قرار است به این تعداد افزوده شود.

● شما فکر می‌کنید می‌بایستی پیش از این زمان، وقت صرف می‌شد!

- البته، رسانه‌ها می‌بایستی از برنامه سازان این جریان مهم اجتماعی می‌خواستند تا به جای صرف اوقات جهت تشخیص‌ها و ائتلاف‌ها، رسماً کاندیداها به میدان می‌آمدند.

● بالاخره شما به چه کسی رای می‌دهید؟

- گفتم که هنوز همه چهره‌ها معرفی نشده‌اند، آقای دکتر خاتمی، چهره‌ای دانشگاهی و مورد قبول روشنفکران و اهل اندیشه است، من به این وجه از شخصیت او رای می‌دهم، آقای ری شهری، مدیری تواناست، تجربه دارد، باز من به این شق از استعداد او رای می‌دهم، آقای ناطق نوری در رهبری جناح خود، تواناست، من به این گوشه از توانایی او رای می‌دهم، اما مایل بودم این سه خصیصه در یک نفر جمع می‌شد، لاقبل من که حق دارم فقط به یک نفر رای بدهم، تکلیفم روشن بود.

● شاید هر کدام این کاندیداها، دارای این سه خصیصه باشند، ما چگونه می‌توانیم پیشاپیش قضاوت کنیم؟

- امیدوارم که این‌گونه باشد که شما می‌فرمایید، نه من و نه شما نمی‌توانیم پیشاپیش قضاوت کنیم، اما دلیل عدم این پیش‌بینی و قضاوت، ریشه در نقص معرفی چهره و اعلام برنامه‌ها دارد، ما منتظریم طی این سه ماه، چنان از

● مهندس راهبر - استخمان - شما به چه کسی رای می‌دهید؟

- به آقای خاتمی.

● آیا آقای خاتمی انتخاب خواهند شد؟

- خیر!

● خیر! پس شما چرا...؟!؟

- با آن که می‌دانم انتخاب نمی‌شوند، اما من به او رای می‌دهم.

● چرا فکر می‌کنید آقای خاتمی در این رقابت، بازنده‌اند؟

- بازنده نیستند، چه پیروز شود، چه نشود، برنده است. در ضمن می‌دانم که حضور ایشان در صحنه رقابت صرفاً برای تهییج و تشویق مردم در جهت انتخابات است. با وجود آقای دکتر، همه دانشگاهیان و طبقات دانشور هم به صحنه می‌آیند و در واقع بازار این رقابت گرم‌تر می‌شود. ولی من وظیفه دارم به ایشان رای بدهم، چون ایشان ثابت کرده‌اند که انسانی تمام خواه نیستند، مسلمان و آزاده‌اند.

● پزشک (دکتر م. الف)

- من به شخص رای نمی‌دهم، به جریان و اهداف تشکیلات‌ها رای می‌دهم، به احزابی که البته هنوز عنوان حزب را بر خود اتلاق نکرده‌اند.

● چرا به اشخاص معرفی شده رای نمی‌دهید؟

- رای می‌دهم، اما نه به اسم و شناسنامه خاصی، بلکه به نماینده گروهی که اعلام برنامه کرده باشد، و من با برنامه‌های آن تشکیلات موافق هستم که خیر و صلاح و ترقی ملی را رقم می‌زند. ما باید ابتدا بگوئیم که فرهنگ ارزشی انتخابات را نهادینه کنیم، در غیر این صورت انتخابات، چندان مهم نخواهد بود.

● نهادینه کردن انتخابات در چه صورتی امکان‌پذیر است؟

- آزادی احزاب و نهادهای مردمی. در این صورت حزبی که در اکثریت است هم از نظر کمی و هم از حیث کیفی، موفق می‌شود چهره معرفی شده خود را به عنوان رئیس جمهور برای چهار سال به مسند خدمت‌گذاری بنشانند.

● با این حال فکر می‌کنید در پنجمین دوره انتخابات

● شاید هر کدام این کاندیداها، دارای این سه خصیصه باشند، ما چگونه می‌توانیم پیشاپیش قضاوت کنیم؟

- امیدوارم که این‌گونه باشد که شما می‌فرمایید، نه من و نه شما نمی‌توانیم پیشاپیش قضاوت کنیم، اما دلیل عدم این پیش‌بینی و قضاوت، ریشه در نقص معرفی چهره و اعلام برنامه‌ها دارد، ما منتظریم طی این سه ماه، چنان از

- خیلی زیاد، فقط گاهی اوقات فکر کنم - ها، نمی دانم، انگار صدا و سیما یک ذره خطی برخورد می کند.

● ختلی یعنی چه؟

- یعنی گروهی، گروهگرایی به قول امام خوب نیست.

● وحید کرم (فارغ التحصیل حقوق)

- از میان سه نفر معرفی شده تا به امروز، من به آقای خاتمی رأی می دهم.

● آقای ناطق نوری چطور؟

- قرار شد سؤال کنید، نه تبلیغ!

● نه، جدا می گویم، چرا آقای ناطق نوری... نه!

- برای من او رئیس مجلس پر قدرتی است، امیدوارم اگر انتخاب شد: اول عدالت و نجات

محرومین، دوم: آزادی، سوم: حرکت به سوی همزیستی سیاسی با همه ملل خیرخواه و دولت های

غیر سلطه گر را در رأس برنامه بگذارد. همین!

● خانم خانه دار (هنگام خرید از میدان تره بار)

- من به آقای ری شهری رأی می دهم.

● خانم دیگری (آموزگار است):

- من به هیچ کدام رأی نمی دهم.

● چرا...!!

- منظرم این است که برای ریاست جمهوری من به روحانی رأی نمی دهم، به یک مسلمان غیر روحانی رأی می دهم.

● نفرمودید چرا؟

- چون همه نمی توانند مثل آقای رفسنجانی باشند، خدای ناکرده اگر ضعف و شکستی پیش بیاید، آن وقت به این لباس روحانیت ضربه وارد می شود. روحانیت در مقام رهبری و ارشاد معنوی، جایگاهی دارد، اما ترس این است که در مدیریت اجرایی کشور، نتواند مقام خود را حفظ کند، آن وقت خدای ناکرده - نقطه ضعف به دست دشمن می دهد. به نظر من همه باید به آقای زوارهای رأی دهند.

● فروشنده میوه و تره بار (نژاد است)

- من به آقای ری شهری رأی می دهم

● چرا!!

- چرا ندارد، کسی که در حساسترین دوره، مسؤول سازمان امنیت و اطلاعات کشور بوده، حتماً حالا هم در این دوره می تواند رئیس جمهور خوبی باشد و برای ما خدمت کند.

● اگر یک غیر معمم کاندیدا شود، شما به او رأی نمی دهید؟

- اگر آقای کرباسچی باشد، بله!

● نانوائی، شاطر -

- فقط به جناب آقای ناطق نوری، خدا کند به درد دل ما برسد!

● درد دل شما چیست؟

- همه چیز گران شده، الا نان، دستمزد ما کم است.

● پس شما می خواهید نان گران شود؟

- نه، ولی نمی شود که همه چیز گران شود، غیر از نان!

● همکار شاطر (خمیرگیر)

- این رفیق ما جا به جا حرف می زند. ما به کسی رأی می دهیم که اجناس زندگی را ارزان کند، نه گران!

● شاطر

- بله، بله، از آقای ناطق نوری می خواهیم انشا... سال آینده ارزاق ارزاتر شود، حالا نان هم گران نشد، نشد! ما می خواهیم زندگی کنیم.

● کارشناس بهداشت محیط

- با توجه به شناخت نسبی که از ناطق نوری دارم و به خاطر زحماتی که در طول این چند سال در مجلس و زمان تصدی کمیته های انقلاب اسلامی و غیره ذالک داشته اند، به ایشان رأی می دهم.

● موفقی... (دانشجو)

- به خاطر تحصیلات عالی، فکر خوب، حسن اسان دوستانه قوی و اعتقاد به آزادی، به آقای خاتمی رأی می دهم.

● دیلمه (موتوری در بازار):

- به آیت... ری شهری رأی می دهم.

● دانشجوی رشته ادبیات عرب:

- من هر چهار کاندیدا را می پسندم، آقای زوارهای را تایید می کنم. در ضمن شنیده ام آقای طبرزدی نیز کاندیدا شده اند، ایشان هم جوان و پُر امیدند، من عدالت طلبی ایشان را می پسندم.

● محمد... (محصل سال آخر دبیرستان):

- من به آقای ناطق نوری رأی می دهم. از اول انقلاب تا حال همیشه یار و یاور امام و مقام معظم رهبری بودند و از طرف دیگر به خاطر حسن ناسیونالیستی که نسبت به ایشان دارم، ترجیح می دهم به ایشان رأی بدهم

● موفقی حسن زاده:

- هنوز درست و حسابی فکر نکرده ام اما تبلیغات برای آقای ناطق نوری بیشتر است.

● لیلا کاشانی (دانشجوی ادبیات فارسی):

- به نظرم آقای دکتر خاتمی بهتر از همه باشند چون زمانی که مسؤول وزارت ارشاد بودند همه از کار ایشان راضی بودند.

● خواربار فروش

- بالاخره به یکی رأی خواهیم داد دیگر.

● چه کسی؟

- رأی را که شفاهی نمی دهند

● مهرداد فنی (فارغ التحصیل فیزیوتراپی)

- کدام کاندیداها را می گوید

● کاندیدهای ریاست جمهوری آقای نوری، ری

شهری و خاتمی، به کدام رأی می دهید؟

- فعلاً تصمیم نگرفته ام، حالا تا ببینم چه می شود.

● اصلاً رأی خواهید داد؟

- بله، حتماً

● سید امید آذری

- والله! چه جوری بگویم، آخه نمی شود آدم حرف دلش را بزند

● راحت باشید، ما تا حد امکان صحبت های شما را چاپ خواهیم کرد

- ببینید، من اصلاً به این انتخابات اعتقاد ندارم، چون دارم می بینم دیگر هیچ فرقی به حال ما نمی کند؛ یعنی من فکر می کنم رأی ما هیچ اثری نداشته باشد، یک نفر از پیش انتخاب شده است.

● چه کسی از پیش انتخاب شده است؟

- نمی دانم

● مگر شما نگفتید از پیش انتخاب شده است؟

- به هر حال هر کس سعی می کند، هم خط خودش را سر کار بیاورد.

● شما اگر رأی خودتان را مؤثر می دانستید به چه کسی رأی می دادید؟

- فکر می کنم آقای خاتمی بهتر هستند، چون با سیاست های آقای رفسنجانی تا حدودی موافق بودند و عملکرد خوبی در وزارت ارشاد داشتند که متأسفانه ادامه نیافت. اما به هر حال هر کس که می خواهد رأی بیاورد، خدا کند وضع از این که هست بدتر نشود.

● هوشنگ رمضان زاده (دانشجوی معماری)

- هنوز هیچ تصمیمی نگرفته ام

● یعنی به هیچ کدام رأی نخواهید داد؟

- چرا، اما فعلاً کسی را در نظر ندارم.

● مهوری فاسم آبادی (دانشجوی مدیریت)

- به آقای ناطق نوری رأی می دهم، چون ایشان رئیس مجلس هستند و کارهایی که تا حال انجام داده اند مورد قبول همه بوده و از هر لحاظ صلاحیت دارند و در ضمن ایشان ادامه دهنده راه آقای هاشمی نیز هستند.

● دانشجوی سال آخر گرافیک

- عرضم به حضورتان اصلاً آگاهی خاصی نسبت به هیچ کاندیدی ندارم فقط بعضی اوقات که تلویزیون نگاه می کنم می بینم به هر ترتیبی درباره ایشان صحبت است و فکر می کنم ایشان رئیس جمهور شوند.

● شما فکر می کنید از بین آقایان، نوری، ری شهری و خاتمی کدام بهتر باشند؟

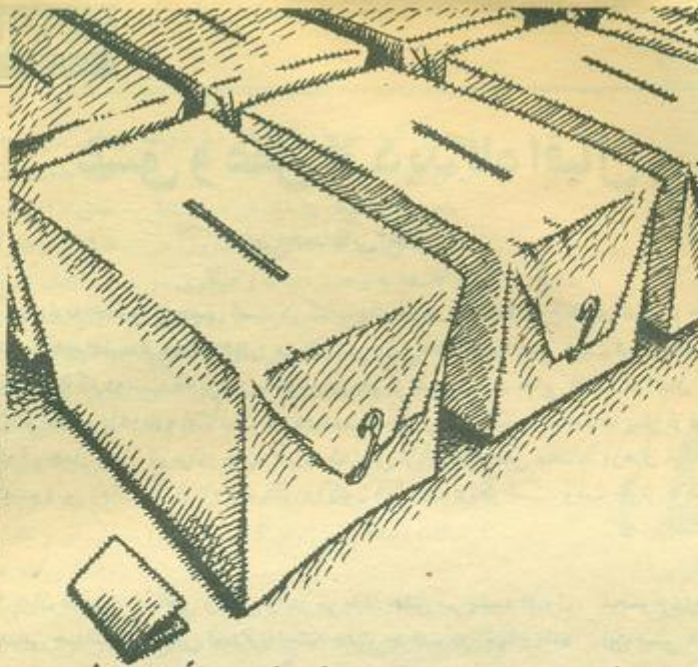
- هیچ انتخابی ندارم

● سهیل بیکنژاد (مدیریت)

- به آقای خاتمی رأی می دهم، البته از بین این ۳ نفر چون آن کسی که مورد نظر من بودند، کاندید نشدند.

● چه کسی؟

- آقای موسوی، ما خیلی دوست داشتیم ایشان کاندید شوند و از طرف دانشگاه هم حمایت کردیم اما خوب مثل اینکه قبول نکردند.



● چرا به آقای موسوی می‌خواستید رای بدهید؟

- چون از همان اوایل جنگ تحمیلی روی هم رفته خوب کار کردند و امکانات را با توجه به وجود جنگ جمع و جور کردند طوری که هیچ کم و کسری نداشتیم.

● احمد (دانشجوی حقوق)

- به هیچ کدامشان رای نمی‌دهم، چون هیچ یک را مناسب نمی‌دانم و با توجه به انتخابات مجلس این را فهمیدم که رای ما اهمیتی ندارد، حالا تازه اگر خود آقای رفسنجانی می‌بود یک قدرت اجرایی داشت اما هیچ یک از اینها توانایی سازندگی را ندارند.

● فکر می‌کنید از بین این کاندیدها کدام رای می‌آورند؟

- مسلم است، آقای ناطق نوری

● دادرس (دانش پژوه علوم تجربی پیش‌دانشگاهی)
- من به مجلس پنجم رای ندادم و حالا هم فکر می‌کنم شاید رای ندهم و می‌دانم که کسی غیر از آقای ناطق نوری هم رای نمی‌آورد

● چرا شمارای نمی‌دهید؟

- خوب به دلایلی که واضح و روشن است

● مثلاً

- خوب دیگر... نمی‌دانم

● خانم خسروی (حقوق قضایی)

- هنوز در موردش فکر نکرده‌ام

● کاندیدها را می‌شناسید؟

- بله. اما نمی‌توانم نظرم را الان بدهم، ببخشید.

● آقای حسینی (پژوهش هنر)

- به آقای خاتمی رای می‌دهم. بنابه دو دلیل، چون ایشان یک چهره فرهنگی هستند و علاوه بر آن به دلیل روحانی بودنشان برش کاری نیز دارند و در زمانی که ریاست وزارت ارشاد و فرهنگ اسلامی را داشتند شاهد تغییرات در زمینه‌های فرهنگی بودیم.

● علیرضا بهشتی (برق)

- آقای نوری را انتخاب خواهم کرد. برای اینکه کارهای سازندگی که ایشان در زمان ریاست مجلس عهده‌دار آن بودند برای همگان مبرهن است.

● کارمند

- تصمیمی در این خصوص نگرفته‌ام

● کتبیایی (برق)

- به هیچ یک از این افراد رای نخواهم داد زیرا فردی که من مد نظرم هست، کاندید نشده‌اند.

● چه کسی هستند؟

- آقای کرباسچی

● چرا ایشان را انتخاب کردید؟

دارد

● مهراں محمدی (معدن)

- احتمالاً به آقای ناطق نوری رای بدهم، ایشان چهره‌ای هستند که بیشتر به مردم معرفی شده‌اند و بیشتر در صحنه حضور داشتند

● م. جعفری:

- هنوز تصمیم نگرفته‌ام اما گمان می‌کنم، انتخابات به مرحله دوم بکشد چون این بار رقیب قدری در مقابل آقای ناطق نوری قرار دارد و به احتمال قوی تمامی قشر تحصیلکرده و آگاه به آقای خاتمی رای بدهند.

● محمد عطاران (مکانیک)

- بدلیل اینکه روی آقای ناطق نوری شناخت بیشتری دارم به ایشان رای خواهم داد.

● ح-رزمنی (فازغ تحصیل معدن)

- با توجه به اینکه می‌دانم آقای ناطق نوری رای می‌آورند، اما ترجیح می‌دهم به آقای خاتمی رای بدهم تا هر چه بیشتر رای آقای ناطق کمتر شود.

● بانایی (نمایش)

- به آقای ناطق نوری رای می‌دهم چون ایشان بیشتر به ما شناسانده شده‌اند و در دوران ریاست مجلس خدمات شایسته‌ای انجام داده‌اند.

● استاد دانشگاه:

- به آقای ناطق نوری باید رای داد، او در برابر تهاجم فرهنگی و نفوذ فرهنگ غرب، در خط امام (ره) و ولایت فقیه است.

● یکی از هنرمندان تئاتر:

- ابداً به هیچ کدام رای نمی‌دهم، فقط به آقای میرحسین موسوی رغبت دارم، او که نیست، پس هیچ!

● یکی از مسافران تورینال (شیواز):

- به استاد دکتر سید محمد خاتمی رای می‌دهم.

● یک تاشو:

- فقط دکتر خاتمی!

● چرا!

- چون در دوره وزارتش، وضع فرهنگ و کتاب خوب بود، به این بدی حالا نبود، ما پدرمان درآمده از بس گرفتار کتاب و سیاست کتاب شده‌ایم. خدا کند اگر در رقابت حاضر موفق نشدند، لااقل در دولت آینده، باز وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی شوند.

● یک نویسنده جوان:

- به کسی رای می‌دهم که قول دهد حضور کامل آزادی را تضمین خواهد کرد، فکر کنم باید به قول خاتمی اعتماد کنم.

- چون به اعتقاد من تنها کسی که احتمالاً ادامه دهنده راه آقای رفسنجانی با دیدگاه‌های فرهنگی هستند آقای کرباسچی هستند.

● امان الله پورزاهدی (کامپیوتر)

- والله، طی نشستی که در دانشگاه تهران بود و آقای نبوی صحبت کردند و با آن ایده‌هایی که مطرح کردند و یک شناخت قبلی که از ایشان داشتم فکر می‌کنم به ایشان رای بدهم البته تصمیم قطعی هنوز نگرفته‌ام

● ببخشید منظورم انتخابات ریاست جمهوری بود از بین آقایان ناطق، ری شهری و خاتمی به کدام رای خواهید داد؟

- هنوز درباره‌اش فکر نکرده‌ام

● شکیب (دانشجوی پزشکی)

- رای شخصی و مخفی است

● مجید مهری (مهندس کامپیوتر)

- اگر منظورتان از بین این سه کاندید یعنی آقای ناطق، ری شهری، خاتمی باشد. ترجیح می‌دهم به کسی رای بدهم که آشنابه مسایل جامعه باشد و درد جامعه و ملت را بداند و اشراف کافی به علم روز داشته باشد که در بین این سه نفر کسی جز آقای خاتمی نمی‌تواند باشد.

● مهراں پور طاهری (مهندس کامپیوتر)

- کسی که مورد نظر من است هنوز کاندید نشده‌اند

● چه کسی هستند ایشان؟

- من علاقه‌مند هستم به آقای کرباسچی رای بدهم، چون فکر می‌کنم بهترین کاندید برای موقعیت اجتماعی فرهنگی امروز ما باشد

● از این چند نفر کدام را انتخاب خواهید کرد؟

- آقای خاتمی

● محمدی (فازغ تحصیل ادبیات فارسی)

- اولاً رای مخفی است. دوماً بستگی به موقعیت اجتماعی و سیاسی و فعالیت‌های کاندیدها

عشق و عقل از دیدگاه اقبال

محمد بقایی (ماکان)

مقاله‌یی که پیش رو دارید حاصل تفحصی است در کتاب‌های بازسازی اندیشه؛ شرح مثنوی گلشن راز جدید؛ شرح مثنوی چه باید کرد؛ مولوی، نیچه و اقبال؛ مابعدالطبیعه از دیدگاه اقبال؛ می‌بالی (شرح غزل‌های اقبال)؛ مبانی تربیت فرد و جامعه از دیدگاه اقبال؛ و خیال وصال (شرح دوبیتی‌های اقبال)؛ که دوست فاضل، و محقق و مترجم گرانقدر محمد بقایی از علامه اقبال لاهوری، عاشق پاکباز فرهنگ و ادب ایران، ترجمه و یا درباره او تألیف نموده است. نگارش این مقاله را مدت‌ها پیش از نویسنده آن به مناسبتی درخواست نمودیم که در همان زمان نیز برای چاپ آماده شد ولی از آنجا که عقل محتاط و رهن امگست، امکان چاپ آن میسر نشد و با خود گفتیم «این زمان بگذار تا وقت دیگر». اکنون آن وقت دیگر است. وقت خوش نوزد و بهار. ش.ت.

مجموع دریافتشان به کنه حقیقت پی برد. ولی در این مسیر عشق دلیل راه است. در غزلی می‌گوید:

از خلش کوشه‌یی، کار نمی‌شود تمام
عقل و دل و نگاه را، جلوه جدا جدا طلب
عشق به سر کشیدن است، شیشه کائنات را
جام جهان نما محو، دست جهان گشا طلب

گر چه اقبال مانند همه عارفان، عشق را بر عقل رجحان می‌نهد ولی این بدان معنا نیست که منکر ارزش عقل است، بلکه می‌گوید میان این دو باید تعادلی برقرار باشد و آدمی نباید در زندگی، تنها عقل را راهنمای خود قرار دهد. در جاوید نامه می‌گوید:

بی‌محبت علم و حکمت، مرده‌یی
عقل، تیری بر هدف ناخورده‌یی

اقبال توصیفاتی شورانگیز از عشق دارد و آن را روح عالم می‌داند که عقل هدایت‌کننده را هدایت می‌کند:

دوش به راهبر زند، راه یگانه طی کند

می‌دهد به دست کس، عشق زمام خویش را

در بازسازی اندیشه می‌گوید «هیچ دلیلی وجود ندارد تا تصور کنیم عقل و اشراق در دو نقطه مقابل هم قرار دارند؛ بلکه به عکس هر دو از یک ریشه سر برمی‌کنند و مکمل یکدیگرند. آن یک، حقیقت را به تدریج در می‌یابد و این یکبار، یکی چشم بر جاودانگی حقیقت می‌دوزد... و دیگری لذت حضور همه‌ی حقیقت را در می‌یابد و به منظور این دریافت همه راه‌ها را برای رویت انحصاری خود می‌بندد. اینکه برگس می‌گوید اشراق از عقل برتر است، سخن درستی است زیرا تنها از این طریق است که به قلمروی حقیقت پا می‌نهم و مفهوم آن به صورت یک کل غیر قابل تفکیک، گویی که تصویری را می‌نگریم یا آهنگی را می‌شنویم، در ذهنمان می‌نشیند.»

اگر چنین است پس چرا به نظر می‌رسد که اقبال اهمیت عقل را نادیده می‌گیرد؟ آیا به راستی آن طور که برخی گمان می‌کنند او متفکری تاریک اندیش است که نمی‌تواند به اهمیتی که عقل در

واقعی زندگی را در می‌یابد. عشق سرچشمه اصول متعالی اخلاقی است. علت حرکت در جهان ماده است. زمین و آسمان‌ها به نیروی عشق در چرخشند. عشق سبب رشد نبات است و عامل حرکت در موجود مدرک. عشق مراحل دارد که آدمی باید بکوشد به حد متعالی آن دست یابد.

عشق در سروده‌های اقبال دارای دو جنبه الهی و اجتماعی و آمیزه‌یی است از اشراق، محبت، جاودانگی، قدرت، آرزو، تحرک، خلاقیت، طلب، تپیدن و نرسیدن:

عشق را نازم که بودش را غم نابود، نی

کفر او ز ناز دار حاضر و موجود، نی

عشق اگر فرمان دهد، از جان شیروین هم گذر

عشق محبوب است و مقصودست و جان مقصود، نی

اقبال نیز مانند برگسن با تأکید بیش از حدی که دنیای امروز و متفکرانش بر عقل می‌نهند و عشق و اشراق را نادیده می‌گیرند مخالف است؛ در غزلی می‌گوید:

گرچه متاع عشق را، عقل بهای کم نهد

من ندهم به تخت جم، آه جگر گذار از

او در سروده‌هایش و نیز در کتاب بازسازی اندیشه از پیوند میان عقل و عشق به صورت‌های مختلف سخن می‌گوید. به نظر او برای شناخت حقیقت دو راه وجود دارد که هر یک در جهت بخشیدن و غنی ساختن زندگی وظیفه و هدفی جداگانه و خاص خود دارد. ما، حقیقت را از طریق مشاهده‌ی عقلی و بررسی نشانه‌های آن - بدان گونه که خود را در ادراک حسی می‌نمایاند - اندک اندک در می‌یابیم و به چهره این جهانی و ناپایدار آن چشم می‌دوزیم. این وظیفه‌یی است که به عقل تحلیلگر مربوط می‌شود، ولی با عشق - یعنی ادراک مستقیم از طریق قلب، همه حقیقت را بدون واسطه، آن‌گونه که خود را در پرتو اشراق به ما می‌نمایاند ادراک می‌کنیم و با آن پیوند می‌یابیم.

به عقیده اقبال برای دریافت حقیقت باید عقل و عشق (یا در اصطلاح او خیر و نظر) هر یک جدا از هم و در جای خود به کار گرفته شوند و از

عشق در دیدگاه شاعران طراز اول زبان فارسی که نام اقبال یادآور آنان است، معنایی همانند ندارد. اقبال در کار شاعری بیش از همه از شعری همچون مولوی، حافظ، سعدی، امیر خسرو، نظیری، عرفی، جامی، عراقی و باباافغانی متأثر است که هر یک عشق را به گونه‌یی نگریسته‌اند؛ جمعی به شدت پای‌بند عشق مجازی‌اند، از جمله سعدی که حکمت عملی‌اش در عشق ورزی نیز هویدا است. او در ترجیع‌بندی که از شاهکارهای شعر فارسی است و شاید زیباترین تابلویی که از کلام نقش یافته، خود را «بنده لعنتان سیمین» می‌خواند و بهانه و دلیلش اینکه «دل آدمی نه از روست»، حافظ در فاصله عشق مجازی و عرفانی گام می‌زند. یکجا می‌گوید «عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد» و در جای دیگر سخن از دردانه نازک اندام و هوس‌های خود می‌گوید و یا آرزو می‌کند که «لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد».

نظیری و سنایی از عشق مجازی به عشق معنوی رو می‌کنند که هیچ‌یک مورد توجه اقبال نیستند، مگر مولوی که عشق مورد نظر او، کمابیش همانست که اقبال نیز بدان توجه دارد.

در مثنوی و دیوان شمس به اسیاتی فراوان برمی‌خوریم که در آنها از شورانگیزی‌های عشق به گونه‌یی بسیار شیرین و عمیق سخن رفته است، تا بدان‌جا که هیچ شاعری را در تاریخ شعر جهان نمی‌توان یافت که از این حیث بتواند با مولانا برابری کند یا حتی قابل قیاس باشد. اقبال نیز همچون مولوی عشق را رمز زندگی می‌داند. به عقیده او عشق حجاب چهره‌ی هستی را می‌برد. زیر و بم نوای هستی و نیستی سر در عشق دارد. حرکت ستارگان و اتحاد ذرات عالم، شورانگیزی یکپارچه حیات، شوق رویش در نبات و تعالی آدمیان، همه از آیات عشق است. عشق تمامی حقارت‌ها و ضعف‌ها را با آتش خود می‌سوزاند و خاکستر می‌کند. وقتی عشق بر قلب حاکم شد، آنگاه آدمی خود را فراموش می‌کند و عاشق آدم و عالم می‌شود. در این حالت است که انسان مفهوم



اقبال، گریزان از زمهریر عقل گروایی مطلق و شیدای آغوش گرم عشق

تحول فرد و جامعه دارد، پی ببرد و می خواهد
عقربه‌ی زمان را به عقب بکشد؟ چرا او مدام
خواندگانش را ترغیب می‌کند که پای از زمهریر
عقل‌گرایی مطلق بیرون بکشند و خود را در
آغوش گرم عشق جای دهند؟ در پیام مشرق
می‌گوید:

نشان راه ز عقل هزار حيله مپرس

بیاکه عشق، کمالی زیک فنی دارد

و بساز در پیام مشرق زیر عنوان «جلال و
هگل» می‌گوید:

به خود راه عشق می‌بویی؟

به جوارغ آفتاب می‌جویی

آیا این ابیات و نظایرشان که در آثار اقبال کم
نیستند، نشان از مخالفتش با معرفت علمی دارند و
او می‌خواهد خواننده‌ی خود را از علم رویگردان
سازد؟ بررسی دقیق افکار اقبال ثابت می‌کند که وی
به هیچ روی متفکری تاریک اندیش نیست. اینکه
عقل را ظاهر آوار می‌شمارد در واقع اعتراضی
است علیه ارزش بیش از حد و مبالغه آمیزی که به
نقش آن در زندگی داده می‌شود. با توجه به دیدگاه
خاص اقبال در می‌یابیم که او برای عقل و معرفت
حاصل از آن که بر بنیاد آزمایش و تجربه است،
بیشترین احترام را قائل می‌باشد. در بازسازی اندیشه
می‌گوید: «تلاش عقلی سبب می‌شود تا بر موانع
عالم غلبه کنیم، به علاوه زندگی را وسعت و غنا
می‌بخشد، بصیرتی دقیق به ما می‌دهد و به این
ترتیب آماده‌امان می‌سازد تا به جنبه‌های دقیق‌تر

تجربه‌های بشری وارد شده بر آن تفوق بیابیم» او
حتی از این نیز پیشتر رفته می‌گوید تسخیر فطرت یا
فائق آمدن بر طبیعت از طریق معرفت عقلی اهمیتی
بیشتر دارد، زیرا در واقع هر تلاشی برای کسب این
نوع معرفت، عملی عبادی به شمار می‌آید. کسی که
طبیعت را با دید علمی می‌نگرد و از این طریق به
شناخت آن نائل می‌آید (عارفی است که به نیایش
و سیر و سلوک می‌پردازد). بنابر این باردیگر باز
می‌گردیم به این سؤال که پس چرا اقبال به ستایش

و تجلیلی که امروزه از عقل می‌شود،
معرض است؟

پاسخ این سؤال را باید در دو عامل
جست، یکی در گرایشانی که امروزه در
زمینه فلسفه به وجود آمده، و دیگری در
وضعیت اجتماعی - سیاسی. پیروزی‌های
ماده‌گرایی این عصر و نیز موفقیت‌های
دانش نوین، چنان این دو عامل را زیر
سلطه خود گرفته‌اند که اگر نگوئیم
ارزش‌های مرتبط با اشراق (یا به تعبیر
اقبال عشق) و ایمان را به کلی طرد
کرده‌اند، دستکم می‌توان گفت آنها را

نادیده می‌گیرند. از این روست که اقبال به منظور
ایجاد موازنه میان عقل و عشق یعنی دو جنبه مهم
تجربه بشری که مکمل یکدیگرند و تمدن جدید
غرب تعادلشان را به هم ریخته و یکی را بردیگری
رجحان نهاده، به شدت بر نقشی که «عشق» در
ادراک و هدایت زندگی دارد، پای می‌فشارد. در
جاوید نامه می‌گوید:

عصر حاضر را خرد زنجیر پاست

جان یتیمی که من دارم کجاست؟

در پیام مشرق می‌گوید:

به چشم عشق نگر تا سواغ اوگیری

جهان به چشم خرد، سیمیا و نیرتک است

ز عشق درس عمل گیر و هر چه خواهی کن

که عشق جوهر هوش است و جان فرهنگ است

به عقیده وی، آدمی با نیروی شهردی

عشق می‌تواند اعجاز بیافریند، حال آنکه عقل فاقد
چنین قدرتی است:

تیشه اگر به سنگ زد، این چه مقام گفتگوست

عشق به دوش می‌کشد، این همه کوهسار را

کسی که عشق را در خود می‌پرورد، می‌تواند
جهان را در خویشتن فرو برد نه آنکه در آن مدفون
شود، از همین رو انسان عارف و اهل دل از رمز و
رازش آگاه است نه زاهد عقل پیشه:

عشق در صحبت میخانه به گفتار آید

ز آنکه در دیر و حرم، محرم اسرارش نیست.

عشق، یعنی تعالی نفس و از محدوده هست و
نیست بیرون شدن:

دکارت: می‌اندیشم، پس هستم

کی یرکارد: رنج می‌بوم، پس
هستم

اقبال: عشق می‌ورزم، پس هستم

عشق، از این گنبد در بسته برون تاختن است
شیشه ماه ز طاق فلک انداختن است

عشق، از این گنبد در بسته برون تاختن است
شیشه ماه ز طاق فلک انداختن است

اقبال می‌خواهد تمامی حقیقت را یک جا
درک کند؛ شیدای همه مظاهر عالم است، بنابر این،
با فهم بخشی از حقیقت، قانع و راضی نمی‌شود،
زیرا جهان را تنها از دریچه عقل نگرستن، واقعیت
را به صورت تصویری ساکن در می‌آورد که
جریان، تداوم و سرزندگی آن به چشم نمی‌آید، از
این رو می‌خواست این شیوه تفکر را از طریق
اشراق و «ادراک قلبی» کامل کند. او به عنوان
متفکری که به مسایل جهان معاصر می‌اندیشد از
خطرات عقل‌گرایی مطلق و توجهی که بخصوص
در غرب بدان می‌شود و سبب انحطاط بی‌سابقه‌ی
این جامعه و ایجاد نابرابری‌ها و استثمار بی‌شرمانه
انسان از انسان شده، به خوبی واقف است و نسبت
بدان حساسیت نشان می‌دهد. اینکه می‌بینیم نظام
اقتصادی اروپا و آمریکا عاری از شفقت شده،
عدالت اجتماعی از میانشان رخت برسته، در بین
گروه‌ها و طبقات اجتماعی منازعاتی ناگوار جریان
دارد، برای تجهیزات جنگی شوقی جنون‌آمیز نشان
داده می‌شود، از آن روست که در این جوامع عقل
از عشق‌ریسی بهره است. اقبال در بازسازی اندیشه
می‌گوید «آرمان‌گرایی اروپا هرگز بدل به عاملی
زنده در حیات آن سرزمین نشد، بلکه نتیجه آن شد
که اکنون یک «من» سرگردان به جستجوی خویش
در میان دموکراسی‌های مغایر یکدیگر می‌پردازد
که وظیفه‌اشان چیزی جز استثمار مستمندان در
جهت منافع ثروتمندان نیست. از من بپذیرید که
امروزه اروپا بزرگترین مانع دست و پاگیر در راه
پیشرفت اخلاقی انسان است.»

در پیام مشرق با توجه به عقل‌گرایی اروپا و دور
افتادنش از عشق و ایمان می‌گوید:
عقل چون پای در این راه خم اندر خم زد
شعله در آب دوآید و جهان یر هم زد
هنرش خاک بر آورد ز تهذیب فروتک
باز آن خاک به چشم پسر فریم زد

عقل‌گرایی مفرط سبب شده است تا بشر
امروزی گرفتار اضطراب، تشویش و سرخوردگی
شود و بالمآل نتواند از ثمرات فرهنگ اصیل خود
به درستی بهره گیرد. تمایل به تلاش و دوندگی بیش
از حد، و گرایش به جامعه‌ی فوق‌العاده سازمان
یافته در جهت مقاصد صرفاً مادی و فعالیت‌های
رقابت‌آمیز، چندان در غرب شدت گرفته که راسل
یکی از کتاب‌هایش را در ستایش پوچی نام می‌دهد!
اقبال می‌خواست به نسلی که در بی‌ایمانی
غرقه بود بفهماند که اگر غرب به چنین وضعی
دچار شد برای آنست که عقل را به خدمت عشق
در نیاورد. زیرا فقط از این طریق است که می‌توان

اطمینان یافت بشر از نیروی عظیم علم در راه اهداف انسانی و مقاصد سازنده استفاده خواهد کرد. او نیز مانند گوته شیطان را تجسم عقل مطلق می‌داند که فی‌نفسه ارزش فراوان دارد ولی بدون هدایت عشق بدل به وسیله‌ای مخرب و وحشت آور می‌شود.

به عقیده وی انسان امروزی قدرت دارد ولی صاحب «عشق» نیست. در شعری به اردو درباره انسان این زمان می‌گوید:

عشق را رها کرده عقل همچون مار می‌زدش
او توانسته عقل را تحت فرمان عشق در آورد
جستجوگر مسیر ستارگان است

ولی نمی‌تواند در دنیای افکار خود سفر کند
چندان اسیر پیچ و خم دانش خود شده

که هنوز توانسته سود خود را از زیان تشخیص دهد
انوار خورشید را به تصرف در آورده

ولی نتوانسته شب تاریک زندگی را روشن سازد.

این وضع ناگوار او را بر آن می‌دارد تا عمیقاً به آینده‌ی بشر بیندیشد؛ در مقدمه‌ی مثنوی چه باید کرد می‌گوید:

سپاه تازه برانگیزم از ولایت عشق

که در حرم خطری از بغاوت خرد است
زمانه هیچ نداند، حقیقت او را

چون قیامت که موزون به قامت خرد است
به آن مقام رسیدم چو در برش کردم

طواف بام و در من سعادت خرد است
گمان مبر که خرد را حساب و میزان نیست

نگاه بنده‌ی مومن قیامت خرد است

سپاه عشق از دید اقبال نیرویی است که باید در برابر «بغاوت» عقل یا دانش و تکنولوژی مهاجم و استثمارگر غرب قیام کند. به عقیده او آنچه به زندگی معنا می‌بخشد عشق است که عقل را برای نوع بشر منبع رحمت می‌سازد، در پیام مشرق می‌گوید:

سوز سخن، زتله‌ی مستانه دل است

این شمع را فروغ ز پروانه‌ی دل است
مشت گلیم و ذوق فغانی نداشتیم

شوغای ما ز گردش پیمانه‌ی دل است
این تیره خاکدان که جهان نام کرده‌ای

فرسوده پیکری ز صنمخانه‌ی دل است

او در سروده‌هایش بارها به این موضوع می‌پردازد و آن را به صورت‌های مختلف مطرح می‌سازد. در پیام مشرق (افکار) می‌گوید:

عقلی که جهان سوزد، یک جلوه‌ی بی‌باکش
از عشق پیام‌وزد آئین جهانتایی

عشق است که در جانت هر کیفیت انگیزد
از تاب و لب رومی تا حیرت نازایی

این حرف نشاط آور، می‌گویم و می‌رقصم
از عشق دل آساید، با این همه بیتایی

هر معنی پیچیده، در حرف نمی‌گنجد

یک لحظه به دل درشو، شاید که تو دریایی

و باز در پیام مشرق می‌گوید:

در جهان دل ما دور قمر پیدا نیست

انقلابی است ولی شام و سحر پیدا نیست

بگذر از عقل و در آویز به موجیم عشق

که در آن جوی تنگ ماهیه، گهر پیدا نیست

شرق و غرب نتوانستند میان این دو ارزش مکمل یکدیگر، یعنی عقل و عشق، وحدت ایجاد کنند، هر کدام یکی از این دو را برگزیدند و لاجرم گرفتار مصائب گونه‌گون شدند. غرب روح خود را در تلاش برای تسخیر جهان ماده از کف داد، و شرق به پرورش مکتب فکری دروغینی پرداخت که حاصل آن دوری‌گزیدن از مردم، و بی‌تفاوتی نسبت به ضعف و اسارت سیاسی و فکری آنان بود.

به این ترتیب نیروهای معنوی و منابع فعال روح انسان در محصور قرار گرفتند و زندگی در هر دو جامعه به انحطاط‌گرایی رسید. در جاویدنامه می‌گوید:

شرق، حق را دید و عالم را ندید

غرب در عالم خزید، از حق رمید

چشم بر حق باز کردن بندگی است

خویش را بی‌پرده دیدن زندگی است.

سخن اقبال این است که اگر آدمی همه توجه خود را به «حق» معطوف دارد و از «عالم» غافل بماند و یا به عکس، نتیجه‌اش زیاتبار است. چنانچه این دو جدا از هم باشند، اساس زندگی لطمه می‌بیند، برای آنکه بتوان هر دو را داشت باید ترکیبی از عشق و عقل پدید آورد. اگر عقل بی‌احساس و تحلیلگر از فیضان چشمه حیات بخش عشق سیراب شود، نیرویی محکم در جهت مصالح فرد و جامعه پدید می‌آید. در جاویدنامه می‌گوید:

علم را مقصود اگر باشد نظر

می‌شود هم جاده، هم راهبر

علم، تفسیر جهان رنگ و بو

دیده و دل پرورش گیرد از او

بر مقام جذب و شوق آرد تورا

باز چون جبریل بگذارد تورا

شعر اقبال زندگی را به گونه‌ی تصویر می‌کند و در بجه‌ی را به سوی حیات در برابر ما می‌گشاید که در آن عقل و عشق با هم عجین شده و وحدتی تمام عیار و کارساز یافته‌اند. توجه اقبال به عشق چندان زیاد است که علت هستی خود را در آن می‌بیند. او به خلاف دکارت که می‌گفت «می‌اندیشم پس هستم» و به عکس کی‌یرکگارد - دکارتی ترشرو - که می‌گفت «رنج می‌برم پس هستم» در اثبات وجود خویش گفته است که «عشق می‌ورزم پس هستم» این زیباترین، لطیف‌ترین، نوترین و وجدانگیزترین دلیل در اثبات وجود آدمی است:

در بود و نبود من، اندیشه گمان‌ها داشت

از عشق هویدا شد، این نکته که هستم من

بیمار عشق

دکتر شرف‌الدین خراسانی (شرف)

ای طرفه دلدار جوان چندی اگر یارم شوی

در کار عشق ناب من همیار و همکارم شوی

عشقت بود بیماریم بیماری پندارم

ای کاش در پندار خود چون من تو بیمارم شوی

من در پی دلدارها دل داده بودم بارها

خواهم که در پیرانه سر، تنها تو دلدارم شوی

اکنون تو در گلزار دل تنها گل بی‌خار دل

هرگز مبادا آن زمان ای گل که چون خارم شوی!

عشقت به دل بسیار شد بر دوش دل چون بار شد

ای کاش بازم بیش از این بسیاری بارم شوی!

شد عشق‌ها پندار من پندار پُر آزار من

ای واپسین عشقم تو هم حاشاکه پندارم شوی

آورده دل رو سوی تو خوکرده او با خوی تو

زنهار اگر با خوی خود از عشق زهارم شوی!

بباز شد دل بارها از عشق‌های یارها

حاشاکه روزی ای جوان چون عشق ببازم شوی!

عار است در دنیای دل گر من شوم رسوای دل

حاشاکه رسوایم کنی در پیش دل عارم شوی!

عشق است نار و نور دل شوق دل است و شور دل

پیرانه سرکاش ای جوان نورم شوی نارم شوی

گر شیر عشقم، نازنین، دندان و چنگالم مبین

حاشاکه آزارت دهم روزی گر ایشکارم شوی!

اکنون گرفتار توأم در عشق بیمار توأم

ای کاش بیمارم شوی چندی گرفتارم شوی

رویای عشق ناب خود دیدم بسی در خواب خود

خواهم که رویایی کنون در چشم بیدارم شوی

گفتی که با من همدمی با این دل من هم غمی

ای همدم بی‌غم شوم هرگه که غمخوارم شوی!

با تیشه دیوانه دل کاویده‌ام ویرانه دل

تا مالک گنجینه عشقی که من دارم شوی!

بهرت غزل‌ها گفته‌ام بس در معنا شفته‌ام

باشد که تابان گوهری در گنج اشعارم شوی

گو با دلارام من با رمز عشقم آشنا

از دفتر شعر شرف آگه ز اسرارم شوی!



با درود و مهر برای شماره نوروژ از من شعری خواسته بودید
 شکفته و پیروزه را همراه با شادباش‌های نوروژی به شما و کارکنان
 مجله دنیای سخن و خوانندگان عزیز شما تقدیم می‌کنم.
 نوروژ این باشکوه‌ترین جشن قوم ایرانی بر ایران دوستان همایون
 باد.

شکفته و پیروز

فریدون مشیری

سه ماه، دست زمستان دراز بود، سه ماه
 درخت‌ها نقش‌دند دست سردش را!

سه ماه پرده ابر،
 چنان قلمرو خورشید را فروپوشید.
 که آفتاب از شرم،
 نشان نداد رخ سرد و رنگ زردش را!

زمین یخ زده در زیر تازیانه باد
 سه ماه تاب آورد.
 صبور ماند و نهان کرد داغ و دردش را

پرند نیلی هفت آسمان برفت از یاد
 که ابر و دود، بیندود لاجوردش را!

سه ماه دست زمستان دراز بود، سه ماه.

در آن شبان سیاه،

دلی خموش، نهان جوش، سخت کوش، مدام،
 به تنگنای زمان می‌تپید بی آرام.
 به زیر برف پراکنده در سراسر دشت
 کنار برگ فروخته روی سبزه باغ،
 به زیر پنجه غارتگر زمستانی
 لطافت نفسش می‌وزید پنهانی
 بهار بود، که بیدار بود و پا در راه

بهار بود که در انتظار فرصت بود.
 بهار، پیک طراوت، نوید رحمت بود

بهار بود که جان حیات بخشش را

آتش و چوب و...

منوچهر آتشی

«فرسنگی آتش هزار فرسنگی آه»
 کتیبه‌ای خوانا
 که آمده از هزاره ابتدا

در جامه‌های رنگی
 تو مثل آتش می‌آیی بر ایوان
 من مثل گوشت قربانی این پایین می‌سوزم
 تو مثل ایزدان گرسنه آن بالا
 بومی کشی مرا
 من می‌خزم به رؤیاهایت از رگ‌ها

«خرواری آتش خورشیدی پیغام»
 من مثل پشته‌ای چوب تر
 برشته‌ای بلند نزدیک شوش می‌سوزم
 و دود می‌کنم آمدن اسکندر را
 تو

در جامه‌های آتش، فالیس، ی
 برپلکان آبادان.
 و دوک سرنوشت مرا می‌ریسی

«خورشیدی آتش خرواری هیزم»
 کتیبه‌ای ناخوانا
 آمده از هزاره رسوای انتها

گلبرگی واژه گورستانی سکوت
 (ای لهیب کوچک لبه‌ایت فانوسم)
 تو مثل عشق می‌مانی
 من مثل تاریخ می‌پوسم.

به ذره ذره اندام خاک می‌گسترده
 جوانه می‌آورد،
 بنفشه می‌پرورده
 هنوز، دست بهار
 ز آستین به درستی به در نیامده بود
 که دست‌های درختان به رقص برمی‌شد
 که رنگ و روی هوا باز و بازتر می‌شد
 که بوی نرگس، چون بوی عشق، بوی امید
 به شهر می‌پیچید.
 دوباره چهره خورشید پرده در می‌شد.
 شکوفه می‌تابید،
 ستاره می‌خندید.

سه ماه، دست زمستان دراز بود، اینک
 نگاه کن به طبیعت، به آسمان، به زمین
 نگاه کن به ستایشگران فروردین:

نگاه کن به پرستو
 که سوی لانه بر باد رفته، پرزده است
 نگاه کن به درختان، به بوته‌ها، به چمن
 جوانه‌های جوانی دوباره سرزده است
 به آفتاب ننگ کن، شکفته و پیروز
 چه نقش‌های درخشان به بام و در زده است

به شور و شادی مردم نگاه کن! نوروژ
 شکوهمندترین جشن قوم ایرانی،
 دوباره در همه جا پرچم ظفر زده است.

اسفند ۱۳۷۴

حکایت هفت شهر عشق و خم همان کوچه که می دانید...

گفت و گو با غلامحسین صالحیار به بهانهٔ چهل سال قلم زدن در مطبوعات ایران

شاهرخ توپسرگانی

گاه می آید با خشوع، لبخندی هنوز و برق رخسار و دیده‌ای، و چند حالت و رفتار خاص دیگر که در هر کسی نمی‌بینی، گاه خودش به آبدارخانه می‌رود، یک چای و بعد می‌پرسد: کسی جای میل دارد؟ حضوری آرام دارد، اما چس می‌کنی تمام فضای دفتر مجله را پُر کرده است. بعد با همان صدای ممتاز می‌گوید: چه خبر؟

همیشه حرفی برای گفتن دارد، و تو از بعضی لحظات استفاده می‌کنی، اندکی خیره به خطوط رخسارش، و چهل سال کار و کلمه و قلم. غیر از کار در مطبوعات چهل جلد کتاب (ترجمه و تحقیق) ... کم نیست! چهل سال پیش کار روزنامه و روزنامه‌نگاری را آغاز کرده است. مشکل است از این همه گردنه و آستانه عبور کردن، باید سوارکاری تیز تک بود که در برابر آن همه خدنگ، چه دوستانه و چه از سرعناد، به سلامت رهیده باشی. چهل سال پیش از این را به یاد می‌آوریم، آن کوچه‌های آشنای بازمانده از عهد ناصری تهران، همان هیابانگ کوچه و بازار: چینی‌بندزن، مسگران، بیخ‌فروشان باز آمده از یخچال‌های دماوند، عطر سیب گلاب، راه شمرن، روشنفکران صمیمی، اهل قلم آشنا با آزادی، با عشق، با مردم که به نحوی از پی کودتای ۳۲ جان به سلامت برده و حالا هر کدام به سویی تا سوسوی دوباره بازیابند. می‌پرسم:

- هیچ فکر می‌کردید، بعد از طی آن همه طریق عجیب، سر به سلامت رسانده تا به امروز، که باز هنوز عاشقانه می‌نویسید؟
غلامحسین صالحیار، یک لحظه سکوت می‌کند، لبخند کم رنگ و لرزانی، پنهانی صورتش را پُر از بیم و امید تو آمان می‌کند، انگار در یک لحظه همه آن گذشته را به سرعت مرور کرده است، به گونه‌ای که شادمانی و رنج و یاد بهم پیوستهٔ عشق و اندوه، فرصت تصمیم به او نمی‌دهد، می‌گوید:

- نه! و من می‌دانم چرا، مگر امکان دارد تمام روز و ساعاتی بسیار از شب را با توفان کلنجار رفت، تلاش بی‌امان و دلهره‌ی بی‌پایان داشت - و حتی پاره‌ای از معدود ساعات مانده برای استراحت را به دلخوشی‌های گول‌زنک، یا در واقع «جرعه جرعه خستگی را کشتن» پرداخت و با وجود این پس از چهل سال گذرانی اینچنین، هنوز اینگونه مهم سرپا بود و قلم زد؟
چهل سال پیش تا به امروز، جراید و مطبوعات ما چه توفان‌ها که به خود دیده، چه چهره‌ها که آمدند، یک عده شهید قلم، یک عده منزوی، یک عده سازشکار، و در این میانه سوسو روشنایی وجود کسانی هم بوده‌اند که پاچای پای سیاست‌خاندان برآمدهٔ عصر هارون الرشید گذاشته بودند، در عین این که انزوا را نمی‌پذیرفتند و به کار و استمرار قلم اعتقاد داشتند، همزمان برای افشای حقیقت و پافشاری بر حرف حق و همچنین هدایت نسل‌های جوانتر به سوی دریافت معنای آزادی، صحنه را ترک نکردند، نه به مطرودین پیوستند و نه به اهل سازش، بینابین راه، چراغدار آخرین بازماندگان کاروان قلم و آزادی شدند، به همین دلیل از صالحیار می‌پرسم: شما با وجود آن همه منصب و مقام و توانایی و داشتن بالاترین مدرک تحصیلی (سال آخر دکترای حقوق بین‌الملل) امروز چرا حتی یک وسیلهٔ نقلیه از خود ندارید؟ فقط لبخند می‌زند. البته که هم من و هم بسیاری که او را از نزدیک می‌شناسند، می‌دانند چرا؟ چرا هنوز یکی از بانیان مطبوعات مدرن ایران، باید در سرما و گرما و دود و دم با ریه‌هایی مریض، سرایستگاه پا به پا کند و در زمان ورود به هفتمین دههٔ حیات خود منتظر بماند تا اتوبوسی بیاید یا نیاید! خودش می‌گوید: - موقیبت‌هایی بود که می‌توانستم مثل بسیاری از زجل آن ادوار، باصطلاح بار خود را ببندم، اما نمی‌خواستم وابسته باشم، نمی‌خواستم برای نسل‌های بعد از خود به یک الگوی بد بدل شوم.

حاصل استقلال‌طلبی و حفظ شرافت همین است، به خیل پیادگان پیوستن و چون فرزندانگ برکناره رفتن. دیر اول سندیکای اهل مطبوعات درگذشته، سردبیر چندین روزنامهٔ پرتیراژ و مدرس آن همه آرمان و علاقه و آگاهی، امروز بار خود را بسته است، باری مملو از تجربه، تنهایی، بیماری و نداری... اما سر بلند و هنوز که خود را مردانه برپای می‌دارد. غلامحسین صالحیار هنوز هم که هنوز است می‌نویسد، یاد می‌دهد، می‌آموزد و به قول خودش از بام سپید تا شام سیاه و از شام سیاه تا بام سپید... قلم می‌زند. در جهان سوم همشانه و رفیق شدن با قلم دشوار است، بسیاری می‌آیند و قلم را می‌زنند، قلم را می‌شکنند، و بسیاری که قلم آن‌ها را می‌زند و خود به واسطهٔ قلم می‌شکنند، و بسا استثنایی که در این کشاکش بتواند همشانه با قلم خویش پیش برود، و این تعادل عجیب، هم تجربهٔ مرگ می‌خواهد و هم عشق به زندگی.

از او می‌پرسم: - در طی این فراز و نشیب‌های کمر شکن و گاه هم بسیار لذت‌بخش، هیچ شده است که بترسی و ناامید شوی؟
می‌گوید: - هرگز چیزی از خود نداشته‌ام که بابت از دست دادش بترسم، اما بارها در زندگی ناامید شده‌ام، ناامیدی یکی از روشتترین نشانه‌های عشق به زندگی است، درست مثل خود امید.

میان همین گفت و لطف بودیم و حرف‌ها هم بسیار بود که صالحیار گفت: «کاش ضبطی بود و این حرف‌ها هدر نمی‌رفت» گفت: ضبط هم هست، و بحث خصوصی و دوستانهٔ ما به راهی گسترده‌تر رونهاد که چکیدهٔ آن را با هم می‌خوانیم:

قسمت آخر سؤال شما قدری جنبه‌ی خصوصی داشته باشد. به هر حال باید بگویم اولاً تصور نمی‌کنم من «کاشت» در خوری داشته باشم که انتظار «برداشت» قابل توجهی از آن را بکشم؛ به

و آیا سوای موضوعی که به آن «رسالت قلم» می‌گویند، خودتان شخصه از منزل امروزی، آنچه پس از سفری چهل ساله و پرفراز و نشیب راضی هستید؛ حتی به صورت نسبی؟
- از حسن ظن شما متشکرم؛ گو اینکه به نظرم

- ابتدا مايلم به این نکته اشاره کنم که بهانه و زمینهٔ این گفت و شنید در واقع بزرگداشت چهل سال فعالیت مطبوعاتی جنابعالی بوده است. حالا به عنوان اولین سؤال بفرمایید که عاقبت کار جدا همان درویدید که کاشته بودید.



این بار همپای ژورنالیسم حرفه‌ای - به راه انداختن و نهضت ملی شدن نفت در سال ۱۳۲۹ آن را به اوج رساند. در واقع دوران ۲۸ ماهه حکومت مصدق را شاید بتوان تنها دوره‌ای در تاریخ ژورنالیسم ایران دانست که وقتی خواننده جلوی بساط روزنامه‌فروش می‌ایستاد، خود را با طیف گسترده‌ای از مطبوعات گونه‌گون (از حرفه‌ای و غیر حرفه‌ای) رو به رو می‌دید و خیلی راحت می‌توانست مطلوب خود را بیابد و بخرد.

پس از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ باز مطبوعات به طور کلی - و به ویژه مطبوعات سیاسی - زیر فشار سخت قرار می‌گیرند و تا اوج‌گیری انقلاب اسلامی (یعنی مدت زمانی حدود یک ربع قرن) این فشار ادامه می‌یابد. از خصوصیات عمده‌ی این دوره ۲۵ ساله یکی پیشرفت‌های تکنیکی مطبوعات و پیدایش مؤسسات مطبوعاتی بزرگ یا شبیه مؤسسات مطبوعاتی خارجی، و پرداختن آن‌ها به مطالبی است که اغلب خارج از گستره‌ی مسایل جدی سیاسی و مملکتی، و تاکید بر سوژه‌هایی نظیر زن - هنرپیشه - ورزش - شعر نو - سینما و نظایر آن است. با اوج‌گیری انقلاب (۱۳۵۶) دوباره ژورنالیسم به مسایل سیاسی توجه پیدا می‌کند و حتی نشریات صرفاً حرفه‌ای نیز برای حفظ تیراژ خود - و حتی بالا بردن آن - چاره را در سیاسی شدن و پرداختن به مسایل انقلاب می‌بینند.

● طی سال ۱۳۵۶ - شروع تحولات اولیه انقلاب اسلامی تا شروع جنگ تحمیلی - از آغاز جنگ تا پایان آن و سپس از سال ۱۳۶۷ تا به امروز مطبوعات ما مجدداً یک دوره چند مرحله‌کاملاً متفاوت از هم را طی می‌کنند. در این زمینه هم خوشحال می‌شویم با نقطه نظرات شما آشنا شویم.

- شباهت زیادی در دوره‌ی تحولات انقلاب و پیروزی آن، و سپس تا سقوط حکومت موقت مرحوم مهندس بازرگان - و تا حدودی عزل بنی‌صدر از مقام ریاست جمهوری - کمابیش با ۲۸ ماهه‌ی حکومت مصدق مشاهده می‌شود. باز هم طیف گسترده‌ای از نشریات گونه‌گون با دیدگاه‌های

- البته نه؛ راه و راه‌های دیگری هم وجود داشته است، که لابد من مردش نبوده‌ام. نمونه‌اش راهی که «میرزا جهانگیر خان» مدیر «صوراسرافیل» رفت، یعنی تا آنجا در انجام رسالتش پای فشرده تا دژخیمان باغشاه با طناب دار گلویش را فشرده‌اند... یا دیگرانی... در جاهای دیگر... در این صورت به جای آنکه الان با شما پر حرفی کنم، لابد علامه دهخدا‌ی دیگری نیز پیدا می‌شد که شعری شبیه به این شعر زیبا با آن ترجیع‌بند معروف درباره‌ام بگوید:

یاد آر، ز شمع مرده یاد آر!

● من با این عقیده‌ی شما موافق نیستم که اگر کسی در راه انجام رسالت قلم تا بالای دار نرود، رسالت خود را انجام نداده است. به قول معروف «گوز به خوردن پهلوان!» به هر حال قرار بود کمی درباره‌ی مطبوعات داشته باشیم. ممکنست بفرمایید موفقیت همه جانبه‌ی مطبوعات امروز ایران را در قیاس با جهان امروزه: از آغاز تا ۱۳۰۰، از ۱۳۰۰ تا ۱۳۲۰، فاصله ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ و سپس ۱۳۳۲ تا ۱۳۵۷ چگونه ارزیابی می‌کنید؟

- تقسیم‌بندی شما یک دوره تقریباً ۱۸۰ ساله را شامل می‌شود که پنج برش مقطعی (انقلاب مشروطیت ۱۲۸۵ - کودتای سردار سپه ۱۲۹۹ - اشغال ایران توسط ارتش‌های متفقین ۱۳۲۰ - نهضت ملی شدن نفت به رهبری دکتر مصدق ۱۳۲۹ - و سرانجام کودتای مرداد ۱۳۳۲) خصوصیات هر دوره را از دوره‌ی دیگر جدا می‌سازد. اثر انقلاب مشروطیت عمده‌تاً آن بود که مطبوعات را بشدت سیاسی کرد و این امر در تمام دوره‌های بعد نیز کم و بیش نتایج خود را بر ژورنالیسم ایران باقی گذارد. کودتای سردار سپه مطبوعات سیاسی را تقریباً از بین برد و مطبوعات حرفه‌ای را جایگزین آن ساخت. (نمونه‌های چشم‌گیر آن انتشار روزنامه ایران با بودجه غیر دولتی به مدیریت زین‌العابدین رهنما و از آن مهم‌تر تشکیل مؤسسه اطلاعات به مدیریت عباس مسعودی است). اشغال ایران توسط متفقین در شهریور ۱۳۲۰ ژورنالیسم سیاسی را بار دیگر -

هر حال حرفه‌ای بوده، در آن عمری سپری شده و در پناه آن به هر ترتیب زندگی گذشته. اما همانطور که خودتان اشاره فرمودید رضایت (نظیر بسیاری چیزهای دیگر) یک امر نسبی است. من دقیقاً نمی‌توانم منزلت امروزی خود را تعیین کنم و تصدیق می‌فرمایید وقتی نمی‌دانید کجا منزل دارید، اظهار رضایت و عدم رضایت از آن منزل، در واقع پرداختن به امری موهوم است. اما نمی‌دانم «رسالت قلم» را چرا از رضایت شخصی جدا می‌فرمایید؛ چه اگر واقعاً بنا بر آنست که اظهار رضایت یا عدم رضایتی از این چهل سال زندگی، بقول شما بر از نشیب و فراز، ابراز شود، همان در مسأله‌ی رسالت است که آیا در حرفه‌ای که پیشه کرده‌ام، حرکتی طوری بوده که دست کم بخش کوچکی از این رسالت را انجام داده باشم؟ اگر گاهی که با خود به «حدیث نفس» می‌نشینم، لاف‌لرزه به اینجا برسم که خوب، شاید انجام داده‌ام، آن وقت باید گفت بدنال آن یک «رضایت نسبی» هم کمابیش دست می‌دهد. متأسفانه باید بگویم در این جلسات «حدیث نفس» یا «کشاکش درون» کمتر به این «رضایت نسبی» می‌رسم.

● دلایل چیست؟ آیا فکر می‌کنید شخصاً نتوانسته‌اید لامحاله بخش کوچکی از این «رسالت» را انجام دهید؛ یا عواملی مانع از آن شده است؟

- البته انسان وقتی با خود «حدیث نفس» دارد، تنها به قاضی می‌رود یعنی قدم در یک کشاکش درونی می‌گذارد که هیچ‌کس (جز ضمیر ناخودآگاه شخص) ناظر آن نیست؛ و از قدیم گفته‌اند «تنها به قاضی رفته خوشحال برمی‌گردد» به عبارت دیگر من هرگاه در خلوت خودم نگاهی به این چهل سال عمر گذشته در این حرفه می‌اندازم، غالباً هیچ نکته‌ی مثبتی در آن نمی‌بینم. اما از سوی دیگر چون انسان بالاخره غرور هم دارد، نمی‌خواهد حتی پیش خود اعتراف کند در انجام رسالتی که بعهده داشته شکست خورده، از این رو طبعاً کاسه و کوزه را سر این و آن می‌شکند. عوامل محیطی، حاکمیت‌ها، شرایط اجتماعی، اوضاع و احوال، مقتضیات، ضروریات و الزامات زندگی و نظائر آن. ولی میان خودمان باشد، اگر شکست مسلمی در این رهگذر وجود داشته باشد، «دست کم» مسؤولیت بخش بزرگی از آن به عهده‌ی خود «صاحب عله» است. چه در غیر این صورت اگر هیچ کار دیگر نمی‌شد کرد، امکان آن وجود داشت که زمین را ببوسد و از گود خارج شود. ولی ملاحظه می‌فرمایید هنوز هم که هنوز است: «از بام سید تا شام سیاه» و «از شام سیاه تا بام سفید» باز هم قلم می‌زنم.

● اگر هم قبول کنیم که شما در انجام «رسالت قلم» موفق نبوده‌اید - که من دست کم بخشی از این را قبول ندارم - تصور می‌کنید تنها کاری که می‌توانستید انجام دهید، به قول خودتان خارج شدن از گود بوده است؟

مقاومت و متضاد. خوب، طبیعی است با شروع جنگ و تشدید آن به مدت ۸ سال و ویژگی‌ها و مقتضیات شرایط جنگی، این وضع نمی‌توانست ادامه داشته باشد. حقیقت به نظر من آنست که باز هم مطبوعات در این دوران ۸ ساله محدود شدند و شاید بتوان گفت حاکمیت این محدودیت را به بهانه‌ی شرایط جنگی توجیه می‌کرد. پس از جنگ البته محدودیت‌ها کاهش یافت اما دیگر هرگز شاهد آن دوران قبل از جنگ و سال‌های نخست پیروزی انقلاب نبوده‌ایم.

● هم بنده و هم بسیاری از دوستان، به ویژه نسل جوان‌تر، یعنی روزنامه‌نگاران جوان ما، از سابقه و کارنامه‌ی سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات ایران، و سیر تطور آن تا به امروز، آن گونه که باید مطلع نیستید. جناب عالی به عنوان یکی از پلایه‌داران این جریانات اجتماعی، شمه‌ای از ظهور و سقوط و احیاء مجدد این سندیکا بفرمایید.

- درباره سندیکای نویسندگان و خبرنگاران من طی چند مصاحبه، سخنرانی و نوشتن چندین مقاله، از جمله در مجله‌ی شما نظریات خود را بیان داشته‌ام (روی مقاله‌ی «تشکل صنفی مطبوعات» - دنیای سخن - شماره ۶۹ - خرداد و تیر ۱۳۷۵ تاکید می‌کنم در یک کلام وجود سندیکای نویسندگان را هم برای تأمین امنیت شغلی و بهبود شرایط زندگی نویسندگان و هم برای ارتقاء کیفیت مطبوعات کشور ضروری می‌دانم و اعتقاد دارم هیچ سازمان دیگری از جمله همین انجمنی که می‌خواهند به صورت ترکیبی از مدیران و کارکنان مطبوعات تشکیل دهند، نخواهد توانست جای آن را بگیرد. بدیهی است مدیران مطبوعات کاملاً حق دارند و لازم است انجمن خود را داشته باشند، چه آنها هم - نظیر کارکنان مطبوعات - مشکلات و مسائلی خود را دارند (که الزاماً با مشکلات کارکنان‌شان همیشه یکی نیست و بلکه در بسیاری موارد در تضاد است) کارکنان مطبوعات باید سندیکای خودشان، نظام صنفی خودشان و ضوابط و مقررات خاص خودشان را داشته باشند. قانون کار ما هم در این مورد صراحت دارد که کارفرما نمی‌تواند با کارگر تشکیلات صنفی مشترک داشته باشد. در مثل مناقشه نیست ولی آخر در کدام روستا دیده شده که گرگ و بره را کنار هم در یک آغل ببندند!

● آقای صالحیار، در صورت امکان بفرمایید مطبوعات امروز ایران در مقایسه با جامعه‌ی مطبوعات دیگر کشورهای آسیا، آسیای میانه و خاور نزدیک، دارای چه موفقیت و منزلتی است، چه کمی، چه کیفی، هم از نظر آزادی بیان، هم محدودیت‌ها و نوع ارتباطات آن با مردم. - سؤالی چند جنبه است که پاسخ به هر بخش آن نیاز به نوشتن یک مقاله مفصل دارد. متأسفانه به علت آنکه مطبوعات مناطقی که اسم بردید به صورتی بسیار محدود به کشور ما می‌رسد و

دسترسی منظم به آنها اگر محال نباشد، بسیار دشوار است، یک پاسخ کلی هم نمی‌شود به آن داد، اما برای آنکه قرینه‌ای برای درک منزلت مطبوعات خودمان و آنها در دست داشته باشیم بدینست به نمونه‌ای اشاره کنم. خبرگزاری‌های مهم بین‌المللی که مطالب آنها عمده خوراک مطبوعات جهان را می‌دهد بخشی درباره مطالب مطبوعات کشورهای مختلف جهان دارند. در مورد مطبوعات ایران این بخش به صورت منظم و روزانه (آن هم با چند بار تکرار) وجود ندارد و فقط هر گاه یکی از مطبوعات ما مطلب مهمی دارد، بخشی از آن را نقل می‌کنند. اما در مورد دیگر کشورهای منطقه هر روز هر کدام از این خبرگزاری‌ها، چند نوبت با عنوان: «مهم‌ترین مطالب مطبوعات در کشور...» چکیده‌ای از مطالب مطبوعات این کشورها نظیر مصر، الجزایر، لبنان، سعودی، قطر، کویت، امارات و یا حتی عراق را (که بی‌تردید از تمام نقطه نظرهایی که طرح کردید از ما عقب‌ترند) به سراسر جهان می‌فرستند. شاید از همین قرینه بتوان دریافت که متأسفانه محافل خبری جهان برای مطبوعات کشور ما اهمیت زیادی قایل نیستند. ممکنست استدلال شود این خبرگزاری‌ها چون عوامل «استخبار جهانی» و «صهیونیسم» هستند، نسبت به مطبوعات ما عناد خاصی می‌ورزند، اما برای من قبول چنین استدلالی بسیار مشکل است چه خبرگزاری‌های یادشده (با تمام جهت‌گیری‌هایی که در زمینه‌هایی دارند) اما اساساً به صورت حرفه‌ای عمل می‌کنند و اعمال چنین تبعیضی آشکار در مورد ایران با ماهیت حرفه‌ای آنها تضاد کامل پیدا می‌کند.

● گاه‌گلابه می‌شود در جامعه شصت میلیونی ما، مردم - در حد انتظار معمول - از رسانه‌های مکتوب استقبال نمی‌کنند. این کاستی اجتماعی و فرهنگی، معلول کدام نقیصه است؟ عدم اعتماد مردم به مطبوعات؟ ناتوانی اهل جراید در ارائه خبر؟ نبود آن آزادی لازم؟ یا نوعی ضعف سیاسی است که فرهنگ مطالعه از مجرای رسانه‌های مکتوب را کم‌رنگ کرده است؟

- هر یک از احتمالاتی که مطرح کردید می‌تواند بخشی - و فقط بخشی - از علت کمی استقبال باشد. اما تمام علت، یا لاقبل مهم‌ترین علت نیست. به نظر من عامل اساسی اینست که پس از پیروزی انقلاب اسلامی و تثبیت آن، ما در کشورمان یک «حاکمیت آرمانی» داریم، و می‌دانیم که برای رشد رسانه‌ها - از جنبه‌های مختلف - «حاکمیت آرمانی» الزاماً همواره مطلوب‌ترین حاکمیت نیست. در حاکمیت آرمانی مطلوب آنست که رسانه‌ها، به عنوان بخشی بسیار مهم از سازندگان افکار عمومی، رسالت خود را در جهت دادن افکار به سوی ایده‌نولوژی حاکمیت قرار دهند. به عبارت روشن‌تر انتظار از یک رسانه آنست که در نقش یک مدرس - معلم و آموزنده

ظاهر شود. خوب این کار دشواری است که یک رسانه در عین حال که نقش یک معلم را بازی می‌کند، ضمناً اقبال وسیع افکار عمومی را هم جلب نماید. همان افکار عمومی که جز تعلیم، از یک رسانه انتظار بسیاری چیزهای دیگر را نیز دارد. در واقع ما می‌خواهیم یک رسانه، مصداق راستین این بیت معروف شاعر شود که می‌گوید:

درس معلم از بود، زعزعه‌ی محبتی

جمعه به مکتب آورد. طفل گریز پای را!

آخر مگر ما در رسانه‌های خود (که طبق آخرین آمار فقط تعداد مکتوب آن‌ها ۷۰۰ است) چند کادر ورزیده داریم که تمامشان بتوانند از نظر آرماتی معلم خوبی به حساب آیند و ضمناً از چنان جذابیت و گیرایی، احاطه بر مسایل و موضوعات مختلف و همچنین مسایل فنی گرفته تا روان‌شناختی و جز آن برخوردار باشند که طفلان گریز پا را نیز - حتی روزهای تعطیل - به مکتب کشانند؟! بله گفتن و خواستش آسان است، اما در عمل می‌بینم نه معلم خوبی از آب در می‌آیند و نه قدرت کشش و جذابیتی در آنان پیدا می‌شود. نتیجه همین نشریات غالباً خشک و بی‌روح و بدون تنوع است که نه تنها اطفال گریز پا، بلکه بچه‌های سز براه نیز تمایلی به اینکه پای مکتب‌شان بنشینند از خود نشان نمی‌دهند.

● چرا طی بیست سال اخیر - سوی چند استثناء - نسل‌های جوان‌تر نتوانسته‌اند جانشینان مشخص و قابل طرحی برای روزنامه‌نگاران پیش‌کسوت خود شوند؟ لطفاً در همین زمینه به موضوع تحصیلات آکادمیک در این رشته هم بپردازید. و همچنین در صورت لزوم بفرمایید که اصولاً چرا در جهان سوم اهل قلم، روزنامه‌نگاران و هنرمندان تجربی، همواره موفق‌تر از دیگرانی بوده‌اند که در این رشته‌ها تحصیلات علمی و مدرکی داشته‌اند؟

من در این باره نظریاتم را در مقاله‌ی «قلم‌های بی‌جانشین» - دنیای سخن شماره ۶۸ - بهمن و اسفند ۷۴ نوشته‌ام اما این را هم باید بگویم مسئله عسومیت ندارد. پس از انقلاب و در همین سال‌های اخیر ما صاحب چندین نشریه و همچنین روزنامه نگار خوب شده‌ایم، که نظائر آن نشریات در دوره‌های قبیل از انقلاب کمتر به چشم می‌خورد. تا آن جا که الان به ذهنم می‌رسد «مجله فیلم» (هوشنگ گل‌مکانی) IRAN NEWS (مرتضی فیروزی) مجله «صبح» (مهدی نصیری) مجله زنان (خانم شهلا شرکت) اطلاعات سیاسی - اقتصادی (دکتر مهدی بشارت) و... بدیهی است اشاره به این‌ها صرفاً از جنبه‌ی تسلط بر فن ژورنالیسم است و الا می‌دانید که من هرگز خطوط فکری هیچ روزنامه‌نگاری را، هیچ‌گاه با درخشش او از نظر حرفه‌ی روزنامه‌نگاری مخلوط نکرده‌ام.

اما درباره‌ی بخش دیگر سؤال‌تان در مورد تحصیلات آکادمیک در زمینه‌های قلم و هنر، این امر ربطی به جهان سوم و غیر آن ندارد. بر روی هم



● ۲۰ سال پیش مساحه شونده (با علامت) در میان داوطلبان اولین دوروی روزنامه‌نگاری مؤسسه اطلاعات، مشخص شده (بر ماه ۱۳۳۵) فرهنگی و تاریخی ما داشته باشد؟

کارهای قلمی و هنری نیاز به استعدادهای خاص دارد که جای فراگیری آن هیچ کجا، جز در زمینه اشتغال به آن نیست. تحصیلات آکادمیک در این رشته‌ها، فقط جنبه آشنا کردن داوطلب به اصول کار را دارد. تکلیف نهایی را گوهر ذاتی روشن می‌کند و البته پرداختی که باید ضمن کار - یعنی کسب تجربه - به آن گوهر داد. تصور می‌کنم همه جای دنیا همین‌طور است.

● ظاهراً از علائم علوم تازه و تکنولوژی تصویری، سعی و بصری مدرن می‌توان حدس زد که در آینده نزدیک - با ورود به سومین هزاره مسیحیت - نقش مطبوعات در رسانه‌های مکتوب کمتر و احتمالاً بی‌بهرتر خواهد شد. یا به تعبیری دیگر شیوه پژوهش و مطالعه نسبت به سنت‌های پیشین دگرگون خواهد شد. در چنان شرایطی، سرنوشت شفلی به نام روزنامه‌نگاری چه خواهد شد؟

من با نظر شما درباره‌ی اینکه پیشرفت تکنولوژی تصویری، نقش رسانه‌های مکتوب را کم‌رنگ‌تر و بی‌بهرتر خواهد کرد، نه تنها موافق نیستم، بلکه درست عکس آن فکر می‌کنم. نگاهی به گذشته بیفکنیم؛ می‌بینم چند دهه‌ی پیش که رادیو اختراع شد، این توهم به وجود آمد که اولین اثر آن نابودی روزنامه به عنوان مهم‌ترین وسیله رساندن خبر و آگاهی به خواننده خواهد بود. روزنامه‌ها به رقابت سختی با رادیو پرداختند و تنها چاره را در این یافتند که از گذشته پررنگ‌تر و با ارزش‌تر شوند. عمق مطالب و تنوع آن را زیاده‌تر کردند. پس از اختراع رسانه‌های تصویری نیز عیناً همین وضع تکرار شد و باز هم آن دسته از رسانه‌های مکتوب که خود را توانستند با اوضاع و احوال تازه هم آهنگ کنند، نه تنها از میان نرفتند، که بر اهمیت و اعتبارشان افزوده شد و از تیراژ و استقبال بیشتری نسبت به گذشته نیز برخوردار شدند.

نکته‌ای که در این میان باید به آن توجه داشت خصلت ذاتی و ماهوی است که رسانه‌ی مکتوب دارد و رسانه‌ی تصویری فاقد آنست. این خصلت برجای ماندن رسانه‌ی مکتوب است. مخاطب رسانه‌ی شفاهی اصل رسانه را در اختیار شخص خویش ندارد. از این رو باید آهنگ درک و برداشت از محتوای آن را به اختیار رسانه گذارد. و ما می‌دانیم که هر کس، آهنگ درک خاص خود را دارد. و بعکس مخاطب مکتوب، مطلوب را در اختیار می‌گیرد؛ هر زمان که اراده کرد و با آهنگی که با خصوصیات و معلوماتش بیشتر می‌خواند، و از آن گذشته در هر جا و وضعی که مناسب‌تر تشخیص دهد، از آن استفاده می‌کند. از این روست که مخاطب رسانه‌ی شفاهی تنها بخش ناقصی از آنچه را که به سمع یا نظرش رسیده برداشت می‌کند و حال آنکه مخاطب رسانه مکتوب، اگر موضوعی را سخت مورد علاقه خود یافت فرصت

دارد آن را بارها مرور کند و حتی به آن در موارد لزوم استناد نماید. به عبارت دیگر در رسانه‌مکتوب کنترل آهنگ انتقال، درک مطلب و استناد به آن - برخلاف رسانه شفاهی - در دست مخاطب است. یک مسأله‌ی بسیار مهم دیگر آنست همان‌طور که می‌دانیم امروز عملکرد رسانه‌های مکتوب در ژورنالیسم معتبر جهانی بسر (INVESTIGATIVE JOURNALISM) یا روزنامه‌نگاری محققانه - جستجوگر - کنجکاو و یا هر اسم دیگری که می‌خواهید روی آن بگذارید، قرار دارد. در این شیوه روزنامه‌نگاری گزارشگر (یا گزارشگران) نه تنها به عنوان تهیه‌کننده‌ی مطلبی برای روزنامه بلکه به صورت یک «مدعی العموم» کار می‌کند. روزنامه‌نگار دیگر وسیله انتقال خبر و آگاهی نیست. او چون یک محقق پی‌گیر، دلسوز و علاقمند خواننده را به دلایل علت و معلولی یک رویداد رهنمون می‌شود. این کار برای رسانه‌ی شفاهی اگر فعلاً محال نباشد، دست کم بسیار دشوار و نتایج آن تا آینده‌ای غیر قابل پیش‌بینی نامعلوم است.

● به عنوان آخرین سؤال در صورت مقدور از نخست تا به امروز از شاخص‌ترین چهره‌های صف خودتان بپرید؟ - در ابتدای مقاله سخن از میرزا جهانگیر خان صور اسرافیل رفت و همچنین علامه علی اکبر دهخدا رفت راه آنها را بسیار دیگر نیز پیش گرفتند چون سید اشرف‌الدین (نسیم شمال) میرزاده عشقی (قرن بیستم) فرخی یزدی (توفان) دکتر حسین فاطمی (باختر امروز) محمد مسعود (مرد امروز) و دیگران که گرچه جملگی جان بر سر این کار نگذاشتند، اما تا مرز جانبازی نیز پیش رفتند. در همین جنگ تحمیلی بسیار داشته‌ایم از گزارشگران و تصویرسازی که برای گزارش صحنه‌های جنگ به درجه‌ی رفیع شهادت رسیدند. اما به معاصران که می‌رسیم من ترجیح می‌دهم سخن را کوتاه کنیم و قضاوت را به نسل‌های آینده واگذاریم. معمولاً تاریخ را - در هر حرفه‌ای - تاریخ‌نویسان نسل‌های بعد بهتر می‌نویسند و در باره‌ی چهره‌های تاریخی نیز قضاوتی معقولانه‌تر و آگاهانه‌تر می‌توانند داشته باشند.

● آیا مطبوعات فارسی بیرون از مرزهای دیوستان سال اخیر نیز توانسته است نقشی در زیر مجموعه‌های

نمونه‌ای از این نوع ژورنالیسم (INVESTIGATIVE) را، ماجرای واترگیت، که منجر به مهم‌ترین حادثه در تاریخ سیاسی آمریکا، یعنی سقوط یک رئیس‌جمهور مقتدر، به دست چند روزنامه‌نگار شد، به خوبی نشان داد و جالب این‌جاست که شبکه‌های عظیم و پر قدرت تلویزیونی آمریکا، با تمام کوشش خود نتوانستند در زمینه‌ی این بزرگترین رویداد خبری - سیاسی، کوچکترین نقش قابل اهمیتی را بازی کنند. ژورنالیسم (INVESTIGATIVE) روز به روز تکامل بیشتری پیدا می‌کند و در مطبوعات معتبر جهان جای بیشتری را به خود اختصاص می‌دهد. بنابراین من برای آینده حرفه‌ای به نام روزنامه‌نگاری کوچک‌ترین نگرانی ندارم.

● آیا مطبوعات فارسی بیرون از مرزهای دیوستان سال اخیر نیز توانسته است نقشی در زیر مجموعه‌های

سانسور و «فکر خطرناک» نویسنده

محمد بهارلو

موقمی که دوست عزیزم آقای دکتر علی بهزادی کتاب شبه خاطراتش را، که حاوی مقداری از خاطرات گران بهای او از سی سال حرفه‌ی روزنامه‌نگاری است، از سر لطف برایم فرستاد من با وجود آن که از کم و کیف کتاب و نام چهره‌هایی که در آن معرفی شده است چیزهایی از خود او شنیده بودم بلافاصله کتاب را گشودم و از روی فهرست مطالب آن نام اشخاص را مرور کردم تا به محرم علی خان رسیدم، همان کسی که از او به عنوان پدر سانسور مطبوعات ایران نام می‌برند. محرم علی خان در میان سی و چهار چهره‌ی کمابیش معروفی که در شبه خاطرات درباره‌ی آن‌ها سخن گفته شده است البته نویسنده و روزنامه‌نگار یا اهل قلم نیست، اما قطعاً اراییه‌ی شرح حال او، به عنوان فعال‌ترین سانسورگر مطبوعات در یک دوره‌ی سی و چهار ساله، در معرفی چهره‌ی روزنامه‌نگاران و نویسندگان مطبوعات هم دوره‌ی او بسیار مؤثر است. در شبه خاطرات شرح حال محرم علی خان، هر چند به اختصار اما مؤثر اراییه شده است، و تصویر نویسنده از او به تصاویر سطحی و تعصب‌آمیزی که معمولاً از دشمنان سخت‌گیر و سوگندخورده‌ی آزادی به دست داده می‌شود شباهت ندارد، و تصویر نویسنده از این لحاظ ممتاز و با ارزش است. در نوشته‌ی زیر، که قرار بود یادداشتی بر کتاب شبه خاطرات باشد، فقط به بخش خاطرات نویسنده از محرم علی خان بسنده شده است، البته با گریز مختصری به پدیده‌ی سانسور مطبوعات گذشته‌ی ایران به طور کلی.

با بالاگرفتن جنبش مشروطه‌خواهی در ایران این عقیده در میان جامعه‌ی ما رواج پیدا کرد که اگر انسان کار اصلی و اشتغال خاطرش رفاه و سعادت شخصی و گذران کردن باشد پس لابد پاسخ‌گوی جامعه نخواهد بود، یعنی نسبت به جامعه تعهد و مسؤولیتی نخواهد داشت. اما وقتی کسی در برابر مردم، خطاب به یک طبقه یا گروه اجتماعی، سخن بگوید چه خطیب باشد و چه روزنامه‌نگار و چه شاعر و چه داستان‌نویس و تاریخ‌نویس، خواه ناخواه، مسؤولیت هدایت و راهبری مردم را پذیرفته است. اگر انسان یک حرفه یا فعالیت اجتماعی را برای خود برگزیده باشد آن وقت به حکم سوگندی هم چون سوگند بقراط حکیم باید صریح و روشن سخن بگوید و هرگز از بیان حقیقت، هر حقیقتی، نه‌راسد و در راه رسیدن به هدفش از هیچ تلاشی فروگذار نکند و از جاه و جان خود نیز بگذرد.



رضاشاه به موازات تثبیت پایه‌های قدرت سیاسی و پلیسی خود تصمیم گرفت روشن فکران آزادی‌خواه و روزنامه‌نگاران آرمان طلب را به عنوان خطرناک‌ترین موانع سر راه خود از میان بردارد. رضاشاه هدف حکومت خود را چنین قرار داده بود که هرگونه ناسازگاری یا مخالفت سیاسی را از خاک ایران ریشه کن کند.^۱ به همین جهت هر نوع اندیشه‌ی مستقل و هر اعتراضی بر ضد نهادهای موجود به معنای رویارویی با دستگاه سلطنت بود، و رضاشاه در اواسط حکومت خود، به رغم نخستین سال‌های حکومتش^۲، دیگر به هیچ وجه بر آن نبود که میان اندیشه‌وران برای خود طرف‌داری دست و پا کند؛ زیرا خود را مطلقاً بی‌نیاز احساس می‌کرد، و وقتی هم که داوطلبانی خود را عرضه می‌کردند آن‌ها را با قدری بی‌اعتنایی می‌پذیرفت، و البته گاهی هم پاداشی به آن‌ها می‌داد.

مخصوصاً نویسنده و هنرمند.

در ایران پهنای آغاز قرن شمس حاضر شمار مردمان درس خوانده بسیار اندک بود، و آن شمار اندک را هم شکاف عظیمی از توده‌ی مردم جدا می‌کرد، مردمی که در فقر و جهل و ستم زندگی می‌کردند. قشر نازک نویسندگان، با تعداد ناچیز نسخ جراید و کتاب‌هایشان، می‌خواستند به جای - یا در خلأ - نهادهای جامعه‌ی مدنی، مانند مجلس نمایندگان و احزاب و جمعیت‌های سیاسی و مراکز آموزش و پرورش، عمل کنند، و به همین جهت عمل‌شان، به مقدار فراوان، آرمان‌خواهانه و رمانتیک بود. نویسندگان و روزنامه‌نگاران، چه حرفه‌ای و چه متفنن، خود را تنها و بدون حامی می‌دانستند؛ از یک طرف تهدید دولت‌های خودکامه را بالای سرشان احساس می‌کردند، و از طرف دیگر توده‌ی مردم بی‌تمیز و زبان بسته در برابرشان اغلب خاموش و بی‌اعتنا بود. پس از انقراض قاجاریان دستگاه حکومت

برمبنای این عقیده اغلب روزنامه‌نگاران ما، مانند سایر نویسندگان و هنرمندان، احساس می‌کردند در برابر خود و جامعه وظیفه‌ای بر عهده دارند، و وظیفه‌ی خود را هم در این می‌دانستند که با ایمان و خلوص کامل کار کنند و آثار نظرگیر و شورانگیز پدید بیاورند. این عقیده، تا سال‌های سال، در فضای فرهنگی جامعه‌ی ایران موج می‌زد که نویسنده و روزنامه‌نگار رسالتی دارد که باید تمام و کمال و در صورت لزوم با فداکاری انجام دهد، و همین عقیده بود که در میان توده‌ی خوانندگان شور و شوقی برای اندیشه‌های اجتماعی و سیاسی پدید آورد. نویسندگان و روزنامه‌نگاران صدر مشروطیت و اخلاف آن‌ها، تا همین اواخر، اعتقاد داشتند - و چه بسا هنوز عده‌ای اعتقاد دارند - که زندگی انسان ستیز مداومی است، یا باید باشد، میان داد و ستم و تمدن و توحش و آزادی و اختناق و راستی و دروغ، و در این ستیز هیچ کس حق ندارد بی‌طرف بماند یا با خصم همکاری کند،

یکی از اهداف اصلی حکومت مستبد و ستم‌گر رضا شاه سرکوبی مردم و جلوگیری از دگرگونی بود؛ زیرا که هر دگرگونی ممکن بود دگرگونی دیگری در پی داشته باشد، هر چند اعضای هوش‌مندتر حکومت این نکته را دریافته بودند که پاره‌ای اصلاحات - مثلاً در مورد وضع قانون جزا و احداث راه آهن سراسری و تبدیل نظمی به شهربانی و امنیه به ژاندارمری - هم مطلوب است و هم ناگزیر. اما درباره‌ی مطبوعات و جماعت اهل قلم هیچ‌گونه نرمش و انعطافی - یا اصلاحاتی - از سوی حکومت مطلوب یا ناگزیر تشخیص داده نمی‌شود، و سایه سنگین اختناق دولتی بر سر هر صاحب قلمی احساس می‌شود؛ به ویژه اگر این صاحب قلم روزنامه‌نگار باشد. در سارهای دوره‌ی تیره و تار بیست ساله‌ی دیکتاتوری رضا شاه شواهد بسیار است، و شاید زنده‌ترین این شواهد قطعه‌ی معروف افتتاحیه‌ی رساله‌ی چشم‌هایش بزرگ علوی باشد: «شهر تهران

خفقان گرفته بود، هیچ کس نقش در نمی آمد. همه از هم می ترسیدند، خانواده ها از کسان شان می ترسیدند. بچه ها از معلمین شان، معلمین از فراش ها، و فراش ها از سلمانی و دلاک: همه از خودشان می ترسیدند، از سایه شان پاک داشتند. همه جا، درخانه، در اداره، در مسجد، پشت ترازو، در مدرسه و در دانشگاه و در حمام مأمورین آگاهی را دنبال خودشان می دانستند. در سینما، موقع نواختن سرود شاهنشاهی، همه به دور و بر خودشان می نگریستند. مبادا دیوانه یا از جان گذشته ای برنخیزد و موجب گرفتاری و درد سر همه را فراهم کند. سکوت مرگ آسایی در سراسر کشور حکم فرما بود. همه خود را راضی قلمداد می کردند. روزنامه ها جز مدح دیکتاتور چیزی نداشتند بنویسند. مردم تنه ای خیر بودند و پنهانی دروغ های شاخ دار پخش می کردند. کسی جرأت نداشت علنا بگوید که فلان چیز بد است، مگر ممکن می شده که در کشور شاهنشاهی چیزی بد باشد.

قدرت فزاینده ی موحشی که پلیس سیاسی رضاشاه و جاسوسان و خیرچینیان بی شمار او در اختیار داشتند آثار آشکار و پنهانش در هر حرکت خفقان باری محسوس بود، و حتی قلمرو تهدید آن عناصر اصلی و اصحاب حکومت را نیز در برمی گرفت. سانسورگران حکومت، که مقر اصلی آن ها در شعبه ی مطبوعات اداری اطلاعات شهرتانی کل کشور بود، با غربال ریزبافتی همه ی آن چه را که در جراید و مجله های آن روزگار منتشر می شد می بیختند و به این ترتیب هر نوع انتقاد سیاسی و اجتماعی را خفه می کردند، و در حقیقت چیزی جز وفاداری بی قید و شرط نسبت به دستگاه استبداد را مجاز نمی شناختند. چنان که مؤلف شبه خاطرات نوشته است نام مأموران اداری سانسور - و چهره ی معروف آن ها «شمیم» - رییس و استاد محرم علی خان، که نقش پلیس سیاسی شهرتانی را بازی می کرد، «لوزه براندام نویسنده ها و روزنامه نویس های زمان رضاشاه می انداخت، زیرا مهر معروف، رواء، در اختیار او بود و تا مهر، رواء، و امضای «شمیم» نبود یک ورق کاغذ چاپی از هیچ چاپخانه ای خارج نمی شد. به این ترتیب اداره ی سانسور نویسندگان و روزنامه نگاران را مورد مواخذه ی سخت قرار می داد و کسانی را که از سرودن مسدوده ی تملق آمیز در باره ی شخص شاه سر می بیجیدند چنان گوش مالی می داد تا اسباب عبرت دیگران شوند.

البته همواره نویسندگان و روزنامه نگاران پیدا می شدند که با زبان و جرزه ی شورانگیز خود آن چه را که بسیار کسان می دیدند یا احساس می کردند و نمی خواستند یا نمی توانستند به زبان بیاورند به صدای رسا اعلام کنند. امثال میرزاده عشقی مؤسس روزنامه ی قرن یستم، ملک الشعراء بهار مدیر روزنامه ی نوبهار، فرخی یزدی سردبیر نشریه ی طوفان، واعظ قزوینی مدیر روزنامه ی نصیحت، عباس خلیلی مدیر روزنامه ی اعدام، و تقی ارنانی و یارانش نویسندگان مجله ی دنیا از ستم حکومت و اختناق و سانسور دل پر دردی داشتند، و از ترس توقیف و حبس و شکنجه و جوخه ی اعدام و چوبه ی دار جا نمی زدند.^۳ اما بسیاری از روزنامه نگاران زیر بار اختناق و

ضربه های پلیس جهت یابی خود را از دست می دادند؛ پاره ای به اردوگناه سانسورگران و مدعیان حرایان می پیوستند و پاره ای دیگر در زمینه های غیرسیاسی برای خود تسلاهی خاطر می جستند یا دل بر شکست می نهادند. دستگاهی که شمیم و محرم علی خان مأموران سانسور آن بودند آزادی را فقط برای طبقات حاکم ضروری و مجاز می دانستند، اما همواره تبلیغ می کردند که ارباب جراید و نویسندگان و همه ی اتحاد ملت از آزادی بهره مند هستند؛ حال آن که نویسندگان جراید و مؤلفان آثار ادبی و توده ی مردم به هیچ وجه آزاد نبودند. حکومت بر این عقیده نبود که آزادی طبقات ملت تکمیل کننده ی یک دیگرند، و وجودشان برای یک دیگر ضروری است و رقیب یک دیگر نیستند. آن ها احکام و سیاست های حکومت فردی رضاشاه را به صاحبان و مسؤولان مطبوعات کشور دیکته می کردند، و به تعبیر مؤلف شبه خاطرات، «اخبار [جراید] از منابع رسمی می رسید و همه حاکی از پیشرفت، آبادانی، ارزانی و فراوانی بود. کمبودها و گمراهی، سختی ها و مشکلات مردم در صفحات روزنامه ها منعکس نمی شد».

اما در بعد از شهریور بیست، که ستون های پوسیده ی حکومت سست شدند و «بسیاری از پایه گذاران دیکتاتوری [از جمله شمیم] از کار برکنار شدند»، اداره ی سانسور نیز ناچار از پیش گرفتن سیاست مدارا شد؛ زیرا «زمانه دیگر شده بود». تغییرات وسیع و سریعی در میان ارکان اصلی و رده های بالای حکومت رخ داد که دامنه اش به تشکیلات سانسور کتاب و مطبوعات نیز کشید، و به این ترتیب بود که «محرم علی خان جانشین استاد خود شده. اما او، اگر چه مانند سلف خود دشمن سوگند خورده ی آزادی و بحث و گفت و گوی انتقادآمیز مطبوعات بود، قادر به اعمال و اجرای مقررات سخت و ستمگرانه ی سانسور، به سیاق گذشته، نبود؛ زیرا «مطبوعات بعد از شهریور در نوشتن مقاله و خبر علیه رضاشاه، علیه نخست وزیران، علیه وزیران، علیه وکیلان، علیه امیران، حتی تا اندازه ای علیه شاه جدید، آزادی داشتند». دستگاه سانسور محرم علی خان فقط می توانست قانوناً مواردی از قصور سانسور و لحن خطرناک آزادی خواهی در نشریات را یاد آور شود، یا اوامر مصادد قدرت را به وسیله ی مطبوعات چاپلوس و نوکر مآب از پیش ببرد. در نیمه ی اول دهه ی بیست، که ایران در اشغال متفقین بود، «مهم ترین وظیفه ی مأموران سانسور رعایت حال متفقین بود تا مطبوعات چیزی علیه آن ها و به سود محور، ننویسند».

در دوره ی اشغال ایران مجله ها و روزنامه های بسیاری، که به احزاب و جمعیت ها و گروه های سیاسی و اجتماعی فعال در جامعه تعلق داشتند، یا به عرصه ی وجود گذاشتند، و اغلب ادای آزادی خواهی در می آوردند. در میان پاره ای از این مجله ها و روزنامه ها، که با شور و حرارت و در کمال صراحت و صداقت منتشر می شدند، احساس اتحاد معنوی بسیار شدیدی وجود داشت که نوعی بستگی و برادری در میان گروه ها و اقشار بیدار شده ی مردم ایران پدید آورد، که مانند اش فقط در

نخستین ماه های بعد از پیروزی انقلاب بهمن ۱۳۵۷ دیده شد. اما با این حال هر وقت که دولت قدرت پیدا می کرد - مثلاً در دولت قوام السلطنه - دستگاه سانسور با شدت وارد عمل می شد. دولت های مستعجلی - نظامی و غیر نظامی - که هر یک از پی دیگری می آمدند، مطبوعات را به عنوان وسیله ای در جهت اجرای سیاست ها و مقاصد خود می شناختند، و هر کدام، به گونه ای، زیر پا گذاشتن آزادی «امروز» به امید آزادی «فردا» را بهانه می کردند. که چیزی جز توجیه یک فریب ضد انسانی برای یک عمل ظالمانه نبود.

شگرد رایج سانسورگران و اداره ی اطلاعات شهرتانی، که دائماً از مطبوعات زیر فرمان خود می خواستند تا از پیشرفت و آبادانی کشور و حکومت دایمانه ی شخص اول مملکت داد سخن برانند، یکی هم این بود که در روزنامه ها و جراید دولتی و نیمه مستقل تبلیغات دروغین و اخبار آگهی های جعلی را چاپ می کردند. برای نمونه پس از واقعه ی ۱۵ بهمن ۱۳۲۷، تیراندازی به شاه در دانشگاه، در وسط صفحه ی اول روزنامه ی اطلاعات اعلامیه ای چاپ می شود با این مضمون که ما از سوء قصد خائنانه به شخص اول مملکت متأسفیم، با امضای خلیل ملکی و انورخامه ای و جلال آل احمد و دکتر ابریم و چند نفر دیگر. به قول آل احمد، که این موضوع را در کتاب در خدمت و خیانت روشنفکران نقل کرده است، «دل شیر می خواست چنان اعلامیه را در آن روزها تکذیب کردن. اما ما کردیم، بی این که دل شیر داشته باشیم». آن ها تکذیب نامه ای به این مضمون می نویسند: اگر چه ما با ترور مخالفیم ولی چنان اعلامیه ای جعلی است، و این تکذیبیه در صفحه ی اول اطلاعات چند روز بعد چاپ می شود.

اما موضع محرم علی خان، به عنوان یک سانسورگر، در قبال نویسندگان و روزنامه نگاران روشن بود، و این موضع در سراسر عمر او تغییر چندانی نکرد. محرم علی خان به مقاصد دور دست و اصول کلی چندان پای بند نبود، برای او سیاست و احکام رسمی و اسم های مشخص نویسندگان و گوشه و کتابه هایی که در نوشته های شان بود اهمیت داشت. اصول اخلاقی راهنمای عمل او نبود، مگر در موارد استثنایی. او «اغلب با روزنامه نگارها درگیری پیدا می کرد»، از جمله «چندین بار با مرحوم دکتر فاطمی». مؤلف شبه خاطرات از زبان محرم علی خان می نویسد: «همین درگیری ها را من با کریم پور شیرازی، با دکتر بقایی، با روزنامه نویس های حزب توده و با دیگران هم داشتم. آن ها بارها برای من خط و نشان می کشیدند، اما من به تهدید آن ها اهمیت نمی دادم. با خودم می گفتم مثلاً این آقای دکتر فاطمی، یک روزنامه نگار است، خیلی که بزرگ شود می شود عباس سعودی که بزرگ ترین روزنامه نگار این مملکت است و با وجود این از من حساب می برد».

اسا به زودی همه ی حساب ها - از جمله حساب به ظاهر اطمینان بخش محرم علی خان - به هم می ریخت، و دکتر مصدق نخست وزیر می شود و دکتر فاطمی، مدیر روزنامه ی غوغاگر و شورانگیز باختر امروز، نزدیک ترین یار محرم نخست وزیر.



دکتر مصدق در نخستین روز نخست وزیری خود، در یک اقدام بی سابقه، سانور مطبوعات را لغو می کند، و محرم علی خان، که سخت ترس خورده و در انتظار انتقام امثال دکتر فاطمی و کریم پور شیرازی است، ارتباطش با روزنامه نگاران قطع می شود؛ در واقع تصمیم می گیرد رونشان ندهد. ملاقات محرم علی خان و دکتر فاطمی در دفتر نخست وزیری، شاید زنده ترین توصیفی باشد که درباره روحیه نمایندگان دولت ملی و در عین حال قدرت و وسوسه سانور نوشته شده و مؤلف شبه خاطرات، از زبان محرم علی خان، نقل کرده است:

«یک ماه از اوضاع جدید گذشته بود که یک روز وقتی به اداره رفتم به من گفتند جناب آقای دکتر فاطمی، معاون نخست وزیر و سخن گوی دولت، چند بار تلفن کرده، تورا احضار کرده است. قلبم فروریخت. من در گذشته به خاطر شغلی که داشتم بارها با رؤسای ادارت، تیمسارها، رجال دولت و متصدیان مطبوعات رو به رو شده بودم، ولی در زمان دکتر مصدق سانور لغو شده بود و من دیگر تماسی با مطبوعات نداشتم. بنابراین برایم مسلم شد دکتر فاطمی یک ماه پس از آن که در مسند قدرت نشست به یاد من افتاده و حالا می خواهد انتقام آن روزها را بگیرد. از حق نگذریم، من در سال های گذشته آن مرحوم را خیلی اذیت کرده بودم.»

بالاخره محرم علی خان به محل وزارت امور خارجه که مقر دفتر نخست وزیری است می رود و با آن که چند نفر از افراد متشخص در اتاق انتظار نشسته اند با اجازه رییس دفتر معاون نخست وزیر و سخن گوی دولت و با گردن کج وارد اتاق ایشان می شود. دکتر فاطمی تعارف می کند تا محرم علی خان بنشیند و سپس از حال و احوال و وضع کار و حقوق و خانواده اش می پرسد، آن گاه یک حکم قانونی، فهرست روزنامه هایی که اجازه ی انتشار ندارند، به او می دهد و می گوید: «الان مطبوعات، اجتماعات و احزاب کاملاً آزاد هستند، ولی در چنین شرایطی عده ای می خواهند از آزادی هایی که داده شده

سوء استفاده کنند. ما مدرک داریم که بعضی از این روزنامه نویسن ها از خارجی ها و از شرکت نفت انگلیس پول می گیرند تا علیه دولت فعالیت کنند. بعضی بدون صلاحیت روزنامه هایی را اجاره می کنند و علیه نهضت مردم ایران چیز می نویسند.»

محرم علی خان همیشه وظیفه ی خود را خوب می شناخته است و این وظیفه را با دقت و بدون ترحم انجام می داده است، و ظاهراً اصلاً برایش مهم نبوده است که وظیفه اش را به دستور کسی و برضد چه کسی انجام می دهد. مدیر مجله ی روشنفکر، چنان که نویسنده ی شبه خاطرات نوشته است، نام محرم علی خان را «ژاور» پلیس گذاشته بوده است؛ همان بازرسی خشک مغز و سمج بی نوا این ویکتور هوگو که در راه انجام وظیفه از هیچ کاری فروگذار نمی کند، و همواره با تمام قوا سعی دارد قانون را اجرا کنند، و سرانجام وقتی در دست بودن کاری که انجام داده است دچار تردید می شود خود رامی کشد.

آن چه در فاصله ی میان ۲۶ تا ۲۹ مرداد ۱۳۳۲ در فضای فرهنگی ایران می گذرد وضع محرم علی خان را به عنوان متصدی جدی و پی گیر سانور به خوبی نشان می دهد، و آشکار می سازد که چه گونه او وظیفه ی خود را بدون کینه ورزی و خبیث طینت، و صرفاً به عنوان یک مأمور مطیع و منقاد و مجری قانون، انجام می دهد. در روزهای حساس ۲۶ و ۲۷ مرداد محرم علی خان تمام چاپخانه های تهران را زیر پا می گذارد تا مانع چاپ و انتشار اعلامیه ها و روزنامه هایی بر ضد دولت دکتر مصدق و به سود مخالفان که هدفشان براندازی دولت بود بشود. روز ۲۸ مرداد روز ورق خوردن تاریخ ملت ایران، از محرم علی خان خبری نمی شود. در صبح روز ۲۹ مرداد، کم تر از یک روز بعد از کودتای ضد ملی، محرم علی خان همراه با چند مأمور تمام چاپخانه های پایتخت را به دقت واریسی می کند تا اعلامیه و روزنامه ای به نفع دکتر مصدق و به زیان سرلشکر زاهدی، سردهستی کودتاگران، چاپ نشود. چنان که گفتیم محرم علی خان صرفاً مأمور خدمت گزار و سوگند خورده ی سانور است، و برای او فقط اجرای دستور کسی که در رأس دولت است مهم است.

بلافاصله پس از تشکیل حکومت کودتا «کمیته ی امنیتی اجتماعی» برای دستگیری و محاکمه و سرکوب مبارزان و طرفداران حکومت ملی دکتر مصدق تأسیس می گردد، که چند سال بعد سرمشتقی برای تشکیل ساواک می شود. کودتاگران امنیت مردم و جامعه را بهانه قرار می دهند تا امنیت مشی رجالی فاسد و خود فروخته را تأمین کنند. شدت استبداد ستم گرانه و سانور، زیر نظر سرهنگ کیانی متصدی مطبوعات فرمان داری نظامی، به حد اعلای خود می رسد. تعداد کثیری از

مطبوعات و روزنامه ها توسط سگ های هار پاسبان فرمان داری نظامی توقیف و تعطیل می شوند، و بسیاری از نویسندگان معروف جراید، که طرف دار دکتر مصدق و مخالف کودتا هستند، دستگیر و محاکمه و تبعید می شوند. امثال دکتر فاطمی و کریم و شیرازی رله نه به علیه وفاداری به دکتر مصدق و حمایت از دولت ملی او بلکه به دلیل انتشار روزنامه های افشاگر و قلم آتشین آن ها برضد فساد دستگاه سلطنت، و حشایانه شکنجه می کنند و به قتل می رسانند.

«کمیته ی امنیتی اجتماعی» و اداره ی سانور به نویسندگانی که دارای اندیشه و رفتار مستقل بودند و هنوز نشانه ای از غرور و غیرت در کلام آن ها دیده می شد سخت بدگمان بودند، مگر آن که اعتراف نامه و ندامت نامه مصلحتی امضا کنند. آن ها می کوشیدند تعداد هر چه بیشتر تری از این نویسندگان را به انزوا و خانه نشینی وادارند، و بیشترین لطفی که در حق نویسندگان و شاعران نام آوری مانند دهخدا و بهار و نفیسی روا می داشتند این بود که آن ها را آزاد بگذارند تا به کارهای پژوهشی و تحقیقاتی در احوال گذشتگان و تصحیح و تنظیم دیوان شعرا و تحشیه ی متون کهن و نوشتن کتاب های درسی سرگرم شوند. امثال علی دشتی، رییس «اداره ی نامه نگاری»، و عبدالرحمن فرامرزی، معاون «اداره ی نامه نگاری» و مدیر روزنامه های میهن، و عباس مسعودی، مدیر روزنامه ی اطلاعات، کمابیش همان وظیفه ی محرم علی خان در اداره ی سانور مطبوعات را به عهده داشتند؛ گریم با نوعی فاضل مآبی و افاضات مضحک، یکی از وظایف متصدیان «فرهینجته ی» دستگاه سانور این بود که نویسندگان روزنامه ها و جراید محافظه کار و سر به راه را بیش از پیش مطیع و منقاد سازند و از آن ها به عنوان شایه ساز و جاعل اخبار و مفتش استفاده کنند.

چنان که نویسنده ی شبه خاطرات نوشته است: «در میان روزنامه نویسن های آن زمان عده ای بودند که نقش پلیس را ایفا می کردند. اگر در روزنامه ها یا مجله ها مطلبی چاپ می شد که از دست سانور به در رفته بود آن ها انگشت روی آن خبر می گذاشتند و با گزارش به مقامات باعث گرفتاری آن ها می شدند.» صاحب امتیازها و سردبیرهای روزنامه های رسمی و محافظه کار نیز تقریباً همین نقش را ایفا می کردند؛ زیرا هم ریش و هم قیچی دستشان بود. وظیفه ی آن ها، مانند وظیفه ی محرم علی خان، سانور پیش از انتشار بود؛ هر چند پس از چاپ نیز مطالب منتشر شده را واریسی می کردند و هر گونه نیش و کنایه ی نویسندگان را به مقامات بالا و مسؤول گزارش می کردند.

طبعاً در چنین وضعی بیان آزاد اندیشه های سیاسی و اجتماعی بسیار دشوار و مخاطره آمیز بود، و ادبیات تنها وسیله ای بود که این گونه اندیشه ها را، هر چند دست و پا شکسته، می توانست نقل کند. در ایران، مانند روسیه ی قبل از انقلاب اکتبر،

متفکران اجتماعی و سیاسی مخالف حکومت اغلب نویسنده و شاعر بودند، و هر اهل قلمی، به مقدار فراوان، به سیاسیات و اجتماعیات گرایش نشان می‌داد. به این ترتیب جنبه‌های ادبی و هنری آثار این نویسندگان، به میزان چشم‌گیری، فدای مشرب سیاسی و اجتماعی آن‌ها می‌شد. به تعبیر تورگنیف، در مجادله‌ی قلمی معروف‌اش با تولستوی، «دوره‌هایی هست که ادبیات نمی‌تواند فقط هنری باشد، ملاحظاتی بالاتر از شعر وجود دارد»، و سپس در اعتراض به هنر خالص، که تولستوی در آن هنگام از آن دم می‌زد، می‌افزاید: «تواز غوغای سیاسی بی‌زاری، درست است، چیز کثیف و گند و مبتدلی است، اما خیابان‌های شهر هم پر از گند و کثافت است، بالاخره ماکه نمی‌توانیم بدون شهر سرکنیم».

واقعیت این است که در استبداد مطلق هر اعتراضی بر ضد نهادهای موجود، قطع نظر از این که انگیزه و هدف آن چه باشد، به خودی خود یک عمل سیاسی است. در نتیجه ادبیات - و البته مطبوعات - به صورت نبردگاهی در می‌آید که کش مکش و زورورزی‌های سیاسی و اجتماعی در آن جلوه‌گر می‌شود. در حکومت بیست ساله‌ی رضاشاه و دو دهه‌ی بعد از کودتا در ادبیات ما، به رغم اختناق و سانسور شدید، حرکت زندگی و جنبش اجتماعی کاملاً محسوس است، و هر نویسنده‌ی آزادی خواهی، هر چند که استعداد ادبی‌اش ناچیز باشد، توجه عموم مردم را جلب می‌کند. در طول سال‌های دراز خوانندگان، اغلب، داستان‌ها و حتی پاورقی‌های مسلسل مطبوعات را با معیارهای اجتماعی و سیاسی می‌سنجیدند و همواره مسؤولیت اجتماعی نویسنده را به او، یا به یک دیگر، گوش زد می‌کردند؛ به همین دلیل گرایش‌ها و دل بستگی‌های اجتماعی حتی در شاعرانه‌ترین نوشته‌ها هم به چشم می‌خورد.

اغلب نویسندگان و روزنامه‌نگاران مستقل مطالب و مقاله‌های‌شان را در روزنامه‌ها و نشریات غیررسمی منتشر می‌کردند، یا در مجلات پراکنده که به طور متناوب و ناپیگیر در دست‌رس خوانندگان قرار می‌گرفتند. اگر جرایدی مانند مردم و باختر امروز و آتش‌بار و علم و زندگی، به دلیل گرایش‌های سیاسی اعتراض‌آمیز و اشتها نام مدیران آن‌ها، به سرعت توقیف و تعطیل می‌شدند. ماسه‌نامه‌ها و جنگ‌ها و فصل‌نامه‌های متنوع و ناپیوسته، مانند شیوه، صدف، آرش، اندیشه و هنر، جهان‌نو، جنگ طوف، جزوه‌ی شعر، کیهان ماه، پیام‌نویین، بهار و رشت و هنر و ادبیات جنوب، به تعبیر آل احمد، مانند «جزیره‌های پراکنده»‌ای بودند «بخش در اعماق اجتماع». این ماه‌نامه‌ها و فصل‌نامه‌ها، اگر چه اغلب بتردام، نبودند و پس از چندین، یا چندین، شماره از ادامه‌ی انتشار باز می‌ماندند و در محاق سانسور گرفتار می‌شدند، نویسندگان ناراضی و شوریده‌ای داشتند که کمابیش انعکاس دهنده‌ی روح زمانه‌ی

خود بودند.

در سال‌های اواخر دهه‌ی سی و در طول دهه‌ی چهل، اگر چه حبس و تبعید دسته‌جمعی دیگر به صورت‌های ایام بعد از ۲۸ مرداد وجود نداشت، سانسور مطبوعات و روزنامه‌ها و نیز سانسور رادیو و دیگر وسایل کسب خیر و توزیع فرهنگ، به صورتی جدی‌تر و با مقررات سخت‌تر برقرار بود، و «رنگین‌نامه‌ها» و روزنامه‌های کثیرالانتشار، مانند «دولوه‌های شبانه» - کیهان و اطلاعات - سر خوانندگان خود را با بخت آزمایی و رسوم دل‌بری و مجالس شب و انواع راجی‌ها و بحث‌های بی‌سر و ته گرم می‌کردند. هر چند سانسورگران حتی در نوشته‌های علمی و مصراع اشعار نو معانی «خراب کارانه» جست و جو می‌کردند همه‌ی ماه‌نامه‌ها و فصل‌نامه‌هایی که در بالا از آن‌ها اسم بردیم در توبره‌ی محرم علی خان جانی‌گرفتند.

در ایام مورد بحث ماکه دامنه‌ی آزادی بسیار تنگ بود - و هشاد درصد جمعیت بیست و چند میلیونی ما بی‌سواد بودند - حتی در ماه‌نامه‌ها و فصل‌نامه‌ها نیز اسم بردن از بسیاری از نویسندگان مجاز نبود: تقی ارانی، عشقی، فرخی یزدی، بزرگی علوی، خلیل ملکی، ایرج اسکندری، احسان طبری، محمد مسعود، حسین فاطمی، عبدالحمین نوشین، حتی نام نویسندگان خارجی مانند مارکس، انگلس، لنین، گورگی و چخوف. در آن ایام علوی در آلمان بود، هدایت خود را سربسته کرده بود، جمال‌زاده در مهاجرت به زبان مصلحت و با ملاحظه می‌نوشت، نیما - و بعد فروغ - چشم از جهان بسته بودند، چویک و گلستان کاری نمی‌کردند که دستگاه از آن‌ها آزرده خاطر شود، آل‌احمد گاهی چیزی می‌نوشت و اعتراضی می‌کرد، و نویسندگان و شاعران جوان، که ناراضی و شوریده بودند، چندان آوازه‌ای نداشتند، و سال‌ها باید می‌گذشت تا چهره‌ی ادبی برجسته‌ای میان آن‌ها شکل بگیرد.

در اوایل دهه‌ی پنجاه، که به تعبیر نویسنده‌ی شبه‌خاطرات «چند دستگاه روی سانسور کار می‌کردند»، حکومت به نوعی لیبرالیسم رقیب دست راستی متمایل می‌شود، و پاره‌ای از نشریات به خود دل می‌دهند و بنا می‌کنند به چاپ مقالاتی که البته، به هیچ وجه، صورت مخالفی علنی با دستگاه دولت را ندارد، چون با سانسور موجود، زیر نظر امثال محرم علی خان، این کار غیر ممکن بود. اما برای کسانی که می‌توانستند سفیدی میان سطرها را بخوانند هر اشاره‌ی مبهم و انتقاد سر بسته‌ی قابل تفسیر بود. از آن‌جا که بسیاری از امور مملکت با بی‌کفایتی و فساد و حماقت همراه بود دستگاه‌های سانسورگر نیز از این خصوصیات، یا قاعده، بری و مستثنا نبودند، و از پس زیرکی و سماجت نویسندگان سرسخت بر نمی‌آمدند، و ناچار



مقداری «فکر خطرناک» از زیر دست سانسورگران رد می‌باشد. گاه نیز عمداً، از روی مصلحت، آسان می‌گرفتند، و چون نویسندگان هوشیار و پُر دل و جرأت همواره راه‌گریز را پیدا می‌کنند جلو نوشته‌های «خطرناک» چنان که باید گرفته نمی‌شد.

بزرگ‌ترین تاثیر، یا عارضه‌ی، سانسور این بود که اندیشه‌های سیاسی و اجتماعی را به قلمرو کمابیش مصون ادبیات راند؛ و به همین دلیل نباید نقش دولت و سانسور را در سیاسی شدن قلم نویسندگان انکار کرد. این پدیده‌ای است که در روسیه قبل از انقلاب اکتبر و آلمان اوایل قرن حاضر هم پیش آمده است. به همین جهت از نظر عده‌ای سانسور در عین حال هم گند و زنجیر و عقیم‌کننده است و هم وسیله‌ی انگیزش و خلایق؛ زیرا بر اثر سانسور نوعی ادبیات پُر نیش و کنایه و استعاره‌آمیز پدید می‌آید که اختناق شدید صورت آن را پیچیده می‌سازد. بنابر این نویسنده ناگزیر است از شگردها و صناعت‌ها و تعابیر و کنایاتی استفاده کند که اثرش از سد سانسور بگذرد، و در عین حال خوانندگان مقصود و «پیام» او را دریابند. البته خوانندگان پیچیدگی و شک و ابهام نوشته‌های نویسندگان - به ویژه روزنامه‌نگاران - را بر نمی‌تابند، و معمولاً آن را حمل بر عدم جسارت و بزدلی با مماشات می‌کنند. خوانندگان مطبوعات، علی‌الاطلاق، دنبال رنگ‌های تند و حکم‌های قطعی هستند و از روزنامه‌نگاران و نویسندگان افشاگری، و در مسواری راهنمایی اخلاقی، می‌خواهند، و این توقعی نیست که فقط به خوانندگان ایرانی محدود شود.

در میان نویسندگان - و نیز خوانندگان - حد

وسط، یا میانه‌روی، همیشه موضعی است بی دفاع و خطرناک و نامأجور. از همین‌رو موضع نویسندگان و روزنامه‌نگران میانه‌رو، که می‌خواستند با هر دو طرف دعوا سخن بگویند، غالباً به عنوان ضعف و سودجویی و فرصت‌طلبی تعبیر می‌شد. نویسندگان معروف میانه‌رو، مانند روزنامه‌نگارانی که قریحه‌ی خود را به دستگاه سانسور می‌فروختند، خیلی زود محبوبیت‌شان را از دست می‌دادند و با بی‌مهری و بی‌زاری خوانندگان رو به رو می‌شدند. به تعبیر ویساریون بلینسکی در نامه معروف‌اش به گوگول، نامه‌ای که داستایوفسکی را به پای چوبه‌ی دار کشاند، خوانندگان «می‌توانند یک کتاب بد را بنویسند و بکشایند. ولی یک کتاب زیان‌بخش را هرگز».

از همین‌رو نویسندگان و روزنامه‌نگاران آرزومند آزادی، که خود را میراث‌داران مشروطیت می‌دانستند، به رغم انواع فشارها و خطراتی که آن‌ها را تهدید می‌کرد، نمی‌توانستند با حکومت خودکامه، که مأموران‌ش مدام سر در پی روشن‌فکران داشتند، کنار بیایند. آن‌ها و نسل جوان‌تر و شورنده‌ی نویسندگان، که از تعقیب و آزار حکومت جان سخت شده بودند، با تیزی و روشنی و زبان مستقیم آثار و عقاید خود را منتشر می‌کردند، و عقوبت جسارت خود را نیز به جان می‌خریدند. در اوایل دهه‌ی پنجاه، که اداره‌ی سانسور محرم علی خان و «کمیته‌ی مشترک» موسوم به «ضد خرابکاری» هر نوع حرکت و عمل ناسازی را خطرناک می‌دانستند، بسیاری از نویسندگان و روزنامه‌نگاران وارد فهرست سیاه و رسماً «ممنوع‌القلم» شدند. حتی نشریاتی مانند توفیق و خوشه تعطیل شدند تا به جای آن‌ها نشریات مطبع و سر به راهی مانند زمان و کوشش منتشر شوند. اما پس از مدتی تقریباً نیمی از مطبوعات کشور تعطیل شدند.

صبح روز ۲۹ مرداد ۱۳۵۳، احتمالاً به مناسبت بیست و یکمین سال کودتای ۲۸ مرداد، دولت هویدا، که پیش‌تر ادعا کرده بود «ما نه به سانسور علاقه داریم و نه آن را دوازده‌گانه خود می‌دانیم»، به محرم علی خان مأموریت می‌دهد تا شخصت و سه روزنامه و مجله را تعطیل کند. دستور این بود که همه‌ی مطبوعات «رستاخیزی» شوند و زیر نظر حزب فراگیر رستاخیز عمل کنند: رستاخیز روزانه، رستاخیز جوانان، رستاخیز کارگوان، و در مورد بقیه نیز حکومت برنامه‌هایی در سرداشت. در یک چنین وضعی برای نویسندگان و روزنامه‌نگاران هیچ بحث و اقتناعی در میان نبود، یا راه متمدانه‌ی دیگری که پیش پای مردمان آزادمنش باشد. وقتی سیاست به امری خشن و ضد انسانی مبدل شود و قابلیت انتقاد و انکار پیدا نکند، و هر مخالفتی با فساد و سکوت جرم تلقی شود، نمی‌توان امیدوار بود که جامعه روی آزادی به خود ببیند. چنین وضع، یا سیاستی، حتی از لحاظ کسی مانند

محرم علی خان نیز چندان خوشایند نبود، و این ناخوشایندی را در ملاقات او با نویسنده‌ی شبه خاطرات، وقتی خیر تعطیل مجله‌ی سپید و سیاه را برایش آورده است، می‌توان به صراحت تشخیص داد. محرم علی خان با لهجه‌ی آذری مخلوط با لحن تریاکی‌های حرفه‌ای خطاب به صاحب‌امتیاز و سردبیر سپید و سیاه می‌گوید: «دجتور، به ژان عزیزت امروز سه بشت ازافی ژدم تا بتونم خیر تعطیل روزنامه‌هارو بهشون بدم.» سپس با صدای آهسته می‌افزاید: «وای به حال رژیم‌ی که من حافظ و حامی‌اش باشم!»

محرم علی خان، با وجود آن که سراسر عمرش را صرف مبارزه بر ضد آزادی قلم و سانسور مطبوعات کرد، موجود بدخیمی نبود، و چنان که اشاره کردیم صرفاً مجری قانون بود و از قدرت محدودی که داشت هرگز استفاده‌های نامحدود نمی‌کرد. «اگر امری می‌شد چیزی چاپ نشود، و وظیفه‌اش حکم می‌کرد که مانع چاپ آن شود. به هر قیمتی بود جلو انتشار آن را می‌گرفت. اما تمام سعی او آن بود که به جای ایجاد گرفتاری پیش‌گیری کند.» عمر محرم علی خان آن قدر دوام نکرد تا او در هم پیچیدن بساط کند و زنجیر سانسور و مبارزه‌ی علنی و گسترده‌ی نویسندگان و روزنامه‌نگاران را در نخستین سال‌های نیمه‌ی دوم دهه‌ی پنجاه ببیند، که چه گونه کلمات در هیأت حروف چاپی بر صفحه‌ی کاغذ آتش شور و خشم خوانندگان خود را روشن می‌کند و جوش و جنبش انقلابی مردم را دامن می‌زند. آن چه او در سال‌های ملی شدن صنعت نفت و روی کار آمدن حکومت ملی دکتر مصدق دیده بود شباهت مختصری با عظمت سیل خروشان آزادی‌خواهی در سال ۱۳۵۷ داشت. آوردن مثال برای نشان دادن تمایز این دو برگشتگاه تاریخی لازم نیست.

محرم علی خان، به نوبت خود، قربانی همان سیاستی شد که خودش یکی از مجریان اصلی، یا واضعان، آن بود. او پس از سی و هفت سال سانسورگری در مطبوعات، وقتی در ۲۹ بهمن ۱۳۵۴ مرد، به تعبیر مؤلف شبه خاطرات، عاقبت خودش گرفتار سانسور شد. در آگهی ختم او در روزنامه‌ی اطلاعات، فقط اطلاعات، به جز همسر و خواهرزاده و خانواده‌های وابسته‌اش کس دیگری پای آگهی را امضا نکرده بود، و این موضوع با موقعیت مردی که سی و هفت سال در شهرداری حدود سی سال در وزارت اطلاعات و جهان‌گردی خدمت کرده بود عجیب می‌نمود؛ زیرا با رسم معمول ادارات و سازمان‌ها و وزارت‌خانه‌هایی که کارمند - آن هم کارمند سرشناس و قدیمی - خود را از دست می‌دهند و آگهی ختم کارمند در گذشته را امضا می‌کنند یا علی‌حده برایش مراسم و مجلس تذکر می‌گیرند و آگهی آن را در مطبوعات چاپ می‌کنند به شدت منافات داشت.

سرنوشت، یا عاقبت محرم علی خان، را می‌توان به حساب شوخی‌های عجیب روزگار، یا تاریخ، گذاشت؛ و شاید بتوان از آن این نتیجه را گرفت که سانسورگران فقط دشمنان رسمی نویسندگان نیستند بلکه خود آن‌ها نیز از عوارض عمل‌شان، علی‌الاطلاق، مصون نمی‌مانند. واقعیت این است که افراد انسانی، قطع نظر از مقام اجتماعی آن‌ها و نژاد و ملتی که به آن تعلق دارند، آرزومند آزادی هستند، و اگر چه نویسندگان و روزنامه‌نگاران بیش از سایرین خواستار آزادی بیان هستند سانسورگران نیز، طبعاً، با صرف آزادی، یا مطلق آزادی، خصومت ندارند؛ زیرا، بالاخره، آن‌ها نیز در زمره‌ی افراد انسانی هستند.

اسفند ۱۳۷۵

توضیحات:

۱. ملک‌الشعراى بهار، در جلسه‌ی ۱۷ تیرماه ۱۳۰۳ شمسی مجلس شورای ملی، در اعتراض به ترور میرزاده‌ی عشقی، شاعر و روزنامه‌نگار و نماینده‌ی مجلس، می‌گوید: «ما اقلیت هستیم و در محیط هیاست فعلی در تحت مضیقه و فشار می‌باشیم. روزنامه‌های ما آزاد نیستند. در مطابع جراید ما را شب‌ها سانسور می‌کنند. اگر یک مقاله‌ی آزادتری نوشته شود روزنامه را توقیف می‌کنند. مدیران جراید اقلیت به واسطه حذر از سوء قصدها در مجلس متحصن شده‌اند.» اشاره‌ی بهار به تحصن روزنامه‌نویسان آزادی‌خواه و مدافع اقلیت مجلس، در اعتراض به ترور عشقی و در مخالفت با سردار سپه، در مجلس شورای ملی است که بیش از سه ماه به درازا می‌کشید، و سرانجام با وعده‌ی حفظ امنیت جانی و حقوقی و مصونیت قانونی نویسندگان مطبوعات و اجرای عدالت در جامعه به پایان می‌رسد.
۲. در فاصله‌ی میان کودتا و تغییر سلطنت - ۱۳۰۰ تا ۱۳۰۴ - و تا چند سالی بعد از آن، سردار سپه با کمک مالی وزارت جنگ و حامیان داخلی و خارجی‌اش یک جناح مطبوعاتی طرف‌دار خود به وجود آورد. این جناح تلاش می‌کرد هاله‌ی تقدسی برگردد شخصیت سردار سپه، به عنوان «ناجی ایران»، پدید آورد و شخصیت‌های مخالف را از اذهان عمومی از ارج و اعتبار بیندازد.
۳. مأموران نظمیه‌ی سردار سپه عشقی را در خانه‌اش ترور کردند، به جان واعظ قزوینی در جلو مجلس، به جای ملک‌الشعراى بهار، سوء قصد کردند، فرخی یزدی را به زندان انداختند و لب دوختند و عاقبت سر به نیست کردند، تقی ارانی (و یارانش) را به حبس انداختند و در زندان کشتند، ملک‌الشعراى بهار را که به دفعات به حبس‌های کوتاه مدت محکوم شده بود و داشتند کتاب تعهد بدهد که به عنوان شاعر و روزنامه‌نگار در سیاست دخالت نکند و به شخص شاه وفادار باشد، و عباس خلیلی را مجبور کردند «روزنامه و قلم و کتاب و چاپ خانه و نوشتن را کنار بگذارد».

دل هاتان شاد و روز هاتان خجسته باد!

سیمین بهبانی

می گویند جهان پدیده سرعت است و می گویم سرعت انگیزه رُستن است و شکفتن، اما نه بر آن مقیاس که ساعت کوچک مغز ما. چه بسیار ستارگان که هزاران سال نوری پیش از این خزان شده اند و ما هنوزشان می بینیم، و چه بسیار خورشیدها که هزاران سال نوری پیش از این شکفته اند و ما هنوزشان ندیده ایم. شکفتن و پژمردن آیین کیهان است، و کیهان عظیم تر از آن که در تصور کوچک و صیقل ناپذیر ما چهره بنماید.

نصیب ما تماشای همین سبزه خوش رنگ است که امروز سر از خاک بر می زند، و همین یاس زرد که رشته های قواره برچمن می افشاند، و همین آبی ژرف که گاه به ابر می انداید، و همین خون سبز که در رگی خشک درخت می دود و تیزی جوانه را از زیر پوست به بیرون می راند و فردا زمرد پیش چشم می گستراند.

باغ می روید و خاک می رویاند و جهان می شکفتد و آبها به آبکندها جاری می شوند و گل‌های پراکنده در چراگاه مروارید بر جامه کوه می نشانند - ماه از نو، سال از نو، روز از نو، نوروز از نو...
۱۷ اسفند ۷۵

دو شعر از: سیمین بهبانی

تختی، سحر شد...

برای زلزله زدگان اردبیل
و با پرمهیب جهان پهلوان
که پیشاپیش کاروان به بوئین زهرا می رفت

عروسی فیگارو

عروسی فیگارو کجاست تا بروم؟
نشانیم بدهید که از کجا بروم
صلای دعوت او به گوش می رسد
رها کنید که من بدان صلا بروم
عروس منتظرش، به شوق خواندن من
فکنده دیده به در، نشسته تا بروم:

چراغ صحنه دمید، صدای نغمه وزید
خموش باش که من پی صدا بروم
صدای کف زدن است، غریو مرد و زن است
هوایی ام که ز نو پی صدا بروم
اگر به صحنه رسم، چنان نفیر کشم
که با طناب صدا سوی خدا بروم.

زخانه دل زده ام، به کوچه گم شده ام
شب است و چاه و خطر اگر فرا بروم
نه همراه منید، که جمله راهزنید
غیبت است مرا که بی شما بروم
چه مردمید که من نمی شناسمستان

روا بود شما اگر جدا بروم.

کجاست جشن و سرور؟ کجاست شادی و شور؟
عروسی فیگارو کجاست تا بروم؟

مهر ۷۵

- تختی، سحر شد، برخیز! صبح از کوان سر برزد
باز این فلک می چرخد، باز این زمین می لوزد
در شکر رؤیا، راهی تا کور توطی کردم
بر خوابگاهت دستم انگشت غم پر درزد
برخیز و این مردم را سوی خطر راهی کن
وقت سفر شد: آتک خورشید نمکین سر زد
از اشک و از همدردی یک کاروان در پی کن
فرش و گلیم و چادر... چیزی اگر می آرزد.

- رهن! خفته سی ساله! سنگم بی سنگین است
در جای مغزم اینک ماری سیه چنبر زد...
آیا به یادم داری آن روز؟

- آری، آری
روزی که مهرت مهری بر صفحه باور زد
می رفتی و ذنابت یک کاروان همکاری
مرغ دعا از لبها تا آسمانها پر زد
دستان مرد از یاری جوینده در همیان شد
زن آتش بیزاری در طوق و انگشتر زد
پر دردها درمانها از سوی یاران آمد
بر زخمها مرهمها دستان یاری گرزد...

ای خفته سی ساله! برخاستن توانی
باید دم از این معنا با تختی دیگر زد.

ای تختیان! برخیزید باروح تختی همدل
وقتی هزاران کودک در خون خود پر پر زد...

۱۳ اسفند ۷۵



□ مدت‌ها فرصت دیداری دست نداده بود گفتیم با
افق‌های دید شما آشنا بشویم، زندگی را چگونه
می‌گذرانید؟ شاید بهتر باشد - بی‌وسم زندگی را چگونه
می‌بینید؟

- ای، زندگی اسب پیشکشی است

□ من سال‌ها پیش با شما مصاحبه‌یی داشتم،
روزگاری است که از شما خبری نیست، چرا سکوت کرده‌اید،
راستی چرا شاعران هم نسل شما که متعالی‌ترین شعرها را
به‌وجود آوردند سکوت کرده‌اند؟
- لابد قافیه تنگ است

□ شما در شعرتان از ریاضیات بهره می‌گیرید و یک
نوع شعر خاص به وجود آورده‌اید که به نام شعر ریاضی
معروف شده است، به نظر می‌رسد شعر و ریاضی را
می‌خواهید به هم نزدیک کنید، چرا؟

- ورود به این مبحث به بحث در مورد
ریاضیات تلازم دارد و برای خوانندگان نشریه
شما که نشریه اختصاصی نیست جز هدر دادن
وقت چیزی نیست، از این گذشته علاقه ندارم
در مورد کارهای خودم صحبت کنیم خاله
سوسکه به بچه‌اش گفت قریون دس و پای
بلوریت

□ حالا که به بهانه مشکل بودن ریاضیات حاضر نیستید
درباره شعر ریاضی صحبت کنید در مورد شعر گفتن با زبان
رنگ‌ها و استفاده از رنگ‌پذیری حالت‌ها و حالت‌پذیری
رنگ‌ها در شعرتان توضیحی بدهید، شما در شعر صدای
خروس را فرمز توصیف کرده‌اید، چرا؟

جایی که شما بخت را سفید می‌بینید و بازار
را سیاه چرا صدای خروس قرمز نباشد، تازه
بخت اصلاً وجودش محل تردید است چه
برسد به ماهیتش

□ اگر شما بی‌حوصله هستید و علاقه ندارید، مردم
علاقه دارند منظور شاعر را بفهمند
- اگر قرار بود کسی بفهمد یک بوستان
سعدی کافی بود

□ مردم به مباحث تئوریک شعر علاقه‌مندند، متأسفانه
منتقدان امروز سکوت کرده‌اند و دیگر مثل سابق در مورد
شعر به نقد نمی‌نشینند.

- به عقرب گفتند چرا زمستان‌ها نمی‌آیی
گفت تابستان‌ها که می‌آیم خیلی محبتیم
می‌کنید؟ بیچاره مستقدان کم از شما
روزنامه‌نویس‌ها بد و بیراه شنیدند

□ به نظر می‌رسد حضور تعداد زیادی شاعر به علت
نیاج مستقدان است راستی چرا شاعر اینقدر زیاد است و
شعر اینقدر کم؟

- چون فرشته الهام کمتر به زمین می‌نشیند،
آخر نمی‌خواهد بال‌های سفیدش دودی شود،
از آلودگی هوا غافلید!

□ مگر شما به فرشته الهام عقیده دارید؟

- مهم این نیست که من به کار فرشته الهام
عقیده داشته باشم، بدبختی این است که آن بابا

شعر کلسیم ندارد

فرشته الهام سعدی مرض قند داشت

کیومرث منشی زاده

غافل از اینکه سعدی شدن سهلی است
ممتنع. باری چنین است که کتاب پریشان قآنی
که به تقلید گلستان سعدی نوشته شده است با
شنیده شدن صدای خروس و تداعی «امشب
مگر به وقت نمی‌خواند این خروس» به بخاری
پر تاب شده است. برخی از شاعران هستند که
شعرشان هداد می‌زند که از آن کیست، در واقع
شعر واقعی کارا کتر استیک است این شاعران
همان‌هایی هستند که یک فرشته الهام
اختصاصی دارند، مثل خیام، سعدی، حافظ،
مولوی

□ خصوصیات فرشته الهام این شاعران چیست؟

- فرشته الهام خیام دائم‌الخمر بود، فرشته
الهام پروین اعتصامی خیلی بیجه ننه بود و به
همین علت گفته‌های این خانم به قصه‌های ماما
جیم جیم و «عاق والدین» بیشتر می‌ماند تا شعر.
فرشته الهام نظامی گنجوی خیلی زودرنج بود و
همان اول کار قهر کرد و رفت توی گنجه و در را
روی خودش بست و از همین رو در پنج گنج
نظامی گنجوی حتی یک خط شعر هم وجود
ندارد.

□ مگر می‌شود منکر شعر نظامی شد؟

- شعری گفتند نظامی گفتند؟! انکار عظمت
نظامی ممتنع است، نظامی بزرگترین ناظم بعد از
فردوسی است و این افتخار بزرگی است که کسی
با فردوسی مقایسه بشود. اگر سعدی با همه
سعدی بودنش نبود فاجعه‌یی نبود. اگر حافظ
نبود همچنین ولی اگر فردوسی نبود به این
حرف شکسپیر می‌رسیدیم که درپای دانمارک
چیزی هست که می‌لنگد.

□ پس از فرشته الهام فردوسی بفرمایید

- فرشته الهام فردوسی ایران زمین بود

□ اینطور که معلوم است فرشته الهام همه‌کاره است و
شاعر هیچ کاره و میرزا نویس این‌طور که شما می‌گویید
شاعر تحت تأثیر فرشته الهام است؟

- قضیه به این سادگی‌ها هم نیست چراکه
برخی از فرشته‌های الهام تحت تأثیر شاعران
واقع می‌شوند و در واقع شاعر به فرشته الهام
الهام می‌دهد

□ عجب اصلاً فکر نمی‌کردم

- فکر می‌کنید فرشته الهام بابا طاهر عریان
بیخودی پر و پالش ریخته است

□ پس چطور با این تعداد کم این فرشته‌ها می‌توانند
به این همه شاعر در این همه کشور با این همه زبان‌های
گونگون الهام بدهند.

- شما فرشته‌ها را نمی‌شناسید و فکر
می‌کنید آنها مجبورند برای گرفتن ویزا کلی
توی صف بایستند که زیرپایشان علف سبز
بشود و برای طی الارض کلی وقت تلف کنند.
این فرشته‌ها نه برای نظریه بعد چهارم اینشتین



به کار خودش عقیده دارد، از انسان خاکی در
مقابل فرشته افلاکی چه کاری ساخته است.

□ هر شاعری فرشته الهامی دارد؟

- هر شاعری فرشته الهام خودش را دارد
ولی برخی از شاعران که وسعشان کم است و
دستشان نمی‌رسد برای خودشان فرشته الهامی
دست و پا کنند روی دست فرشته الهام دیگران
نگاه می‌کنند و فی‌الواقع از فرشته الهام دیگران
بیگاری می‌کشند و این همان کاری است که ۹۹
درصد از شاعران بعد از سعدی کرده‌اند.

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان

«کتاب‌های تازه»

۱. آنچه درباره حقوق ازدواج باید بدانیم.

گروه پژوهشگران مسایل زنان

۲. رزا لوزامبورگ

تونی کلیف
نسترن موسوی

۳. نامه‌هایی به اولگا

واتسلاو هاول
فروغ پورباوری

۴. سیاوش خوانی

بهرام بیضایی

۵. نیل

مری آن آوانس
حمید رضا منتظری

۶. چارلی و کارخانه

شکلات‌سازی
روالد داهل
فتح‌الله جوزانی

● کتابی جذاب و خواندنی با

سبکی نو،
مناسب نوجوانان سنین ۱۲-۱۶ سال

۷. لحظه‌های بی‌وقت

(مجموعه شعر)
محمد حسین مدل

۸. آوازهای ننه آرسو

بهرام بیضایی

نشانی: خ سید جمال‌الدین اسدآبادی

میدان فرهنگ - خ ۳۳

نیش آماج شماره ۱۹ - آپارتمان ۳

تلفن و فاکس ۸۷۲۳۹۳۶

نشانی پستی ۵۸۱۷ - ۱۵۸۷۵

نجیب به هندی‌ها می‌گویند که بیچاره‌ها بجای
شیر فلقل می‌خورند و به ماده گاو تعظیم می‌کنند.

□ این طور که شما می‌گویید شیر از شعر برای پیشرفت
یک کشور مفیدتر است

- بلی چون شعر کلیم ندارد.

□ سیاست جقدر برای مردم مفید است؟

فکر کردن به سیاست مغز را سر مه‌بی می‌کند

راستی سیاست به کدام هنر بیشتر شبیه است؟

- به سینما، چون سینما هنر استفاده از خطای
باصره مردم است و سیاست فن استفاده از
خطای حافظه آن بیچاره‌ها

□ سیاست به شعر نزدیک نیست؟

- نه شعر به بی‌سیاستی نزدیک است. هیچ
آدم با سیاستی به شعر نزدیک نمی‌شود تا برای
خودش درد سر درست کند

□ شما سال‌ها با دانشجو و دانشگاه سر و کار داشتید،
دانشگاه را چطور می‌بینید؟

- برای دانشجو ناهار بازار است چون
دانشگاه عملاً از دبیرستان آسان‌تر است و این
در کشوری که دو ریالی از ده ریالی گران‌تر
است عجیب نیست!

□ به هر حال این همه دانشگاه سبب ارتقاء سطح
دانش می‌شود؟

- نمی‌دانم اسم خوراسگان به گوشتان
خورده است اگر نخورده بدانید و آگاه باشید که
خوراسگان شهری است که در آنجا دانشگاهی
هست به نام خوراسگان که دوره فوق‌لیسانس

هم دارد و این را هم بدانید که آتن شهری است
که در آنجا هم دانشگاهی وجود دارد به نام
دانشگاه آتن بیچاره افلاطون که دستور داده بود

بر سر در آکاداموس بنویسند «هر کس هندسه
نمی‌داند وارد نشود» بیچاره افلاطون که فکر
می‌کرد آکاداموس و دانشگاه هم چیزی است.

می‌گویند بچه‌ی از معلم پرسید چرا به من صفر
دادید معلم گفت چون چیزی بلد نیستی. بچه
گفت اگر بقال سرگذر چیزی بلد نباشد به او چند
می‌دهید معلم گفت صفر، بچه گفت من صفر،
بقال هم صفر؟

□ تعداد زیاد دانشگاه و دانشجو خود نوید آینده
درخشانی است. بسیاری از مشتاقان دانش که توانایی ورود به
دانشگاه را ندارند از راه دانشگاه‌های مکاتبه‌ی به آرزوی
خود می‌رسند و دانش می‌اندوزند.

- هدف از تاسیس دانشگاه‌های مکاتبه‌ی
کمک به دانش نیست، کمک به فروش تمبر
پست است.

□ شما به همه چیز بدبین هستید باید خوش‌بین بود از
منفی‌بالی کاری ساخته نیست

- بدبین زندگی خود را خراب می‌کند و
خوش‌بین زندگی دیگران را.

□ اگر وجود شاعر زیاد در یک جامعه دلیل عدم
سلامت آن جامعه باشد ناچار علت ابرقدرت بودن آمریکا
این است که شاعر کم دارد. راستی به نظر شما هنر ملی
آمریکا تاتو است یا سینما

- هیچ‌کدام. هنر ملی آمریکا دوشیدن شیر
است. آمریکایی کابوی را تداعی می‌کند و
کابوی گاورا آمریکایی هر چه دارد از دولت سر
گاو است، دوشیدن شیر اگر نبود گاوچران‌ها از
کسجا آلاسکا را می‌خریدند، ناسپاسی
آمریکایی‌ها را از اینجا می‌شود فهمید که از
دولت سرگاو زندگی می‌کنند ولی آرم یک
حزبان خر است و آرم حزب دیگرشان فیل
واقعا که به این ملت می‌گویند شیر به حرام. ملت

تره‌خرد می‌کنند و نه برای توهنات نویسندگان
آمریکای لاتین که به زمان حجمی دل خوش
کرده‌اند. یکی از این فرشته‌ها در همان لحظه که
جان سانچو را در آمریکای جنوبی می‌گیرد
شاپخو را در کره شمالی قبض روح می‌کند در
حالی که نه زبان اسپانیایی می‌داند و نه زبان
کره‌یی.

□ از میان فرشته‌های الهام کدام سالم‌تر است؟

- فکر می‌کنم سالم‌ترین فرشته الهام فرشته
الهام شیخ سالم الصباح باشد در حالی که فکر
می‌کنم مریض‌ترین فرشته‌های الهام باید فرشته
الهام سعدی باشد.

□ چرا؟

- چون فرشته الهام سعدی مرض قند داشت
□ از فرشته الهام خودتان بگویید

- فرشته الهام من اطعمه و اشره‌ای است که
معرف حضور است، چون شعر کار است و کار
معلول‌کاری و چون ذهن تابع فیزیولوژی
عمومی بدن است همین اطعمه و اشره تبدیل به
خون می‌شوند و در تحلیل‌نهایی به رویا و شعر و
به همین علت است که با تغییر تغذیه می‌توان
حتی رنگ خواب و فضای شعر را تغییر داد.

آقای رابینت راتان نامور که گیاه‌خوار است از شعر ما
گوشت خوران آرامش بیشتری دارد. البته قبول
حرف من بستگی به این دارد که شما کرمانی و
ابن سیرین را قبول داشته باشید یا آدلر و فروید
بیچاره‌ها!

□ شما با این تعداد شاعر نگران ایران نیستید؟

من نگران چین هستم، تصورش را بکنید که
اگر قرار باشد در چین یک میلیارد و چند صد
میلیونی نفری به نسبت ایران شاعر وجود داشته
باشد چند میلیون شاعر زرد روی دست ما
می‌ماند واقعا که زنده باد چیانگ‌کاپچک که به
موقع از دست مانو‌تسه تونگ شاعر دررفت و به
فرمز گریخت، از قدیم گفته‌اند مردانگی
شدانگ است پنج دانگش فرار است و یک
دانگش هم در رفتن.

□ اگر وجود شاعر زیاد در یک جامعه دلیل عدم
سلامت آن جامعه باشد ناچار علت ابرقدرت بودن آمریکا
این است که شاعر کم دارد. راستی به نظر شما هنر ملی
آمریکا تاتو است یا سینما

- هیچ‌کدام. هنر ملی آمریکا دوشیدن شیر
است. آمریکایی کابوی را تداعی می‌کند و
کابوی گاورا آمریکایی هر چه دارد از دولت سر
گاو است، دوشیدن شیر اگر نبود گاوچران‌ها از
کسجا آلاسکا را می‌خریدند، ناسپاسی
آمریکایی‌ها را از اینجا می‌شود فهمید که از
دولت سرگاو زندگی می‌کنند ولی آرم یک
حزبان خر است و آرم حزب دیگرشان فیل
واقعا که به این ملت می‌گویند شیر به حرام. ملت

□ اگر وجود شاعر زیاد در یک جامعه دلیل عدم
سلامت آن جامعه باشد ناچار علت ابرقدرت بودن آمریکا
این است که شاعر کم دارد. راستی به نظر شما هنر ملی
آمریکا تاتو است یا سینما

- هیچ‌کدام. هنر ملی آمریکا دوشیدن شیر
است. آمریکایی کابوی را تداعی می‌کند و
کابوی گاورا آمریکایی هر چه دارد از دولت سر
گاو است، دوشیدن شیر اگر نبود گاوچران‌ها از
کسجا آلاسکا را می‌خریدند، ناسپاسی
آمریکایی‌ها را از اینجا می‌شود فهمید که از
دولت سرگاو زندگی می‌کنند ولی آرم یک
حزبان خر است و آرم حزب دیگرشان فیل
واقعا که به این ملت می‌گویند شیر به حرام. ملت

□ اگر وجود شاعر زیاد در یک جامعه دلیل عدم
سلامت آن جامعه باشد ناچار علت ابرقدرت بودن آمریکا
این است که شاعر کم دارد. راستی به نظر شما هنر ملی
آمریکا تاتو است یا سینما

- هیچ‌کدام. هنر ملی آمریکا دوشیدن شیر
است. آمریکایی کابوی را تداعی می‌کند و
کابوی گاورا آمریکایی هر چه دارد از دولت سر
گاو است، دوشیدن شیر اگر نبود گاوچران‌ها از
کسجا آلاسکا را می‌خریدند، ناسپاسی
آمریکایی‌ها را از اینجا می‌شود فهمید که از
دولت سرگاو زندگی می‌کنند ولی آرم یک
حزبان خر است و آرم حزب دیگرشان فیل
واقعا که به این ملت می‌گویند شیر به حرام. ملت

□ اگر وجود شاعر زیاد در یک جامعه دلیل عدم
سلامت آن جامعه باشد ناچار علت ابرقدرت بودن آمریکا
این است که شاعر کم دارد. راستی به نظر شما هنر ملی
آمریکا تاتو است یا سینما

- هیچ‌کدام. هنر ملی آمریکا دوشیدن شیر
است. آمریکایی کابوی را تداعی می‌کند و
کابوی گاورا آمریکایی هر چه دارد از دولت سر
گاو است، دوشیدن شیر اگر نبود گاوچران‌ها از
کسجا آلاسکا را می‌خریدند، ناسپاسی
آمریکایی‌ها را از اینجا می‌شود فهمید که از
دولت سرگاو زندگی می‌کنند ولی آرم یک
حزبان خر است و آرم حزب دیگرشان فیل
واقعا که به این ملت می‌گویند شیر به حرام. ملت

□ اگر وجود شاعر زیاد در یک جامعه دلیل عدم
سلامت آن جامعه باشد ناچار علت ابرقدرت بودن آمریکا
این است که شاعر کم دارد. راستی به نظر شما هنر ملی
آمریکا تاتو است یا سینما

- هیچ‌کدام. هنر ملی آمریکا دوشیدن شیر
است. آمریکایی کابوی را تداعی می‌کند و
کابوی گاورا آمریکایی هر چه دارد از دولت سر
گاو است، دوشیدن شیر اگر نبود گاوچران‌ها از
کسجا آلاسکا را می‌خریدند، ناسپاسی
آمریکایی‌ها را از اینجا می‌شود فهمید که از
دولت سرگاو زندگی می‌کنند ولی آرم یک
حزبان خر است و آرم حزب دیگرشان فیل
واقعا که به این ملت می‌گویند شیر به حرام. ملت

□ اگر وجود شاعر زیاد در یک جامعه دلیل عدم
سلامت آن جامعه باشد ناچار علت ابرقدرت بودن آمریکا
این است که شاعر کم دارد. راستی به نظر شما هنر ملی
آمریکا تاتو است یا سینما

- هیچ‌کدام. هنر ملی آمریکا دوشیدن شیر
است. آمریکایی کابوی را تداعی می‌کند و
کابوی گاورا آمریکایی هر چه دارد از دولت سر
گاو است، دوشیدن شیر اگر نبود گاوچران‌ها از
کسجا آلاسکا را می‌خریدند، ناسپاسی
آمریکایی‌ها را از اینجا می‌شود فهمید که از
دولت سرگاو زندگی می‌کنند ولی آرم یک
حزبان خر است و آرم حزب دیگرشان فیل
واقعا که به این ملت می‌گویند شیر به حرام. ملت

□ اگر وجود شاعر زیاد در یک جامعه دلیل عدم
سلامت آن جامعه باشد ناچار علت ابرقدرت بودن آمریکا
این است که شاعر کم دارد. راستی به نظر شما هنر ملی
آمریکا تاتو است یا سینما

- هیچ‌کدام. هنر ملی آمریکا دوشیدن شیر
است. آمریکایی کابوی را تداعی می‌کند و
کابوی گاورا آمریکایی هر چه دارد از دولت سر
گاو است، دوشیدن شیر اگر نبود گاوچران‌ها از
کسجا آلاسکا را می‌خریدند، ناسپاسی
آمریکایی‌ها را از اینجا می‌شود فهمید که از
دولت سرگاو زندگی می‌کنند ولی آرم یک
حزبان خر است و آرم حزب دیگرشان فیل
واقعا که به این ملت می‌گویند شیر به حرام. ملت

□ اگر وجود شاعر زیاد در یک جامعه دلیل عدم
سلامت آن جامعه باشد ناچار علت ابرقدرت بودن آمریکا
این است که شاعر کم دارد. راستی به نظر شما هنر ملی
آمریکا تاتو است یا سینما

- هیچ‌کدام. هنر ملی آمریکا دوشیدن شیر
است. آمریکایی کابوی را تداعی می‌کند و
کابوی گاورا آمریکایی هر چه دارد از دولت سر
گاو است، دوشیدن شیر اگر نبود گاوچران‌ها از
کسجا آلاسکا را می‌خریدند، ناسپاسی
آمریکایی‌ها را از اینجا می‌شود فهمید که از
دولت سرگاو زندگی می‌کنند ولی آرم یک
حزبان خر است و آرم حزب دیگرشان فیل
واقعا که به این ملت می‌گویند شیر به حرام. ملت

بزرگ علوی: ستایش زندگی

رامین جهاننگلو

زندگی بشر چیزی نیست جز مجموعه‌ای از پانوش‌ها به یک شاهکار بزرگ مهم و ناتمام، (ولادیسیر ناباکوف)

در ۲۸ بهمن ماه ۱۳۷۵ خورشیدی بزرگ علوی چشم از جهان فرو بست. او استادی فرزانه، پژوهنده‌ای راستین، نویسنده‌ای پرتوان و انسانی مهربان و با فضیلت بود. او همچنین نمونه‌ی درخشانی از تساهل، اعتدال و فروتنی بود.

نخستین بار در سال ۱۹۶۱ میلادی با بزرگ علوی آشنا شدم. در سن ۵ سالگی، البته اگر بتوان نام این ملاقات را «آشنایی» گذاشت. در آن دوران پدرم در اوبک بود و به همین منظور به مدت یک سال به ژنو رفته بودیم. از آن سال‌ها خاطره‌ای در ذهنم باقی نمانده، ولی تنها نشانه‌ای که در دست دارم، عکسی است که توسط آقا بزرگ گرفته شده. آقا بزرگ از دوستان نزدیک پدر و مادرم بود، ولی او در تبعید بود و ما رفت و آمدی با او نداشتیم. من در سال ۱۹۷۴ برای تحصیل به پاریس رفتم و تا سال ۱۹۹۲ که به ایران بازگشتم، این افتخار را داشتم که چندین بار با بزرگ علوی دیدار داشته باشم. نخستین بار در سال ۱۹۸۳ به همراه یکی از نویسندگان نامدار ایران در پاریس سپس در سال ۱۹۸۷ که برای ایراد سخنرانی‌ای در مورد صادق هدایت به آنجا آمده بود و بالاخره در تابستان ۱۹۹۱ در برلین شرقی پس از سقوط دیوار و رژیم کمونیستی. نتیجه ثبت فیلمی در مورد زندگی و آثار جمالزاده که در سال ۱۹۹۰ در پاریس نشان داده شد، مرا ترغیب کرد تا فیلمی نیز در مورد بزرگ علوی تهیه کنم. پس از گفت و گوهای کوتاه تلفنی و مبادله چند نامه، قرار ملاقات برای روز ۸ اوت ۱۹۹۱ در آپارتمانش واقع در «فرانکفورتر گاسه» گذاشته شد. به همراه دوستی فیلمبردار به دیدنش رفتیم. آقا بزرگ مثل همیشه ما را با آغوشی باز پذیرفت. پنج روزی را صبح و بعد از ظهر با او و خانم آلمانی‌اش در خانه‌اش در برلین و در خانه بیلاقی‌اش معروف به «شمیران» گذرانیدیم. آقا بزرگ از دوران کودکی و تجربیاتش در زمینه ادبیات و سیاست سخن گفت. همچنین از رمان چشمهایش و تأثیراتی که ادبیات اروپا بر او گذاشته است. با هم از ایران سخن گفتیم و او ساعت‌ها برای ما از دلتنگی‌ها و سختی‌های زندگی‌اش گفت. می‌گفت: «هر روزی وسیله‌ای برایم فراهم شود مایل هستم به ایران برگردم و اصلاً دلم می‌خواهد در ایران بصریم». از مرگ و اهمه‌ای نداشت، ولی از درد و ناتوانی می‌ترسید. خوشبختانه بیمار نشد و درد به سراغش نیامد. فقط او ماند و سکوت مرگ. ولی آنچه که اهمیت دارد، مرگ بزرگ علوی نیست، بلکه زندگی اوست. او انسانی است که برای زندگی ساخته شده بود و زندگی را ستایش می‌کرد. شاید به همین دلیل همیشه در قلب زندگان این سرزمین زنده خواهد ماند.

اسفند ۷۵ - رامین جهاننگلو

● چنان‌که از مقدمه‌ی مویز آقای جهاننگلو در مورد چند و چون این نشست برمی‌آید، دیگر نیاز به هیچ توضیح دیگری احساس نمی‌شود، ضمن سپاسگزاری از ایشان، به این نکته نیز اشاره می‌کنیم که متن گفتگوی سمعی بصری یادشده توسط همکاران خانم ملریز توکلی وانویی و تنظیم گردیده و همچنین جهت آشنایی بیشتر خوانندگان بانام‌ها و رویدادهای ملحوظ و محفوظ در این مصاحبه، زحمت ارائه‌ی پانویس‌های مطلب مورد نظر به عهده‌ی دوست محقق‌مان آقای محمدپارلو بوده است. باتشکر و سپاس از زحمات همه‌ی این عزیزان با هم متن این‌گفت و گو را از نظرمی‌گذرانیم.



دیداری با بزرگ علوی در برلن

قریب ۲۸ سال است که در این جا زندگی کرده‌ام. آن موقع این جا را برای کارگرماساختند، و این اولین خیابانی است که این جا ساختند و به حساب این طور بگویم که محله اعیان نشین چپ‌ها بود؛ البته اگر مقصود از اعیان‌ها کارگرهای آن دوره باشد. در محدوده الکساندر-پلاتس، که از دروازه براندربورگ می‌گذرد و از طویل‌ترین خیابان‌ها محسوب می‌شود، پلاک دوم، طبقه چهارم، خانه ما قرار دارد. البته قبلاً در یک محله دیگر زندگی می‌کردم.

مدتی بود در این فکر بودم که خاطرات خودم را بنویسم، اما منظوم از خاطرات، شرح زندگی خودم نیست. شرح زندگی عادی من این که کجا بدنیا آمدم، با که دوست بودم، چه کسانی را دیدم و چه کردم و چه نکردم، این‌ها به درد کسی نمی‌خورد بچه بودم من بیشتر خواستم حوادثی را که در این چهل ساله، یا بهتر بگویم در این هفتاد ساله، بر من گذشته، یعنی حوادث سیاسی مهمی که در سرنوشت من تأثیر داشته، این‌ها را بیان کنم.

من بچه بودم که صدای تیر و تفنگ و توپ باران مجلس را شنیدم بعدها انقلاب شد، مدتی احمدشاه سرکار آمد، یک دوره دموکراسی رقیقی وجود داشت، یا به قول یکی از دوستان، یک مشروطه رقیقی وجود داشت، و البته هر نوع آزادی، هر نوع دموکراسی، در همه جای دنیا، با هرج و مرج شروع می‌شود، مهم این بود که رجال ایران بتوانند این هرج و مرج را به یک راه صحیحی برگردانند، اما بدبختانه رجال ایران همیشه سعی‌شان بر این بوده که با زور و تشر، با شکنجه و زندان آسان‌تر می‌توان مملکت را اداره کرد.

این بود که یک قلدری مثل سردار سپه آن روز و بعدها رضاخان و رضا شاه پیدا شد، و آن رجال کشور را به سوی خودشان، به سوی دیکتاتوری، کشاندند.

با پیدایش دیکتاتوری، پدر من، که بعد از مشروطیت مهاجرت کرده بود - ابتدا به ترکیه و بعد آلمان و به ایران برگشت و فرزندان خود را برای تحصیل به اروپا برد. آن زمان من حدود چهارده پانزده سال داشتم،

و در همین زمان هم انقلاب روسیه وقوع پیدا کرده بود رجال ایران و بعضی از روشنفکران شیفته‌اش شده بودند، ملک‌الشعراى بهار که درباره انقلاب روسیه شعر می‌گفتند، این مسایل خواهی نخواهی در ما جوان‌ها تأثیر می‌کرد، در همان زمان، برادر بزرگم وارد سیاست شده بود و در این نمایش‌هایی که علیه قرارداد ۱۹۱۹ میان وثوق‌الدوله و انگلیسی‌ها بسته شده بود، قراردادی که نزدیک بود ایران را تبدیل به یک مستعمره

انگلیس بکند، فعالیت داشت. در همان موقع بچه‌ها و جوان‌ها، شاگرد مدرسه‌ها، دانشجویان، و آن وقت چیز دیگری هم نداشتیم یک چند دانشجوی مدرسه طب نمایش می‌دادند و به زندان می‌رفتند.

من خوب به خاطر می‌آورم برادرم و عمویم مدتی به زندان رفتند، در زمان وثوق‌الدوله، و من که بچه بودم سوار الاغ می‌شدم و برایشان ناهار و شام می‌بردم، و آن‌ها در یک باغ خارج شهر زندانی بودند.

بعد از انقلاب در سال ۱۹۲۱ پدرم به ایران برگشت. رجال دیگری که در آن زمان بودند، مثل قهی‌زاده، اگر اشتباه نکنم، مساوات^(۱) و نواب^(۲) به ایران برگشتند و در مجلس ماندند.

۱۹۹۲ ما به اروپا آمدم، یعنی پدرم ما را به فرنگ آورد و این دوره تازه زندگی من بود. من در این خاطراتم،^(۳) با وجود آن که تصمیم گرفته بودم از خودم چیزی نگویم ولی بعضی از دوستان به من گفتند که تو بگو که چه هستی کی هستی چه کرده‌ای که این حوادث در زندگی تو تأثیر داشته، مجبور شدم بنویسم که در این مدت من تحت تأثیر ادبیات دنیا بودم، کتاب می‌خواندم، بعضی کتاب‌ها را ترجمه می‌کردم و خوب یادم می‌آید که وقتی من اولین دفعه "رستاخیز" تولستوی را خواندم، آن قدر در من تأثیر کرد که شروع کردم به نوشتن، خلاصه‌ای از آن، البته برای خودم و این اولین تسمین نویسنده‌ای من بود. (سال ۱۹۲۸ تا ۱۳۰۷ شمسی) پس از این که پدر من فوت کرد، و واقعیتش این است که خودکشی کرد، من مجبور شدم به ایران برگردم. درس می‌دادم، چیز می‌نوشتم و با دکتر ارانی آشنا شدم، این که چه روزی با ارانی آشنا شدم، این را نمی‌دانم، اما پیدا کردنش بسیار آسان بود، چون روزی بود که فرخی وکیل مجلس بود و در مجلس علیه قانون تشکیل بانک کشاورزی صحبت می‌کرد. من وقتی به خانه برگشتم در راه دکتر ارانی را دیدم و تعریف کردم چه اتفاقی افتاده. او گفت که من از دوستان برادر تو هستم و با هم آن جا کار می‌کردیم^(۴) و خوشحال می‌شوم اگر تو هم گاهی پیش من بیایی.

همین باعث شد که من تحت تأثیر افکار دکتر ارانی، که تا حدودی جنبه مارکسیستی داشت، قرار بگیرم. می‌رفتم منزل او، با هم می‌نشستم "کاپیتال" مارکس را به زبان آلمانی می‌خواندیم.

بعدها به ما دو نفر، ایوج اسکندری^(۵) هم اضافه شد، و با او مطالعات دیگری می‌کردیم و همین‌طور تدریجاً آدم وارد جرگه ما شد.

اما دکتر ارانی با چند تن دیگر از دانشجویان هم ارتباط داشت، و با آن‌ها هم گاهی چنین جلساتی تشکیل می‌داد، ولی برخلاف آنچه که دیگران، منافقین و دشمنان - اسم بدی نمی‌خواهم

روی آن‌ها بگذارم - گفته‌اند یا ابراز کرده‌اند، هیچ‌گاه در آن زمان صحبت از تشکیل حزب نشد. علاوه بر این که بعضی‌ها می‌گویند که حلقه‌های مارکسیستی تشکیل شد که این حلقه مارکسیستی بعدها تبدیل به حزب شد این‌ها صحیح نیست.

سال ۱۳۱۶^(۶) ما سه نفری مجله‌ای با هم منتشر کردیم به نام مجله دنیا که در آن دکتر ارانی راجع به علوم و مسایل اقتصادی صحبت می‌کرد، ایوج اسکندری راجع به اجتماع به طور کلی، و من هم بعضی چیزهای ادبی می‌نوشتم. مثلاً یادم می‌آید در همان زمان من کتابی از استفان تسوایک می‌خواندم، و یکی از داستان‌های آن را منتشر کردم. ما عقیده داشتیم که ادبیات فقط ادبیات‌شناسی نیست، ادبیات باید یک چیز مسخّل امروزی هم داشته باشد. در همان زمان من با صادق هدایت آشنا شدم.

بنابراین دو قطب مخالف مرا می‌کشیدند، دکتر ارانی بود که مرا به سوی سیاست می‌کشید یکی هم صادق هدایت که گرایش صرفاً ادبی داشت. من و صادق هدایت و چند نفر دیگر، یک گروهی بودیم که یکدیگر را می‌دیدیم، یک گروه غیرمشکل که بعضی‌ها نوشته‌اند هدایت و بزرگ علوی و دیگران و دیگران یک چیزی تشکیل دادند "رهبه" این حرف بی‌ربطی است.

صادق هدایت اهل هیچ سیاسی نبود و با هر گونه تشکیلی مخالف بود. نمی‌توانست عضو یک تشکیلاتی شود، چون او عقیده داشت که نمی‌تواند افکارش را در یک دایره‌ای محدود کند.

سال ۱۹۲۰ یا ۱۳۱۶^(۷) ما را گرفتند، چهار سال و نیم در زندان بودیم، و مدعی شدند که ما یک حزب کمونیستی تشکیل داده‌ایم، در صورتی که از اول تا آخر این حرف‌ها دروغ است. رئیس شهربانی آن زمان، مختاری، وسیله‌ای پیدا کرده بود که شاه را بترساند و بگوید که اگر من این عده را نمی‌گرفتم آن‌ها مملکت را زیر و رو می‌کردند. به اصرار یکی از بختیاری‌ها، که در دستگاه قضائی سردمدار بود، گفته شد در مجلس که این‌ها می‌خواهند تیشه به ریشه ایران بزنند و از این حرف‌ها، ایوج اسکندری در دفاعیه‌اش این بحث را آورده است، که تیشه به ریشه یعنی چه؟ این حرف‌ها چیست که می‌زنید و... بعد، جنگ جهانی شروع شد، جنگ بین‌المللی دوم. روس‌ها، امریکائیان، انگلیسی‌ها و دیگران به ایران آمدند. ما هم از زندان مرخص شدیم. بعد فعالیت‌های سیاسی شروع شد و حزب توده تشکیل شد و من هم در آن جا بودم و کار می‌کردم تا سال (۱۳۳۲)

۱۹۵۳ که ۲۸ مرداد اتفاق افتاد و برای یکی از کتاب‌هایی که نوشته بودم جایزه صلح به من تعلق گرفت، و برای جایزه صلح به اروپا آمدم، نشانی هم به من دادند.^(۸) پس از آن، خواهی نخواهی،

دنیای سخن ۳۷

● آقا بزرگ: هر روزی وسیله‌ای برایم فراهم شود، مایل هستم به ایران برگردم و اصلاً دلم می‌خواهد در ایران بمیرم.

● من فرد لامذهبی نیستم، محیط انسان را می‌سازد، مسأله این است که محیط و زندگی، عوامل اجتماعی و حوادث روزگار انسان را متحول می‌کند. این تحول البته در من هم پیدا شده است.

● هر وقت روزه‌خوانی بود، مُخَرَّم و صفر بود، شب‌های احیاء ما بچه‌ها می‌رفتیم به مسجدها، به روزه‌خوانی‌ها، به تزیین‌ها...

● ... می‌توان گفت که (هدایت) شور وطن پرستی داشت که گاهی به شوینیس می‌خورد.

● من آنقدر گذشت دارم که این خطاهای مردم را بنهمم و خط بطلان رویشان نکشم، نه این که بگویم هر کس رفت یک دفعه با شاه مثلاً فالوده خورد، حالا دیگر خال است...

باید جایی می‌رفتم که بتوانم امرار معاش کنم. چون چیزی که نداشتم، پولی که نداشتم، راه دیگری که نبود. دنبال کار می‌گشتم و در همان زمان من شنیدم که در برلن شرقی در دانشگاه شعبه ایران‌شناسی، دنبال یک معلم می‌گردند. باز هم حوادث سیاسی اتفاق افتاد؛ یعنی انقلاب ایران پیروز شد، شاه فرار کرد و این یک حادثه تازه بود، و من توانستم به ایران برگردم چهارده روز پس از سرکار آمدن بختیار به ایران رفته، یک ماه ماندم، با خانواده، با دوستان با آشنایان، با همکاران و نویسندگان ملاقات کردم. سفری به جنوب ایران کردم. یک دوره تازه‌ای بر من باز شد. در محیط جدیدی که سال بعد، سال ۱۹۸۰ که جمهوری اسلامی شکل گرفت، همراه زلم به ایران رفته، دو ماه در ایران بودم، به اصفهان و شیراز و مازندران و خراسان و گیلان و... سفر کردم.

بعد از ۲ ماه به دلایلی، از جمله هوا آنقدر گرم شده بود که زلم نمی‌توانست طاقت بیاورد، برگشتم.

تا این‌جا خاطراتم را تا سال ۸۰ - ۱۹۷۹ آوردم، و تقریباً ده روز پیش از آن‌ها تمام کردم. آن‌ها به دو سه ناشر که در آمریکا هستند دادم، به امید این‌که این‌جا چاپ شود، به امید این‌که آن‌ها را در آمریکا به ثبت برسانند و نتوانند دستبردی به آن بزنند.

● ممکن است قدری به دوران پنجاه و سه نفر برگردیم، و کتاب پنجاه و سه نفر، و ورق پاره‌های زندان، شما در کتاب پنجاه و سه نفر، می‌نویسید: «گرفتاری این گروه اولین تظاهر نمود افکار آزادیخواهی در ایران است».

- بسله. گمان می‌کنم که صحیح است. یک دوره خفقانی بود دوره رضاشاه، هیچ کس جرأت نمی‌کرد علیه سیاست رسمی دولت اظهار نظر کند، روزنامه‌ها هم یکنواخت بود. یک ار دیگسری رونویسی می‌کرد. فقط اخباری را اجازه داشتند منتشر کنند که به نفع قدرت حاکم، یعنی قدرت شاه بود. مردم حق نداشتند اظهار حیات کنند، هیچ کس حق فکر نداشت. دیکتاتور وقت، رضا شاه، فکر می‌کرد و آن‌ها می‌بایست ادامه می‌دادند.

در یک چنین وقتی دکتر ارانی به فکر افتاد که با انتشار مجله‌ای بتواند فساد داخلی ایران را منعکس کند، یعنی مسائلی که مبتلا به مردم ایران بود، یعنی آزادی زنان، مبارزه با فساد و فحشا، عقب‌ماندگی اقتصادی و عقب‌ماندگی فرهنگی را بتواند منعکس کند، مجله «دنیا» همین کارها را کرد. عده‌ای از روشنفکران به این مجله توجه کردند، عده‌ای این مجله را خواندند.

تمام گروه پنجاه و سه نفر که ۱۳۱۶ دستگیر شدند، چهار سال و نیم یا بیشتر در زندان ماندند، اتهامشان یا جرمشان این بود که مجله «دنیا» را خوانده‌اند، یا دکتر ارانی تماس داشته‌اند و گاهی در محافل ما شرکت می‌کرده‌اند.

در زندان عوامل دیگری هم اضافه شدند. هر کس حرفی می‌زد که با محتویات روزنامه‌ها وفق نداشت چه یا حتی کمونیست معرفی می‌شد. عده زیادی در زندان بودند، آن‌جا دکتر ارانی را در زندان کشتند، یعنی ایشان مبتلا به بیماری حصبه یا تیفوس شد و دارو و غذا به او نرساندند، حالا عمودی یا از روی بی‌توجهی او را معالجه نکردند.^(۱) اما کسان دیگری که آن‌جا بودند، از جمله ایرج اسکندری، به فکر افتادند که حالا موقع مناسب است. یعنی بوی آزادی می‌آمد، جنگ داشت شروع می‌شد. هنوز البته شروع نشده بود، اما ما در زندان بودیم که دیدیم یک روزی از آسمان یک کاغذهای درخشان پائین می‌آید، چند تا از این کاغذها به دست ما رسید، روز بعد البته آزان‌ها می‌آمدند و آن کاغذها را چندقران تا چند تومان می‌فروختند.

ما فهمیدیم که حمله انگلیسی‌ها و شوروی‌ها به ایران شروع شده. این‌جا بود که همه به فکر افتادند که حالا موقع این است که با هم جمع شویم و حزبی تشکیل دهیم. اما این حزب به هیچ وجه

حزب مارکسیستی و کمونیستی نبود، ولی بعدها حزب را به این صورت درآوردند. جزو کسانی که حزب را تشکیل دادند چند نفری هم بودند، که اگر با احتیاط صحبت کنیم، تمایلات بلشویکی داشتند. این‌ها سعی می‌کردند از اول یک حزب ملی و آزادی‌خواه را به یک حزب کمونیستی تبدیل کنند. این نزاع بود، تا ۲۸ مرداد که اغلب این‌ها مجبور شدند ایران را ترک کنند و به روسیه، چک اسلواکی، و فرانسه بروند و بمانند، تدریجاً در تبلیغات خارج آن گروه به صورت یک حزب کمونیستی درآمد، در صورتی که در واقع هیچ وقت این حزب یک حزب کمونیستی نبود. عرض کردم تمایلات مارکسیستی بوده، اما همین که آن‌ها اسم این را حزب توده گذاشتند و حزب کمونیست نگذاشتند، به دلیل مصالح مملکتی ایران بود، چون معتقد بودند که یک حزب کمونیست در ایران ریشه ندارد.

● اگر ممکن است کمی راجع به مجله پیام نو، که شما سردیر آن بودید صحبت کنید:

- من وقتی که از زندان بیرون آمدم ابتدا کاری که گرفتم این بود که در British Consen، که یک نوع مرکز تبلیغات سیاسی فرهنگی غربی بود، کار کنم از جمله چیزهایی که بر علیه من می‌گویند این‌که، من همیشه طرفدار انگلیس بوده‌ام. من نه هیچ وقت طرفدار انگلیس بودم و نه طرفدار روس. من عقیده‌ام این است که ما هیچ چاره‌ای نداریم که با این دولت‌های قوی بسازیم، حالا دولت‌ها هر کاری می‌خواهند بکنند، ما نمی‌توانیم از فرهنگ و تمدن اروپایی، چه چپ و چه راست، بی‌تفاوت بگذریم.

من با مصطفی فاتح از قدیم آشنا بودم. مصطفی فاتح وقتی کتاب‌های من درآمد، وقتی کتاب «چمدان» من درآمد، آمد و روزی مرا پیدا کرد و علاقه‌مند بود ببیند که من چه می‌گویم، چه می‌کنم. مصطفی فاتح سوسیالیست بود و در شرکت نفت کار مهمی داشت ولی به نظر من هیچ وقت جاسوس انگلیسی‌ها نبود. اما طرفدار بورژوازی دموکرات انگلستان بود و مخالف کمونیسم هم بود. اما به این معنا که علاقه‌مند بود بداند که در روسیه هم چه می‌گذرد، یعنی دشمنی کینه‌توزانه نداشت. می‌گفت که این‌ها راهشان مربوط به خودشان است و به خودشان تعلق دارند و ما راه خودمان را داریم. به همین جهت هم اگر یادتان باشد شاه دو مرتبه در نطقش اسم مصطفی فاتح^(۱) را آورد. روزی که تیراندازی در زندان واقع شد یک رئیس نظمی جدید سرکار آوردند، یکی از کسانی که آمده بود در زندان به دیدن من، فاتح بود، آن‌های دیگر هنوز جرأت نمی‌کردند پیش من بیایند. البته عبدالحسین نوشین هم می‌آمد که گرایش‌های چپ‌روانه‌ای داشت. آمد دیدن من و گفت



نشان بده، که تو یک طرفه نیستی، او هم داستان کارگری را نوشت که بعد منتشر شد. (۱۲) در همین موقع هم مجله «سخن» درمی آمد که دکتر خانلری آن را اداره می کرد، هدایت هم با او دوست بود و همکاری می کرد. صادق هدایت یک آدم بی طرفی بود. هیچ حاضر نبود خودش را تسلیم کسی کند. با خانلری همکاری می کرد، اما حاضر نبود برود اسمش را به عنوان سردبیر مجله «سخن» بگذارند. اغلب آثاری را که برای خانلری می آوردند و نشر بود به هدایت می داد و هدایت تصحیح می کرد. هدایت در این موقع بخصوص کارش همین نوشتن داستان های خودش بود و چاپ کتاب های خودش که امکان انتشار نداشت.

بود، باهوش بود و البته جاه طلب هم بود. به طوری که وقتی مجله «سخن» درآمد، خوب پول نداشت، توان مالی نداشت و هنوز سناتور و وزیر نشده بود، عایدی نداشت. یک روز همراه خانلری و صادق هدایت و یک نفر دیگر، شاید مجتبی مینوی، رفتم خانه ملک الشعراء بهار. ملک الشعراء بیمار بود، سل داشت و واقعاً می لرزید. بی چاره آمد نشست و با توجه به این که او با قوام السلطنه آشنا بود و وزیر دولت قوام بود، مدتی گفتیم آقا شما می توانید به هر صورت یک کمک خرجی چیزی بگیرید؟ ملک الشعراء پرسید: خوب حالا اگر دولت نبود از شاه چه طور است کمک گرفته شود؟ خانلری یک مقدار احتیاط کرد جلو ما و گفت خب اگر دولت باشد بهتر است نمی خواست خودش را به شاه بچسباند. می خواهم بگویم تا این حد، اما خب مهم این بود که خانلری توانست یک عده نویسندگان جوان را تربیت و تشویق کند و همه این ها باعث شدند که امثال جمال میروادفی و مثلاً گلشیری و دیگران آثارشان خوانده شود، و حالا جزو نویسندگان درجه اول ایران محسوب می شوند. به خانه هم می رفتم، این آشنایی ما با دکتر خانلری سال ها طول کشید و تبدیل به دوستی شد، و آشنایی با خانواده اش داشتیم، یادم هست قبل از این که یکی از بچه هایش بمیرد یک روز گفته بود: این بچه من مثل من است، منتها این مثل گل است و من دارم خار می شوم.

تا این اواخر که یک مجله ای راجع به خانلری یک مقاله ای از من خواست، نمی دانم خواندید یا نه، من همه این چیزهایی که به ذهنم رسید آوردم. بعدها رفت، البته با کمک علم، که دوست و

● اگر راجع به مجله «سخن» بگوئید و از آشنایی تان با دکتر خانلری خوش حال می شویم.

- دکتر خانلری سال های قبل از جنگ جهانی دوم با یک استاد چک اسلواکی به اسم پروفسور ریپکا^(۱۳) به ایران آمد. این پروفسور در یک مجله ای یک مقاله مفصلی درباره یکی از داستان های من نوشت، و همین مقاله باعث شد که من استخدام دانشگاه هومبولت شوم؛ چرا که او شرق شناس معروفی بود و در چک اسلواکی مقام و منزلتی داشت و این عمل او خیلی مؤثر بود. ریپکا شنیده بود که چند نفری هستند که دور هم جمع می شوند، صادق هدایت بود، سعید فرزند، مجتبی مینوی بود و من. یک روزی آقای خانلری، که آن زمان دانشجو بود، به همراه پروفسور ریپکا آمد به کافه ای که ما در آن جمع می شدیم. خانلری یک جوان تکیه خوش لباس، که خیلی لفظ قلم حرف می زد، نزد ما آورد. او ریپکا بود. ریپکا گفت که من می خواهم با این ها آشنا بشوم؛ ریپکایی که می رفت و با ریش و سیبیل دارها می نشست و راجع به نظامی و نسخه آثار او کار می کرد. نظامی تعمیرات و استعارات و تشبیهات دشواری دارد، و ریپکا بعضی از آن ها را نمی فهمید، می رفت و با ریش و سیبیل دارها مثل فروزانفر و دیگران می نشست، و با وجود این که گفته بود چند تا بچه جفله هستند، و کتاب هایی منتشر کرده اند بروم و آن ها را ببینم، و آمد و با ما آشنا شد. من با خانلری آنجا آشنا شدم.

خانلری البته شعر خوب می گفت و با استعداد

دوستانت سخت مشغول فعالیت هستند و مرخصی تو را می خواهند. همین طور هم شد، و چند روز بعد دشتی در مجلس گفت که شما می گوئید که زندانیان را مرخص کرده اید ولی بزرگ علوی هنوز در زندان است. چرا که گفتند زندان آن ها تا پنج سال است و پنج سال را شاه می تواند ببخشد، و برای این در مجلس قانون عفو را گذاشتند و به واسطه قانون عفو من توانستم آزاد شوم.

بنابراین یکی از کسانی که مؤثر بود که من از زندان بیرون بیایم مصطفی فاتح بود. مصطفی فاتح دلش می خواست خودش یک حزبی درست کند و «حزب همراهان» را درست کرد که یک نوع سوسیالیسم سبک انگلیسی بود. خیال می کرد که ما هم به او ملحق می شویم، و من که دوستیم با او همچنان برقرار بود گفتم نه، من به حزب شماها نمی آیم.

من هیچ اشکالی نمی دیدم که در همان مرکز تبلیغاتی فرهنگی سیاسی کار کنم. اما وقتی که جنگ تمام شد دیگر ماندن من در آنجا (British. C) مقدور نبود. به دنبال کار می گشتم، و چون کار اداری که نداشتم، زندگی هم نداشتم، نه خانه داشتم، نه ملک داشتم - یکی از وزرای آن زمان به من گفت که این جا بمانید گفتم من این جا یک آجر ندارم که رویش بایستم، این جا چطور می توانم زندگی کنم؟ این بود که در انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی، که آن وقت سهیلی، که ظاهراً وزیر امور خارجه بود، با روس ها ساخت و از آن ها هم استفاده کرد، روس ها هم از او حمایت می کردند، من به امضای سهیلی استخدام شدم، و بعد یک مجله ای ترتیب دادم، مجله «پیام نو» که تبلیغات فرهنگی نویسندگان شوروی، نویسندگان روس، چک و... را اداره می کردیم، و البته این تبلیغات کم تر سیاسی بود. تا سال ۱۹۵۳ که من از آنجا خارج شدم.

دستگاه دولتی ایران در آن زمان فشار آورد، با وجودی که من مدیر «پیام نو» بودم، نباید به نام من منتشر شود، و گمان می کنم که اول به نام خالقی و بعد هم به اسم کس دیگری منتشر شد، و بعد هم که دیگر کاملاً جلو انتشارش را گرفتند.^(۱۱) این نقشی است که من در «پیام نو» داشتم.

● چه کسانی با این مجله همکاری داشتند؟

یادم می آید که سعید نفیسی عضو هیئت مشاور بود. کریم کشاورز بود، که هیچ گاه وارد حزب توده نشد و چند سال پیش فوت کرد. آقای دکتر افشار بود ملک الشعراء بهار بود،

● آیا هدایت هم بود؟

- هدایت، البته یک داستان هدایت هم آنجا منتشر شد به نام فردا. از هدایت خواستند و دعوتش کردند به شوروی و آنجا به او گفتند که تسامیلات را به آزادی خواهی

همکار جدی خانلری، یعنی خانلرخان، بود که هدایت به خانلری می‌گفت خانلرخان سوم، او توانست در دستگاه دولتی و پیش شاه نفوذ بکند. من بار دیگر هم نوشتم، یک سفر به مسکو رفت و آنجا با نوشین آشنا شد و نوشین به من نوشت که این خانلری به وکیل و وزیر شدنش کاری نداشته باشید، این همان است که وقتی پهلوی من نشست همان حرف‌هایی را زد که در دلش بود و خودش بود، اما زندگی یک چیز وحشتناکی است، آدم را به خیلی کارها و می‌دارد. من هم همین‌طور در مقاله‌ام راجع به او نوشتم، گفتم که خانلری اگر وزیر و وکیل شد، اسمش در تاریخ نمی‌دانم می‌آید یا نه، اما خانلری فرهنگی شعله‌ای بوده که همیشه همین‌طور است و واقعاً هم همین‌طور است.

من آقا آقادر گذشت دارم که این خطاهای مردم را بنهمم و خط بطلان رویشان نکشم. نه این که بگویم حالا فلان کس رفت یکدفعه با شاه مثلاً پلوده خورد حالا دیگر خائن است. نخیر، نه خائن خانلری بوده نه خانلری خائن بود. خب زندگی خیلی چیزها دارد دیگر، که امیدوارم این بلاها سر شما نیاید.

● امروز در خانه شما در خارج از برلن هستیم که شما اسم شمیران را بر آن گذاشته‌اید. چند وقت است که در این‌جا زندگی می‌کنید؟

- ما قریب بیست و پنج سال است که در این‌جا زندگی می‌کنیم، البته تابستان‌ها بیشتر می‌آیم اما وقتی که من بازنشسته شدم و تدریس مرتب نداشتم، می‌آمدیم می‌ماندیم و فقط یک روز در هفته به خانه می‌رفتیم، به خاطر ارتباطی که در آنجا برقرار بود. در باغچه می‌نشیم و هر هفته تعدادی کتاب و غیره را می‌آورم و می‌نویسم، می‌خوانم و هم کار باغبانی می‌کنم.

● چرا اسم شمیران را بر آن گذاشتید؟

- چون من قسمت عمده زندگی‌ام را در تهران و در شمیران گذراندم. پدر بزرگ من در شمیران چندین باغ داشت که یکی از آن‌ها به ما رسیده بود و من وقتی که از زندان آزاد شدم، برای این‌که جایی نداشتم به یکی از این باغ‌ها رفتم و چند اتاق گاه‌گلی ساختم. از این جهت این‌جا را هم شمیران نامیدم، چون واقعاً هوای این‌جا هم هوای شمیران را دارد. درخت است و گل است و آب است. در آنجا استخر داشتیم و این‌جا کانالی هست که دو دریاچه را به هم وصل می‌کند و آرام است، آرام. این‌جا هیچ هیاهویی نیست.

● شما در این‌جا کار نویسندگی هم می‌کنید؟

- بله، هوا که خوب باشد در ایوان یا فضای باز در باغچه می‌نشیم و هر هفته تعدادی کتاب و غیره را می‌آورم می‌نویسم، می‌خوانم و هم کار باغبانی می‌کنم.

● خانه خودتان را با تهران مقایسه کردید، آیا از زعلانی که در تهران تشریف داشتید خاطره‌ای دارید؟

- از بچگی؟

● بله از بچگی

- بسینید ما یک خانواده بزرگی بودیم. پدر بزرگ من می‌شود گفت که تمام مخارج چند خانواده را می‌پرداخت. دو عمویم با خانواده‌اش و ما را اداره می‌کرد. دلیل این بود که پدر من که در سفر بود همیشه، از زمان مهاجرت هم که آمده بود تا سال (۲۴ - ۲۱) هم در خارج بود و ما نان‌آوری نداشتم و تمام مخارج ما را پدر بزرگ من می‌داد و ما در این خانه تو در تو با هم بودیم.

از یک طرف یک حیاط بیرونی بود، یعنی حیاطی که در آن روزه‌خوانی می‌شد، مهمانی می‌شد. از آن‌جا می‌آمدیم می‌رفتیم به یک خانه بزرگتر که خود پدر بزرگم در آن زندگی می‌کرد.

عمویم و ما یک خانواده؛ هفته هجده نفری بودیم، گاهی هم بیش‌تر، مثلاً روزهای جمعه که می‌توانستیم برویم با هم شام یا نهار بخوریم که پدر بزرگ من صدر مجلس می‌نشست و ما دورش بودیم. ما فقط هشت تا بچه بودیم و با هم همبازی بودیم. یک پسر عمه داشتم به نام حسن علوی که همکار فرخی بود و در طرفان^(۱۴) کار می‌کرد و شعر می‌گفت و از همه ما بزرگ‌تر بود. مثلاً اگر او بیست ساله بود ما در سیزده چهارده سالگی بودیم.



تساستان‌ها در آن حیاط حوضخانه‌ای جمع می‌شدیم. بزرگ‌ترها تئاتر می‌نوشتند، ما هم بازی می‌کردیم. یادم می‌آید یک شعر می‌خواندم: مسیو آلبرت، مسیو آلبرت، خیلی محبت کردید... و این چیزها. ما با هم کشتی می‌گرفتم، شعر می‌خواندیم. عموی من حافظ دوست بود و بعدها کتابی را هم راجع به حافظ منتشر کرد^(۱۵). او برایمان شعر می‌خواند، من که علاقه داشتم و بعضی از شعرها را نمی‌فهمیدم و از او می‌پرسیدم، و این زندگی کودکی من بود در این چند خانه. از این حیاط به آن حیاط، برف می‌آمد و از این خاطرات از آنجا زیاد داشتم، تا این که پدرم، بعد از جنگ دوم جهانی، برگشت و باصرار مادرم ما را که بچه‌های چهارده پانزده ساله‌ای شده بودیم همراه خودش آورده و بعدها برادرم هم آمد که از او جدا شده بودیم. این خاطرات من از بچگی خودم بود. البته دو سه تا دختر عمه هم دارم که با هم یکی دو سال اختلاف سن داریم.

زندگی عجیبی است، این‌که یک خانواده مقدس و مؤمن، حالا اعضایش، یکی در آمریکا، یکی در جای دیگر، استاد شده، طیب شده. من در سفری که به آمریکا کردم یکی از آن‌ها را دیدم. تعجب کردم که: تو در ایران شیرخواره بودی، حالا چه‌طور شده این‌جا، چه کاره شده‌ای، دیدم این‌جا ازدواج کرده و شوهرش طیب است.

تحولی که در این چندساله در زندگی ایران و ایرانیان رخ داده، در خانواده ما هم تا اندازه‌ای انعکاس پیدا کرده.

● شما خودتان فرد مذهبی نیستید؟

- من فرد لامذهبی هم نیستم، محیط انسان را می‌سازد، مسئله این است که محیط و زندگی، عوامل اجتماعی و حوادث روزگار انسان را متحول می‌کند و این تحول البته در من هم پیدا شده.

● گفته بودید یکی از تفریحات بچگی شما رفتن به تعزیه بوده؟

- بله، البته، ما تفریح دیگری نداشتم، هر وقت روزه‌خوانی بود، محرم و صفر بود، شب‌های احیاء ما بچه‌ها سه چهار نفر بودیم می‌رفتیم به مسجدها به روزه‌خوانی‌ها و به تعزیه می‌رفتیم، البته در خانه ما یک گرامافون فکسنی هم بود که مال پدرم بود و اغلب خراب بود و ما هم که بزرگ شدیم خراب‌ترش کردیم، و گاهی صفحه و این چیزها در خانه می‌شنیدیم.

● کتاب هم زیاد می‌خواندید؟

- بله. من در بچگی کتاب زیاد می‌خواندم. یادم می‌آید در شش سالگی جزوه‌ای داشتم می‌خواندم پدرم آمد و گفت این چیست که می‌خوانی، و حالا قبل از این‌که جنگ بشود، گفتم به نظرم «خاله سوسکه» است. گفت که کتاب گیر نیآورده‌ای که «خاله سوسکه» می‌خوانی؟^(۱۶) من شنیدم که می‌روی پیش عمویت عبدالعلی و حافظ

می خوانی. این را دور بینداز و از عمویت بپرس که چه کتابی بخوانی. از آن وقت بود که من علاقه به کتاب پیدا کردم، کتاب‌هایی که مربوط به آن زمان بود، از جمله «کنت مونت کریستو» که از الکساندر دوما بود.

● شما وقتی شروع کردید به نوشتن، در چه سنی بودید؟ آیا شعر نمی‌نوشتید؟

- عموهای من شعر می‌گفتند. ولی من هیچ وقت شعر نگفتم و اگر هم گفتم چیزهایی مزخرف گفتم. یکبار به یاد می‌آید که با غلام‌علی فریور^(۲۶) دوست بودیم، هر دو بچه ده یازده ساله بودیم و یک روزنامه‌ای در می‌آمد به نام «نسیم شمال» از اشرف‌الدین گیلانی که همه‌اش شعر بود. در آن‌جا یک مسئله را چاپ کردند و شعری را که ما داده بودیم اصلاً چاپ نکردند و این اولین شکست نویسندگی من بود، شعری گفتم که روزنامه چاپ نکرد. اولین بار که داستان نوشتم در سال ۱۳۰۷ بود که در رشت بودم. آن‌جا چند داستان نوشتم که در روزنامه «پرورش» در رشت منتشر شد، و چیز عجیبی است که در آن‌جا مدیر روزنامه‌ای بود، به نام مدنی، دو سال پیش در یک کنفرانسی، به گمانم در آلمان غربی بود، با کسی آشنا شدم به نام مدنی، و بعد گفتم که آقا شما اهل رشت هستید. البته او استاد دانشگاه بود، گفت بله. گفتم پدرتان مدیر «پرورش» بود؟ گفت بله. گفتم یک مدنی دیگر هم در خاطر من دارم او چطور شد؟ گفت او را که جزو افسران توده‌ای بود گشتند. این‌ها را گفتم که ببینید در این دنیا چه ارتباطی به وجود می‌آید.

بله اولین داستان‌ها را در روزنامه «پرورش» در رشت چاپ کردم، و یکی از آن‌ها به نام «قلم خونین» که پنج شش سال پیش آقای نویسنده‌ای به نام رهبر، که اهل رشت بود، آمد به این‌جا و گفت این داستان‌ها را می‌توانم پیدا کنم و رفت این کار را هم کرد و فتوکپی آن را برایم فرستاد. یکی دیگر از داستان‌ها را روزنامه «کوشش» در تهران تجدید چاپ کرد و این خیلی برای من مهم بود، چون می‌دیدم این قدر مهم شدم که حالا من در رشت یک چیزی نوشتم و در تهران روزنامه‌ای آن را نقل می‌کند. بله این‌ها اولین کارهای من بود.

● شما اولین ترجمه‌تان در سال ۱۳۲۰ بود؟

- بله اولین کتاب ادبی اروپایی که من ترجمه کرده‌ام دوشیزه اورلئان از شیلر بود^(۱۷) که صادق هدایت بر آن مقدمه‌ای نوشت، البته صادق هدایت اهل مقدمه‌نویسی نبود. اگر امروز کسانی پیدا شده‌اند مثل این دوست نویسنده‌ما در پاریس، که می‌گویند «او اصلاً علاقه‌ای به وطن و این چیزها نداشت»، از روی همین مقدمه می‌توان گفت که واقعا شور وطن‌پرستی که گاهی به شوونیسیم می‌خورد در درون او وجود داشت آن‌جا هم همین را خواست نشان

بدهد که دخترک دهاتی هیچ جنبه دیگری ندارد و انسانی بوده که بر اثر شوق به وطنش و به خاکش که زیردست انگلیسی‌ها بود قیام می‌کند و می‌خواهد وطنش را نجات دهد.

این روح آن چیزی است که صادق هدایت در مقدمه «دوشیزه اورلئان» نوشته است.

بعدها کتاب دیگری ترجمه کردم، از جمله کتاب‌هایی که با عجله ترجمه کردم و خیلی به دردم خورد یکی کتابی است که تئودور نولدکه مستشرق آلمانی راجع به فردوسی^(۱۸) نوشته و این مقدمه از این جهت برای من مهم است که در سال ۱۹۵۳ که من به آلمان آمدم مقدمه این فرد در کتابش توصیه‌ای شد که مرا به مدرسی در دانشگاه هومبولت بپذیرند، و چون به زبان آلمانی بود، آن‌ها همه خواندند. پروفیسور ریکا هم اشاره‌ای کرده بود و این جزو اعتبارات من شد.

دیگر از ترجمه‌های من از پرتغالی بود «مستطقی» که نوشین هم در تئاتر آن را بازی کرد. دیگر از برنارد شاو «کسب و کار خانم واردن» را ترجمه کردم که در سال‌های جنگ بود و نسخه‌ای از آن ندارم، و «باغ آلبالوی» چخوف. من البته همیشه از دو یا سه زبان ترجمه می‌کردم. متن انگلیسی یا روسی را می‌گرفتم و با یک ترجمه مؤمن، یکی در امریکا، یکی در جای دیگر و...

● اگر این طور تصور کنیم که هر چه آن‌ها (غربی‌ها) قبول کرده‌اند، ما هم بپذیریم، این غرب‌زدگی است که من با آن مخالفم.

● من همواره ایرانی بوده و هستم، به همین جهت هم هیچ‌گاه حاضر نشدم که گذرنامه‌ای غیر از گذرنامه ایران داشته باشم.

● عشق یک نیاز انسانی است و همیشه بوده و خواهد بود.

● این که ادبیات جدید ایران مانند ادبیات ترک‌ها و عرب‌ها انعکاس پیدا کرده، این‌ها همه دلایل سیاسی دارد.

● من به درد سیاست نخوردم، در سیاست هم شکست خوردم و هیچ وقت دیگر وارد سیاست نشدم و نخواهم شد، اما نمی‌شود که انسان به تاریخ ملی کشورش علاقه نداشته باشد.

دیگر به زبان دیگر مثل آلمانی یا فرانسه مطابقت می‌دادم و سعی می‌کردم که حتی الامکان مطابق اصل درآید. اما بعضی‌ها هم به این سبک انتقاد کردند، که حقشان است می‌توانند انتقاد کنند! بنده گل بی‌عیب که نیستم.

● شما در واقع از هر کدام از نویسندگان اروپا یک نماینده انتخاب کردید برای این که چخوف که روسی است، برنارد شاو انگلیسی و نولدکه و شیلر که آلمانی‌اند. - بله. یعنی این فرهنگ اروپا یک واحدی است حالا هر چه این‌ها در مسائل سیاسی و روابط اجتماعی با هم تضاد داشته باشند، ولی این‌ها همگی مسیحی هستند و این تفکر مسیحی است که غالب است بر فرهنگ اروپا، حالا به زبان‌های مختلف.

● شما بعد از این همه سال که با فرهنگ در رابطه بودید، فکری کنید چه تجربه‌ای کسب کرده‌اید از ارتباط با فرهنگ غرب؟

- فرهنگ غرب برای من همیشه مشرب بوده، یعنی به من نفع رسانده و من تصور می‌کنم که آشنایی و ارتباط بیش‌تر با غرب برای ملت‌های شرق همیشه سود فراوان داشته. اما این نه به آن معنا است که تقی زاده نوشت. تقی زاده یک روزی نوشت، گمان می‌کنم عین جمله‌اش اینست: «باید جسماً، روحاً، معنأ و مادأ فرهنگی‌ما بایشیم». البته بعدها از این نظر عدول کرد، اگر این طور تصور کنیم که هر چه آن‌ها قبول کرده‌اند ما هم بپذیریم این غرب‌زدگی است، که من با این مخالف هستم. اما در این‌که نه فقط فرهنگشان، مدنیشان (یعنی Civilization) هم به ما کمک کرده شکی نیست و ما هم نمی‌توانیم از آن‌ها دست‌برداریم. همان‌طور هم به فرهنگ آن‌ها، بدون این‌که اسیر آن‌ها شویم، داریم. و این به ما همیشه کمک رسانده و در شخصیت من هم همین‌طور. من در عین این‌که حافظ راه‌دوست داشتم و شاهنامه فردوسی را با علاقه می‌خواندم و داستان‌هایش را حفظ می‌کردم، من در زندان هفده شعر از حافظ را راه می‌رفتم و حفظ می‌کردم، همان‌طور هم آثار بزرگ و مهم نویسندگان اروپا از هر طرف سود بردم و این‌ها هم مشوق من و برانگیزنده احساسات و قریحه من بودند.

● پس منظور شما این است که فرهنگ غرب می‌تواند به ما ایرانی‌ها کمک کند که فرهنگ خودمان را بهتر بشناسیم.

- البته، ولی این معنایش این نیست که چون یکی از نویسندگان، نمی‌خواهم اسمش را بیاورم نوشته که من با شعر ایتالیا به شعر فارسی رسیده‌ام. نه این را نمی‌گویم. ما از بیجگی با حافظ و سعدی آشنا بودیم با تاریخ بی‌بهری و... و باید این زمینه را داشت و از جلال و شکوه و واقعیت‌گرایی اروپاییان هم استفاده کرد. مضمون و محتوا باید ایرانی

باشد ولی فرم را می توانیم از دیگران بگیریم. در شعر، اگر چه شعرهای سال‌های اخیر را کنار بگذاریم، ما راه خودمان را رفتیم، راه شعر چند صد سال اخیر که به نیا ختم شده است. اما در نثر ما تقلید کردیم و درس گرفتیم.

● آژ بزرگ شما داشتید راجع به غرب صحبت می کردید. چه طور است که بعد از این همه سال رابطه خودتان را با ایران قطع نکردید؟

- من هیچ وقت رابطه‌ام را با ایران قطع نکرده‌ام. همیشه با روزنامه یا کتاب ارتباط داشته‌ام، از این گذشته دوستانی بودند در ایران که به من نامه می نوشتند البته بسیاری می ترسیدند که از ایران به من نامه بنویسند، هر وقت که به این جا می آمدند همه جور به من کمک می کردند.

یکی از دوستان غیرسیاسی من ابونصر عضد بود که هر وقت به اروپا می آمد اقلاً نیم ساعت، سه ربع یا تلفن با من صحبت می کرد و دو مرتبه مرا به کن، پاریس و لوزان دعوت کرد. یکی از دوستان که همیشه برای من از ایران کتاب و کاغذ می فرستاد مصطفی فاتح جود مصطفی فاتح یک دفعه به برلین آمد، دو مرتبه مرا به لندن دعوت کرد و دعوت ایشان به این معنا بود که با گرفتن هتل و فرستادن بلیط، و خلاصه کلاً پذیرا می شدند.

یکی دو نفر هم در ایران جرأت کردند که از تهران به من نامه بنویسند، یکی صادق چوبک بود که او نمی ترسید و دیگر محتبی مینوی بود که این‌ها به من نامه می نوشتند و اگر کاری داشتیم، کتابی می خواستیم که در بازار پیدا نمی شد، مینوی می توانست برای من بفرستد و بنابراین ارتباط من با ایران و مطبوعات ایران و بعدها البته توسط رادیو و... هیچ وقت قطع نشد. به علاوه کار من این بود، کار من درس دادن بود، من می باستی با دانشجویانم دربارهٔ اوضاع سیاسی، اقتصادی، اجتماعی ایران صحبت می کردم. و کسانی از ایران نوار پر می کردند و در خارج که بودند این نوارها را برای من می فرستادند که من بدانم در ایران چه خبر است و اوضاع فرهنگی، سیاسی، اجتماعی آن از چه قرار است. و چه کتاب و آثاری منتشر می شده است.

● شما در طول تمام این سال‌ها اتفاقات فرهنگی و سیاسی ایران را دنبال می کرده‌اید؟

- تا آن جا که در اختیار من بود، یعنی روزنامه و مطبوعات و کتاب و نامه‌های دوستان به من کمک می کردند. من این ارتباط را سعی می کردم حفظ کنم، چون برای درس‌هایم لازم دانستم. و بعدها که دنیای آزادتری به وجود آمد و من به جاهای دیگر رفتم، به آلمان غربی، به انگلیس و یک بار به لیتنبرگ یا سن پترزبورگ و برای دو هفته صحبت کردم، این اطلاعات خودم را می توانستم به دیگران منتقل کنم.

● آیا خودتان را هنوز ایرانی حس می کنید؟

- من گمان می کنم کاملاً ایرانی هستم. از همین جهت هم هیچ‌گاه حاضر نشدم که گذرنامه‌ای غیر از گذرنامهٔ ایران داشته باشم. یک دفعه به یکی از سفارت‌ها که می خواست اشکال بتراشد و گذرنامهٔ مرا ندهند،

● من نه هیچ وقت طرفدار انگلیس بودم و نه طرفدار روس.

● صاق هدایت آدم بی طرفی بود، هیچ حاضر نبود خودش را تسلیم کسی کند.

● من زندگی خوب، هیچ وقت نداشتم، همیشه غم و غصه همراه من بود. دلم می خواست فرصت داشتم و امرار معاش این قدر سخت نبود و به کاری که دلم می خواست می رسیدم، و این نصیب من نشد، حوادث روزگار مرا غلتاند.

● به نظرم اگر نویسنده نبودم، هیچ کار دیگری از من بر نمی آمد، آدم عاطل و باطلی بودم.

● من معتقدم آثار نویسندگان امروز ایران مثل دولت آبادی، احمد محمود، جمال میرصادقی و گلشیری قابل مقایسه با آثار نویسندگان اروپا و امریکاست.

رفتم و گفتم آقا من گذرنامهٔ ایرانی را می خواهم. گفت بله برای همین است که ما از شما قدردانی می کنیم. بالاخره من گذرنامه‌ام را گرفتم، البته گاهی اشکال پیش می آمد، اما دادند و هنوز هم گذرنامهٔ ایرانی دارم.

● شما این سؤال موتیسکو را که چگونه می توان ایرانی بود؟ چگونه می بینید در آخر قرن بیستم در دنیای امروز؟

- اینست که آدم بتواند با فرهنگ ایران با تاریخ ایران با مردم ایران آشنا باشد.

در نظر ندارم که بگویم همهٔ ایرانی‌ها خونند یا بداند، هر کسی را باید به تناسب وضع زندگی‌اش، وضع تفکرش باید پذیرفت. من خودم را از هر گروه سیاسی کنار کشیدم، اما حاضریم با هر گروه سیاسی ارتباط برقرار کنیم، صحبت کنیم، بدون این‌که بخوایم نظر خودم را به آن‌ها منتقل کنم یا تحت تأثیر افکار آن‌ها قرار بگیریم.

● خیلی‌ها چشم‌پاشی را به عنوان بهترین کار شما تلقی می کنند. آیا خود شما هم بر این عقیده هستید؟

- نه، من نمی دانم که این حرف صحیح است یا نه. من هر چه گفتمی است گفته‌ام. سؤالانی از آدم می پرسند که این زن چه کسی است؟ این آقا که بود و... و این‌ها را من هیچ وقت جواب نمی دهم و شاید هم مطالب خصوصی باشد که من نمی خواهم بگویم. این زن ممکن است هر زن زیبایی باشد، اما یک نکته وجود دارد و آن زمانی بود که یکی از روس‌ها این تئوری غیرانقلابی و غیر منطقی را مطرح کرد که «ادبیات باید جنبه‌های مثبت زندگی را بیان کند و دیگر دوران عشق و عاشقی از بین رفته است و...» من این را قبول ندارم و باید بگویم که عشق یک نیاز انسانی است و همیشه بوده و خواهد بود و به همین جهت و قبل از شروع این

شعر سعدی را گذاشته بودم؟

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشق

می گویم و بعد از من گویند به دوران‌ها

بنابراین این تئوری را که روس‌ها در آورده بودند من قبول نداشتم، و از همین جهت هم خواستم نشان بدهم که تا چه اندازه عشق میان انسان‌ها مؤید پیشرفت و ترقی و تعالی است، و دیگر این‌که می خواهم اشاره کنم به این‌که اگر در ایران همه چیز آرام و دست‌نخورده است، این‌جا در اروپا جوانانی، دانشجویانی هستند که برای پیشرفت عدالت و ترقی مملکت کار می کنند و در ایران هم این‌ها هستند، من این را می خواستم نشان بدهم.

● من در مصاحبه‌ای که سال پیش از شما خواندم گفته بودید هنوز عاشق شخصیت رمان خودتان فرنگیس (در چشم‌پاشی) هستید؟

- هر کسی عاشق محبوبهٔ خودش است، و این‌که من هنوز هم عاشق محبوبهٔ خودم فرنگیس هستم، نه، نه، آقا این‌طور نیست. از یک نقاش پرسیدند بهترین تصویری که شما خلق کرده‌اید کدام است؟ او گفت من در همهٔ این‌ها نقش‌هایی می بینم، و بهترین اثر من آن است که هنوز نکشیده‌ام. حالا من هم این را کاملاً قبول دارم به نظرم «چشم‌پاشی» قدری رمانتیک است، قدری پای خودم را از واقعیت و از رئالیسم دراز تر کردم، یعنی یک کمی از خط تجاوز کردم.

صادق هدایت همیشه به من می گفت اصلاً تو خیلی سانتی‌مانتال هستی. این سانتی‌مانتالیزم را بایستی کنار بگذاری و شاید این ایراد را در «چشم‌پاشی» تکرار کرده باشم.

باید بگویم من هیچ وقت تا امروز عادت نکرده‌ام چیزی را که نوشته‌ام و به دوستان نشان داده‌ام و آن را پذیرفته‌اند، بعد از چاپ در آن دست ببرم. این ایراد را یکی از دانشمندان ایران به مناسبت به من گرفته بود که گفته بود رمان «چشم‌پاشی» را خواندم، رمان زیبایی عشقی بود و بعدها در آن دست برد و چیزهای سیاسی در آن وارد کرد. این حرف بی ربط است. حالا این مرد دانشمند محترم فوت کرده‌اند و من دیگر نمی خواهم اسم او را این‌جا بیاورم. (۱۹) معتقدم نوشته‌های چاپ شده‌ام انعکاسی از عوالم روحی من بوده و این قابل تغییر نیست.

● شما سبک رئالیسم را تصادفی انتخاب کردید یا تحت تأثیر نویسندگان غربی؟

- نه من سبک رئالیسم را انتخاب کردم چون طور دیگر نمی توانستم بنویسم. این کاری بود که من کردم. البته این تحت تأثیر نویسندگان بزرگ دنیا بود و یقین دارم که داستایوسکی در من خیلی تأثیر داشت، و نویسندگان آلمان استوانیک، ارتور شمیسلر، رومن رولان، من از این‌ها یاد گرفتم و این‌ها از نویسندگان سرشناس رئالیسم دنیا هستند.

● امروزه شما به هشتاد سال نسل اخیر ایران نگاه می کنید آیا به نظرتان از محتوای مثبت برخوردار شده یا نه؟ - حتماً، نسل ایران در این هشتاد سال اخیر

پیشرفت کرده و به نظر من امروز چند تن از نویسندگان قوی داریم که بعضی از آثارشان قابل مقایسه و مقابله با نویسندگان خوب اروپا است. البته این که ادبیات جدید ایران مانند ادبیات ترکها و عربها انعکاس پیدا نکرده اینها همه دلایل سیاسی دارد، چون که ترکها همیشه در کنار تبلیغات سیاسی خودشان تبلیغات فرهنگی هم می کنند. اما رجال ما که تا چند صد سال پیش در اروپا دیپلمات بودند اینها همواره از ادبیات روز ایران هیچ خبری نداشتند. تا با یک نفر صحبت می کردند همین حافظ و سعدی به میان می آمد، و سطحشان بالاتر نمی رفت. من معتقدم نویسندگان امروز مثل دولت آبادی، احمد محمود، گلشیری، جمال میرصادقی، اینها بعضی آثارشان به نظر من قابل مقایسه با آثار نویسندگان اروپا و آمریکا است.

چند سال پیش مجله کیهان فرهنگی از من سؤالی پرسید و من جواب دادم و جواب مرا در مجله خودشان منتشر کردند، و من از جمله در آنجا گفتم که من با نویسندگان جدید که الان در ایران قد علم کرده اند آشنا نیستم. از آن زمان تاکنون بسیاری از نویسندگان جوان کتابهایشان را می فرستند و من آنها را می خوانم و به آنها در نامه جواب می دهم.

تا آن جایی که به کسی برنخوردم و نظرم توهین آمیز تلقی نشود به بعضی از اینها نظر خودم را می گویم. الان اسم بعضی از این نویسندگان، اسمشان یادم نمی آید یکی منصور کوشان، مخملباف، فراموش نکنیم بیضایی، که بعضی نماینده هایش خیلی خوب است، عباس معروفی و جولایی و اینها کتابهایشان را برای من می فرستند و من می خوانم و تا آنجا که از دستم برآید به آنها جواب می دهم. اینها فقط کسانی هستند که کتابهایشان را برایم فرستاده اند.

● شما میل دارید به ایران برگردید؟

- خیلی میل دارم. من هر روزی که وسیله فراهم باشد حتماً به ایران بروم گشت. اصلاً دلم می خواهد که در ایران بمیرم نه در خارج. (۲۰)

● برای شما مرگ چگونه است، چگونه مرگ را می بینید؟

- من از مرگ واهمه ندارم، اما از درد می ترسم. بیمار شدن، در خانه افتادن، اینها برای من ناگوار است. من دلم می خواهد که مثل برادرم، که در عرض ده دقیقه فوت کرد زمانی که فقط یک ماه دو ماه آمده بود لندن بماند و فوت کرد، آن مرگ نازنینی است. من دلم می خواهد این جوری بمیرم. ولی تحمل درد، تحمل در کثافت غلتیدن را ندارم و از آن می ترسم. آرزو می کنم که چنین مرگی نصیب من نشود.

● شما وقتی به این نود سال زندگی تان نگاه می کنید کلاً زندگی خوبی داشته اید؟

- من زندگی خوب هیچ وقت نداشتم، همیشه غم و غصه همراه من بوده. اما اگر برسید که از آنچه کرده ای راضی هستی؟ نه، دلم می خواست



فرصت داشتم و امرار معاش این قدر سخت نبود و به کاری که دلم می خواست می رسیدم، و این نصیب من نشد، حوادث روزگار مرا غلتاند.

● اگر زندگی دومی داشتید دوباره نویسنده می شدید؟

- نمی دانم این راه، اولاً من باور نمی کنم که یک زندگی دوم خواهم داشت، این یک تصور باطلی است. اما شاید نویسنده ای اقل ساعت خوشی در زندگی نصیب من کرده اما زندگی همیشه با گرفتاری همراه بوده.

● فکر می کنید اگر نویسنده نمی بودید، چه کاری را پیش تر دوست داشتید؟

- به نظرم اگر نویسنده نبودم، هیچ کار دیگری از من بر نمی آمد. آدم عاطف و باطالی بودم.

● تجربه سیاسی خودتان به نظر شما...

- من به درد سیاست نخوردم در سیاست هم شکست خوردم و هیچ وقت دیگر هم وارد سیاست نشدم و نخواهم شد. اما نمی شود که انسان به تاریخ ملی کشورش علاقه نداشته باشد.

توضیحات:

تذکره: سردبیر محترم، قبل از آن که این مصاحبه حروف چینی شود، متن دست نویس آن را در اختیار من گذاشت تا پاره ای توضیحات ضروری را به عنوان پیوست به آن بیفزایم؛ زیرا در متن مصاحبه به بعضی از اشخاص و موضوعات اشاره های تند و گذرانی شده است که ممکن است برای عده ای از خوانندگان پوشیده و سؤال برانگیز باشد. توضیحات زیر، که با عدد «توک» در متن مصاحبه مشخص شده است، از صاحب این قلم

است. محمد بهارلو

۱ و ۲. سید محمدرضا مساوات و حسین قلی نواب همراه با تقی زاده از فعالان حزب «دموکرات عامیون» و چند دوره نماینده مجلس شورای ملی بودند.

۳. اشاره به کتاب منتشر نشده «گذشت زمانه» است که خاطرات سیاسی بزرگ علوی است.

۴. تاریخ ملاقات بزرگ علوی و دکتر ارانی سال ۱۳۱۰ شمسی است، یعنی یک سال پس از بازگشت ارانی از آلمان. ارانی در سال ۱۳۰۳ از طرف وزارت جنگ، برای تحصیل در رشته فیزیک و شیمی، به آلمان می رود و پس از اخذ درجه دکتری و تدریس ادبیات شرقی در «دارالفنون برلین» در سال ۱۳۰۹ به ایران بازمی گردد. ارانی در برلین با مرتضی علوی، برادر بزرگ علوی، رفاقت سیاسی داشته است، و گویا هر دو با محافل کمونیستی، ظاهراً با نمایندگان «کمیترن»، مربوط بوده اند.

۵. از یاران دکتر ارانی و «گروه پنجاه و سه نفر» که بخش مهمی از کتاب «کاپیتال» مارکس را، به توصیه ارانی، به فارسی ترجمه کرد.

۶. ارانی و علوی و اسکندری نخستین شماره مجله «دنیای» را در اول بهمن ۱۳۱۲ منتشر می سازند، جمعاً ۱۲ شماره، و در خردادماه ۱۳۱۴ براساس بخش نامه وزارت فرهنگ دایره بر منج کارمندان دولت از انتشار مجلات و جراید - چون دکترارانی کارمند وزارت جنگ بود - اجباراً «دنیای» تعطیل می شود. «دنیای» نخستین مجله ای بود که به نشر مقالات علمی و تحقیقی و مسایل هنری و اجتماعی از دیدگاه علمی و فلسفه ماتریالیستی می پرداخت، و علت اصلی تعطیل آن دیدگاه علمی و فلسفی ناظر بر آن بود.

۷. علوی در ۲۱ اردیبهشت ۱۳۱۶ دستگیر می شود. همسر آلمانی علوی، که دختر یک دندان پزشکی آلمانی مقیم تهران بود، پس از آن که علوی به حبس سنگین محکوم می شود تقاضای طلاق می کند و همراه پدرش به آلمان می رود.

۸. علوی در فروردین ۱۳۳۲ (۳۱ مارس ۱۹۵۳) برای گرفتن جایزه صلح به وین می رود، و پس از آن - چون راه بازگشت به ایران ندارد - به آلمان می رود و در آنجا ماندگار می شود.

۹. در زندان ارانی را، به عنوان رهبر و چهره شاخص «پنجاه و سه نفر»، مورد آزار و شکنجه سخت قرار دادند و در ۱۴ بهمن ۱۳۱۸ اعلام کردند که او بر اثر بیماری تیفوس در زندان مرده است.

۱۰. در هر دو بار شاه با تسمخر و کینه از مصطفی فاتح یاد کرد. کتاب معروف او، «پنجاه سال نفت ایران»، که تحلیل آماری کمابیش واقع بینانه ای از جریان اکتشاف و کیفیت صادرات نفت و وضع استفای کارگران صنعت نفت است در سال ۱۳۳۵ برای نخستین بار چاپ شد، و پس از آن دیگر اجازه تجدید چاپ نداشت تا سال ۱۳۵۸ که دستگاه سانسور شاه برچیده شده بود.

۱۱. مجله «پیام نو» نشریه انجمن فرهنگی ایران و شوروی بود که در سال ۱۳۲۲ با کوشش بزرگ علوی و کریم کشاورز و صادق هدایت منتشر شد.

بزرگ علوی: سیاست مرا به بی راهه کشاند!

گفت و گوی دکتر شفیع کدکنی و دکتر مرتضی کاخی با بزرگ علوی

دوست نازنینم، شاهرخ توبرکانی، از من خواست که برحافظه روبه زوالم فشار بیاورم و آنچه در اطراف گفت و گوی زیر به یاد دارم بنویسم. خواهش او را با میل پذیرفتم.

شب ۷۷/۲۸ بود و یکی از شب‌های بی‌شماری که دوست و برادر ارجمندم محسن بافرزاده عده‌ای از دوستان را به مناسبت بازگشت شادروان آقابزرگ علوی به ایران، برخوان پرفوت خود خوانده بود. اواخر شب، بی‌هیچ تمهید و مقدمه‌ای، یگانه ارجمندم دکتر محمد رضا شفیع کدکنی پیشنهاد کرد که از فرصت موجود استفاده شود و سؤالاتی که در ذهن بسیاری از اهل کتاب و فرهنگ این بوم و بر، نسبت به زندگانی ادبی و سیاسی آقا بزرگ وجود دارد مطرح کند و آقا بزرگ با خیال راحت، و اگر میل دارد، به آنها پاسخ دهد. شادروان بزرگ علوی با کمال میل پذیرفت و مجلس در یک لحظه تماماً سکوت شد و گوش.

وقتی سؤال و جواب‌ها تمام شد، به محسن گفتم: گفت و گوی خوبی بود. او با خوشحالی در جوابم گفت: از آن بهتر این که من این گفت و گو را ضبط کردم. از این بابت بسیار خوشحال شدم.

چند روز پیش وقتی شاهرخ گفت که در نظر دارد شماره مخصوصی درباره آقا بزرگ علوی فراهم بیاورد و می‌خواست بداند که آیا من هم می‌توانم در این باره به او کمکی بکنم، جریان آن شب را به او گفتم، و گفتم اگر بتواند متن آن گفت و گو را از محسن بگیرد و - اگر در این سال‌ها از تطاول ایام گم و گور نشده باشد - خوب است.

آنچه بد نیست اضافه کنم این است که دکتر شفیع جریان آن شب را به خاطر داشت اما به هیچ صورت به یاد نمی‌آورد که چنین گفت و گویی شده است. (حق هم دارد، کسی که با اصرار و خواهش دوستان نزدیک‌اش حتی حاضر نیست یک بیت شعر خود را بخواند، چنین ناپرهیزی‌هایی از او سرنمی‌زند. پس حق دارد از خودش تعجب کند). دیگر این که چند سؤال هم من کرده‌ام که مشخص است، و همگی در اطراف تاریکی‌های ارتباط آقا بزرگ با زنده یاد بزرگوار صادق هدایت. دست آخر این که در آن مجلس عده زیادی بودند که من از روی عکس‌ها فقط شاعر نامدار فریدون مشیری و عزیز فرزانه از دست رفته دکتر مهرداد بهار را به خاطر می‌آورم.

اگر گفت و گوی زیر در نظر خوانندگان مجله پسندیده آید، باید سپاسگزار و مدیون محسن بافرزاده بود و همسر گرامی‌اش که او زاده و پرورده فرهنگ و کتاب و نشر است.

۱۴ اسفند ۷۵ مرتضی کاخی

بزرگ علوی: چهل سال آرزو داشتم که به ایران پیام اما فرصتی دست نمی‌داد، اما حالا این آرزو برآورده شده است و به ایران آمده‌ام و از این بابت فوق‌العاده خوشحال هستم.

● شفیع کدکنی: چگونه کسی از ایران خارج شدید؟

بزرگ علوی: در ۸ فروردین ۱۳۳۲ (پیش از کودتای ۲۸ مرداد) از ایران خارج شدم و به وین رفتم. پس از آن که کودتا شد و دوران خفقان در ایران آغاز گشت دوستانم به من توصیه کردند که به ایران برنگردم. چون پولی نداشتم بدنبال کاری می‌گشتم. در این اثنا به طور اتفاقی از سعید نفیسی شنیدم که دولت تازه تأسیس آلمان شرقی در صدد ایجاد کرسی زبان فارسی در دانشگاه برلین است و من تقاضای استخدام کردم و آن‌ها پذیرفتند. از ماه دسامبر ۱۹۵۳ من شروع به تدریس ادبیات فارسی در آن دانشگاه کردم. از ایران کتاب‌هایی می‌آمد و من سعی

می‌کردم که دانشجویانم را با فرهنگ و زبان ایران زمین آشنا کنم که این دانشجویان قدیمی، هم‌اکنون اکثر دکتر و یا استاد دانشگاه هستند.

● شفیع: شما چه زمانی سیاست را به معنای حزبی

کلمه کنار گذاشتید؟

بزرگ علوی: این مسأله شاید به حدود ۳۰ الی ۳۵ سال پیش برگردد. به این معنا که دیدم در زمینه سیاست کساری از من سرنمی‌آید و شایستگی ندارم. و دریافتم که اگر بیشتر کتاب بخوانم و کتاب بنویسم شاید مفیدتر باشم تا اینکه در مسایل سیاسی وارد شوم.

من از بیست و چند سالگی در دو قطب مخالف گرفتار شده بودم که یک طرف آن دکتر ارانی بود و طرف دیگر صادق هدایت. زمانی آن یکی (ارانی) مرا به بیراهه (سیاست) کشاند و در زمانی دیگر تحت تأثیر روحیه و شخصیت و آثار هدایت بودم که همین مرا به نوشتن جدی و

عمیق واداشت و مشوق من بود. و بدین طریق من به جایی رسیدم که دریافتم باید از سیاست چشم پوشید و به نوشتن پرداخت. و از سال ۱۳۳۴ به بعد من بیشتر به کار خودم پرداختم، تدریس می‌کردم، می‌نوشتم و آثاری منتشر می‌کردم.

● شفیع: اولین دیدار شما با هدایت در چه سالی و چگونه بود؟

بزرگ علوی: فکر می‌کنم سال ۱۳۰۹ یا ۱۳۱۰ بود که هدایت به ایران آمد. من روزی در منزل دوستم، غلامعلی فریور بودم و کتاب «پروین» دختر ساسان» را آنجا دیدم این کتاب را از فریور قرض گرفتم، مطالعه کردم و متوجه شدم که این کتاب با آثاری دیگر که در آن زمان منتشر می‌شد، از زمین تا آسمان تفاوت دارد. و بدین گونه از فریور خواستم که مرا به هدایت معرفی کند. یک روز که از خیابان ناصریه می‌گذشتیم او

هدایت) را دیدم و فریور مرا با هدایت آشنا کرد. هدایت فردی به غایت بذله گو بود و از این جا، آشنایی من با او آغاز شد. هر چند آشنایی و دیدارهای جدی ما به بعد از سال ۱۳۲۰ برمی گردد که من از زندان آزاد شده بودم. ما بعد از ظهرها به کافه لاله زارنو (نادری) می رفتیم و تا ساعت ۸ و ۹ شب صحبت می کردیم و چیزهایی که نوشته بودیم برای هم می خواندیم و گاهی جدل می کردیم. بعدها به جمع ما مینوی، مسعود فرزاد، عبدالحصین نوشین و دیگران هم اضافه شدند. به ما «ادبای ربه» می گفتند و این در مقابل گروه سبعة قرار می گرفت (سعید نفیسی، مجتبی کاظمی، عباس اقبال، نصرالله فلسفی و...)، این ها در منزل سعید نفیسی هفته ای یکبار جلسه داشتند و مسعود فرزاد که برادر خانم نفیسی بود ما را به آن جا می برد

ما جوانان جوویای نام بودیم. هدایت کتاب «سه قطره خون» را نوشته بود و من چمدان را نگاشته بودم. یک روز مسعود فرزاد بر ما نام ادبای ربه گذاشت (هدایت، فرزاد، مینوی، علوی). البته هدایت اصلاً اهل گروه و باندبازی نبود، از هرگونه محدودیتی بیزار بود و از همین جهت هیچ وقت داخل تشکیلات گروهی و جمعیتی نشد. او خودش را بالاتر از این ها می دانست.

بدین ترتیب مشوق اصلی من هدایت بود. اصولاً او همیشه و همه جا اطرافیان را تشویق به خواندن، ترجمه کردن و نوشتن می کرد و همه را به کار و امی داشت. وقتی که هدایت مازیار را نگاشت آن وقت مینوی رفت و تحقیق کرد که ببیند مازیار کیست؟ از کجا آمده است؟ چه کرده است؟ و ...

● مرتضی کاخی: یعنی هدایت، مینوی را وادار به این تحقیق کرد؟

بزرگ علوی: البته مینوی خودش هم اهل تحقیق بود. مینوی با فروغی در مورد شاهنامه تحقیق می کرد و با دهخدا و خلیخالی حشر و نشر داشت و آنها او را قبول داشتند. اما مینوی خودش را بیشتر به هدایت و ما پیوند می داد تا دیگران. مینوی آن وقت ها پیرامون ناصر خسرو تحقیقاتی می کرد.

● مرتضی کاخی: آخرین باری که شما هدایت را دیدید کی بود؟

علوی: آخرین بار من او را قبل از این که به وین بروم دیدم و او تازه از هندوستان برگشته و بوف کور را در هندوستان نیز منتشر کرده بود. به طور دقیق روز قبل از سفر به پاریس او را دیدم.



● محسن باقرزاده، دکتر کاخی، بزرگ علوی، فریدون مشیری، دکتر شفیع کدکنی (تهران)

● شفیع: شما با نیما هم آشنایی داشتید؟

علوی: بلی، ما در یک مدرسه درس می دادیم، من در آن مدرسه آلمانی درس می دادم و او تاریخ و جغرافی. این مدرسه در شمیران بود و گاهی، هنگامی که از اتوبوس پیاده می شدیم، گفت و گو می کردیم. او هم در آن زمان تمایلات چپی داشت.

● مرتضی کاخی: نیما با ایرانی چه رابطه ای داشت؟

علوی: نیما فردی نبود که مجله مهمی چون «دنیاء» که آن زمان از طریق ارانی و دیگران منتشر می شد نخواند و از آن بی تفاوت بگذرد. خوب یادم می آید که یک بار با او (نیما)، در میدان تجریش صحبت می کردیم، او به من می گفت من جور دیگری فارسی را حرف می زنم.

او همیشه در جست و جوی یافتن سبک و قالبی جدید برای زبان فارسی و شعر آن بود. ولی آن زمان این سبک هنوز شکل نگرفته بود.

● شفیع: رابطه شما با موسیقی ایرانی به طور خاص چگونه است؟

علوی: من موسیقی ایرانی را هم مثل موسیقی فرنگی دوست دارم. هر چند موسیقی غربی بیشتر بر من تأثیر می گذارد اما تعدادی از آهنگ های موسیقی ایرانی را واقعاً دوست دارم و لذت می برم. زندگی من با موسیقی سپهری می شود، یعنی صبح که از خواب

بصری خیزم تا شب یکسره به موسیقی گوش می دهم. من به بتوون، چایکوفسکی، شوپن و... علاقه مندم. من روزی ۵ الی ۷ ساعت کار می کنم که در کنارش همیشه موسیقی اروپایی و گاهی موسیقی ایرانی گوش می کنم. یادم می آید هنگامی که شجریان و علیزاده به آلمان آمدند در کنسرت آنها شرکت کردم. وقتی شجریان به مونیخ آمد ۷۰۰ الی ۸۰۰ نفر در سالن حضور داشتند در حالی که بلیط کنسرت گران بود (۲۰ یا ۲۵ مارک). عده ای هم خارجی آمده بودند.

شجریان و گروهش را افسردگی دریافتم که فروتنی ایرانی را با خود همراه داشتند.

● مرتضی کاخی: هنگامی که خبر خودکشی هدایت را شنیدید، چه احساسی داشتید؟

علوی: من به خانه صادق چوبک می رفتم که در راه از طریق رادیو شنیدم که او خودکشی کرده است. البته زیاد تعجب نکردم. من یقین داشتم که او به فرانسه رفته بود تا خودکشی کند. چون او بیزاری فراوانی از وضع داخلی کشور، از وضع حکومت و از عدم اعتنای دیگران به کارهای او (هر چند که وی به روی خود نمی آورد) او را از زندگی بیزار کرده بود. کسی که بسوف کور را در آن زمان می خواند، درمی یافت که او دیگر آن مرد ۲۰ سال قبل نیست.

صادق هدایت شیفته ایران بود و به ایران عشق می‌ورزید و نه اینکه تنها آن را دوست داشته باشد. این وطن‌پرستی او حد افراطی پیدا کرده بود و او که اوضاع رقت بار آن زمان را می‌دید، مجبور شد از ایران برود و خودکشی کند.

● مرضی کاخی: آیا هدایت به الکل و یا مواد مخدر

اعتیاد داشت؟

علوی: هدایت نه به مشروب و نه به تریاک اعتیاد نداشت. گاهی او مشروب می‌خورد و ممکن است تریاک هم کشیده باشد. اما او به هیچ عنوان معتاد نبود. من حتی از آقای حسن رضوی شنیدم که اگر اتفاقاً هدایت با مظفر بقایی و علی زهری تریاک می‌کشید، ده روز با هیچ کس تماس نمی‌گرفت مبادا اینکه منظون به اعتیاد شود. من شخصاً هیچ وقت هدایت را بر سر منقل تریاک ندیدم. او حتی زیاد مشروب هم نمی‌خورد. فکر نمی‌کنم او قبل از اینکه برای آخرین بار به پاریس برود معتاد بوده باشد.

● شفیعی: فکر می‌کنید از میان عوامل زیادی که برای خودکشی او مطرح است، کدام عامل پررنگ‌تر است: شرایط تاریخی آن زمان، بن بست عصبی و مسایل فردی و یا بن بست فلسفی؟

علوی: بیشتر مشکل او، مشکل اجتماعی بود. او فکر می‌کرد که بعد از جنگ شهریور مشکلات و استبداد در ایران در حال پایان است و استبداد و دیکتاتوری چند هزار ساله از ایران رخت خواهد بست. اما وقتی که رزم آرا روی کار آمد و کوشید ایران را به غرب برگرداند، امیدش قطع شد. در همین وقت، شهید نورایی (دوست او) که بیمار بود در پاریس درگذشت، و این عوامل بعلاوه بن بست عصبی و یاس فلسفی دست به دست هم دادند و او را از پای درآوردند.

● شفیعی: یعنی در سال‌های سقوط رضاشاه که فضای

دیکتاتوری شکسته بود، احوال او خوب بود؟

علوی: در زمان جنگ نه. ولی هنگامی که آلمانی‌ها، روس‌ها را شکست می‌دادند او شاد بود و امیدوار داشت که این امر، وضع ایران را هم تغییر خواهد داد. اما وقتی بی نتیجه بودن این رویدادها را دید به کلی ناامید شد و به اروپا رفت تا خودکشی کند.

بزرگ علوی

بزرگمرد ادبیات ستیز

و تعمق

علی اشرف درویشیان

آنتون چخوف می‌گوید: «در دنیای ما دیدگاههای فراوان وجود دارند که نیمی از آنها مربوط به افرادی است که هرگز در زندگی دچار مصیبت و فاجعه‌ای نشده‌اند.»

نویسنده و هنرمندی که از عمق فاجعه می‌آید، چشمانی پر خون و گوشی با پرده‌های پاره دارد؛ درست مانند فردی که از میان ویرانه‌ای بمباران شده، با جسد فرزند دردانه‌ای روی دست، بیرون آمده باشد. پس چنین نویسنده‌ای در کشاکش زندگی، مبارزه و مرگ قلم می‌زند. او در میان مردم است و می‌داند که به درستی، جهان بدون مردم، جهانی بیهوده و یاوه است. گرچه نویسنده تنها از خاطرات خود نمی‌نویسد؛ اما چنانچه این خاطرات، مبدا و سرنوشت دسته‌جمعی ملتی را بسازد، (خاطراتی همراه با فداکاریها و نیز خیانتها) ناچار در آثارش ردی به جا خواهد گذاشت.

همه ما برای مخاطبی که تقریباً می‌شناسیم و تصویری از او در ذهن خود داریم می‌نویسیم. حتی آن نویسنده بزرگی که برای سایه خود می‌نوشت، بدون تردید می‌خواست گوشه‌هایی غیر از گوش سایه‌اش آنها را بشنوند. و در دل‌ها و افکاری بجز دل و فکر سایه‌اش اثر بگذارد. به همین سبب است که می‌کوشید اثر سترگ و جهانی‌اش (بوف کور) را در نسخه‌هایی هر چند اندک تکثیر کند تا به دست مخاطبانی که در نظر داشت برسد. کافکا با شیفتگی یادآوری می‌کند که زمانی به ادبیات رسیده که توانسته است «او» را جانشین «من» کند. کاملاً مشخص است که این تغییر، تنها تغییری در شکل و صرفاً کاربرد یک ضمیر نیست؛ بلکه نمایانگر یک دگرگونی و استحاله است که تا اتفاق نیفتد، به تعبیر کافکا، اثر

«باید بجنگی تا دیگران تو را ببینند» و باز از اوست که: «مامل مزرعه‌ایم و با خواندن کشت و زرع می‌شویم.» و ما در نوجوانی مزرعه‌ای بودیم که با آثار نویسندگان و شاعران و مترجمان بسیاری کشت و زرع شدیم. شاعرانی که حکومت‌های جبار و ستمگر لبهاشان را دوختند:

شرح این قصه شنو از دولب دوخته‌ام

تا بسوزد دلت از بهر دل سوخته‌ام^(۱)

و آنها که ناچار از وطن محبوب مهاجرت کردند. با داغی از دوری از وطن در دل:

فقط سوزدم را در جهان پروانه می‌داند

غمم را بلبلی که آواره شد از لانه می‌داند^(۲)

و روزنامه‌نگاری که در سلول زندان، نفت بر او پاشیدند و آتشش زدند و موارد بسیار زیادی که تاریخ ادبیات و هنر ما را خونین کرده است.

اغلب از مارسل پروست، جیمز جویس و فرانتس کافکا به عنوان تلیت مقدس ادبیات داستانی نو، سخن می‌گویند. باید گفت که در تاریخ ادبیات داستانی ما نیز چنین تلیتی وجود دارد: محمد علی جمالزاده، صادق هدایت، و بزرگ علوی.

پس از کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، پس از اعدامها، سرکوبها و پرکردن زندانها از مبارزان، پس از نابودی نشریه‌های مترقی و مبارز و کتابهایی که به نحوی شعله‌های امید و تلاش آن سال‌های مبارزه را در خود داشتند، کشور ما برای غارتگری اجنبی‌ها و اجنبی‌پرست‌ها، امن و امان شد؛ اما در همه جای دنیا به تجربه ثابت شده که پس از قطع جنگل‌ها، در اطراف تنه درختان کهن و تناور، پاچوش‌هایی سر می‌کشند که آرام آرام بالنده

می‌شوند و نیروهای تازه‌نفس و جوانی سر برمی‌آورند که تن به اختناق و سرکوبگری تسلیم نمی‌دهند. در اینجا است که نقش نویسندگان پیشرو و اندیشمندان سازنده و مؤثر خواهد بود. پس چنانکه گفتیم این نویسندگان با ارائه خاطرات گذشته، مبداه و سرنوشت جمعی ملتی را در شکل‌های گوناگون هنری، با تصاویری هنرمندانه بازآفرینی می‌کنند و نمی‌گذارند آن رشته‌ای که تجربه‌ها و سرنوشت نسل‌های مختلف را به هم پیوند می‌دهد از هم بگسلد و می‌دانیم که بزرگ‌علوی پس از آن حادثه شوم و آن مصیبت بزرگ با نوشته‌هایش این رشته را استحکام بخشید و مخصوصاً با رمان «چشمهایش» خاطره مبارزان میهن ما را و شخصیت‌هایی را که رژیم اختناق در پی نابودی و فراموشی‌اشان بود، دوباره زنده کرد.

گرچه چاپ و انتشار رمان «چشمهایش» ممنوع بود و داشتن آن جرم به حساب می‌آمد، این کتاب در چاپخانه‌های مخفی تکثیر می‌شد و در شهرستانها جوانان علاقمند، با تلاش شبانه‌روزی با دست از آن رونویسی می‌کردند. در آن روزگار با خواندن «چشمهایش» و بسیاری آثار متنوع دیگر و نیز با زمزمه ترانه «مرا بوس» که به صورت سرودی محبوب و مردمی درآمد بود، در دل‌های ما بذر امید کاشته می‌شد تا خود را برای روزی آماده کنیم که بنیان ستم و ستمگری را براندازیم. ما با خواندن آثار بزرگ‌علوی و نویسندگان و هنرمندانی چون او می‌کوشیدیم اندیشه خود را گسترش دهیم و به زندگی‌مان جلا و درخششی تازه ببخشیم و چشم‌داشتمان این بود که چنان آثاری، بینش و دیدگاهی معتبر و قابل اطمینان برای ما به ارمغان آورند؛ اما فشار سانسور و اختناق، ادبیات و هنری را که می‌رفت تا مایه فهم و تفهیم بشود، به صورت مطالبی سطحی، پیش‌پا افتاده و مبتذل که صرفاً برای سرگرمی و گذراندن اوقات بیکاری نوشته می‌شد، درآورد. در نتیجه فرصت طلبانی در لباس نویسنده پیدا شدند که به خاطر جنبه روزگار و برای رنگین شدن سفره‌شان، برای به اضمحلال کشاندن تفکر سازنده جوانان، دست به کار شدند و کتابهایی برای دور کردن مردم از واقعیاتی که بر

آنها گذشته بود، به رشته تحریر درآوردند. این نوع ادبیات و هنرفرمایشی، برای وسعت بخشیدن به آگاهی ما از جهان و زندگی نبود؛ بلکه ما را از زندگی واقعی پیرامونمان دور می‌کرد. نوشته می‌شد تا دردها و مشکلات زندگی ما را برای مدتی هر چند اندک از یادمان ببرد و در نهایت هدفش تفریح و گاه تفریحی ناسالم بود که در ورایش تعمق و تفهیمی وجود نداشت. اما ادبیات ستیز که بدون تردید پرچمدارش نویسندگانی چون بزرگ‌علوی و یاران و پیروانش بودند، به روشن کردن بسیاری از جنبه‌های زندگی و کردار مردم می‌پرداخت و ما را به ماهیت و وضعیت وجودمان بینا و آگاه می‌ساخت. ما را به فهم و درک معنای هستی‌مان و دنیای پیرامونمان نزدیک می‌کرد تا بدانیم که کیستیم و در چه جهانی و با چه کسانی و در چه شرایطی زندگی می‌کنیم و باز هم به قول چخوف: «وقتی به انسان‌ها نشان بدهی که در چه وضعی به سر می‌برند، به فکر زندگی بهتر می‌افتند.»

از سوی دیگر، ادبیات تسلیم و گریز به اختراع داستان‌هایی حادثه‌ای، عاشقانه‌های آبکی و جنایی می‌پرداخت. دست روی نازل‌ترین، بی‌محتواترین، بی‌ارزش‌ترین و بیهوده‌ترین لحظه‌هایی از زندگی می‌گذاشت و به آن‌ها لعابی دروغین و فریبنده‌ای می‌داد و به سوی ذهن‌های پاک و دست‌نخورده خوانندگان ناآگاه سرازیر می‌کرد. اما ادبیات ستیز و تعمق، لحظات پرتلاش، پرازش و



کارآمد زندگی را با آگاهی و تفکر، تصویر می‌کرد و در نبردی نابرابر، وارد میدان می‌شد در یک سوی این میدان، خوانندگان خام و بی‌تجربه‌ای قرار داشتند که فکر می‌کردند با مطالعه آثار مبتذل به معانی و مسائل تازه و تصاویر هیجان‌آور و دلپذیری خواهند رسید. برخی از این خوانندگان در اثر کنجکاوی و عشق به «استن واقعیت‌های زندگی، دیر یا زود خود را به مراحل بالاتری از مطالعه می‌کشاندند و عده‌ای متأسفانه در همان محدوده تنگ فکری خود می‌ماندند و جزو لشکر کودتاگران و عوامل فرهنگی‌شان می‌شدند و امکان توسعه تجارب و غنی ساختن دیدگاه وسیع‌تری را از خود سلب می‌کردند یا بهتر بگوییم از آنها سلب می‌شد و انتظارشان از ادبیات تا حد موضوعی خشک و بی‌روح تنزل پیدا می‌کرد. این خوانندگان دنبال مطلبی بودند که از نظر فکری کاری به آن‌ها نداشته باشد و رویاهای آماده‌واز پیش ساخته و پرداخته‌ای را به آن‌ها بدهد تا به

سادگی، مطلوب خود را به دست بیاورند. ادبیات و هنر تسلیم و گریز اغلب توسط نویسندگان نان به نرخ روزخور، ارائه می‌شود. به گفته مایریل گارسیا مارکز: «کسانی که در روزی نقش چاکر و موافق را بازی می‌کنند و در هر حکومتی سفره‌شان رنگین است.» چنین ادبیاتی پدیده‌های بسیاری در کشور ما به خود دیده است.

خوانندگان چنین نوشته‌هایی می‌خواهند که با کم‌ترین نیروی فکری و به راحتی و آسانی مطلبی را بخوانند و کنار بگذارند و در واقع کاری به نفس زندگی و واقعیت وجودی آن و فاجعه‌ای که در کنارش وجود دارد، ندارند. و در اینجا است که عظمت و سترگی کار بزرگ‌علوی و دیگر نویسندگان مبارز و ستیزنده‌ای که دنبال کار او را گرفتند و با نگاهی مسؤلانه و متعهدانه به زندگی و هیاهوی بی‌پایان زندگی نگاه کردند، اهمیت پیدا می‌کند. ذکر این نکته لازم و ضروری است که فرهنگ و بالندگی تفکر یک جامعه را سازندگان و پدیدآورندگان ادبیات و هنر آن جامعه می‌سازند.

۱ - فرعی بزدی ۲ - ابوالقاسم لاهوتی کرمانشاهی ۳ - کریمپور شیرازی مدیر روزنامه شورش

هدایت، علوی، دولت آبادی

گفت و گوی محمود دولت آبادی با بزرگ علوی

آن چه در پی می‌خوانید خلاصه متن گفت و گوی محمود دولت آبادی نویسنده توانای معاصر با بزرگ علوی است که در سال ۱۳۵۸ خورشیدی در تهران انجام شده است، گفتنی است که طی تماسی با دولت آبادی از ایشان خواستیم تا به مناسبت درگذشت بزرگ علوی، یاد و خاطره و خط و خبری برای دنیای سخن قلمی کنند، که ایشان متن حاضر را در اختیار ما گذاشتند، سپاس!

● محمود دولت آبادی: آقا بزرگ، کمی از خودتان بگویید، از آمدنتان به ایران.

علوی: خب، یک دلیل بسیار عمده‌ای که باعث شد من به ایران بیایم، (جدا می‌گویم). اولاً که اوضاع و احوال بود و دیگری به خاطر آن بود که با شماها آشنا بشوم. چرا که هر دفعه که می‌خواستم چیزی راجع به ادبیات ایران بنویسم، هیچ چیز از زندگی شماها نمی‌دانستم. و این برایم دشوار بود. الان (۱۳۵۸ خورشیدی) مثلاً در آلمان شرقی یک انسکلپدی نویسنده‌گان نوشته شده است. مثلاً فرض کنید نام ده یا پانزده نویسنده ایرانی در آن انسکلپدی وجود دارد. اما نمی‌دانم که کبی به دنیا آمدید، کجا درس خواندید. من فقط می‌دانم که شما کارهایی را منتشر کردید و آن هم نه کامل.

● دولت آبادی: چرا تا امروز زندگی‌نامه خود را ننوشته‌اید؟

تا حالا اصلاً نمی‌شد که بنویسم به دلیل آن که اگر من می‌خواستم بنویسم که بنده در سال فلان به دنیا آمدم و فلان کار را کردم دچار دردسر می‌شدم. موقعی می‌شود تمامی این مسائل را نوشت که دیگر ترس وجود نداشته باشد.

● دولت آبادی: آقای علوی، زمانی که با آقای ارانی در زندان بودی، در جریان کشته شدن ایشان هم قرار گرفتید؟

علوی: در زندان عده‌ای بودند که کمونیست نبودند، اما این‌ها مثل دکتر معاون، مالک، رحنه و ابونصر عضد که در هتل رامسر نشسته بودند و گفته بودند این شاه به زودی خواهد رفت و پسرش بر سرکار خواهد آمد و آنها را گرفته بودند، خوب از وضع زندان ناراحت بودند که مثلاً به زندانی‌ها نمی‌رسند. این دو نفر شبها در حیاط مریضخانه می‌خوابیدند و من چیزهایی که می‌خواستم به ارانی برسانم به وسیله آنها می‌رساندم. آنها به من خبر دادند که ارانی مرده. می‌گفتند تیغوس را به جانش انداخته‌اند. به هر حال از بی‌غذایی و بی‌دوا درمانی مرد.

● دولت آبادی: پس آمبول هوا...؟!
علوی: نه: به ارانی آمبول هوا نزدند. پزشک

احمدی طیب نبود. درس طبابت نخوانده بود. اما جواز طبابت داشت. من در یکی از سلولهای زندان موقت شهرتانی بودم. آن طرف بیمارستان بود. پزشک احمدی باید می‌آمد از جلوی سلولهای ما رد می‌شد می‌رفت به طرف بیمارستان. یکی از محافظها که خانواده من به او شوه‌ای چیزی داده بودند. به من می‌گفت دیشب یکی را آمبول زدند. این آدم کسی بود که در مازندران شیشه رفته بود در باغی که رضاشاه آنجا بود و خواسته بود نامه‌ای را به او بدهد. او را گرفتند آوردند زندان و بعد این طوری کشتند. به هر حال ما در جریان بیماری و مرگ ارانی بودیم. بعد از مرگ ارانی ما را بردند زندان بالا (قصر).

● دولت آبادی: مرگ هدایت...

علوی: بله در سال ۳۱ بود.

● دولت آبادی: در فاصله ۱۳۲۰ تا مرگ هدایت رابطه‌تان با هدایت چطور بود؟

علوی: ما همدیگر را زیاد می‌دیدیم. ولی خوب، حالا دیگر عده‌ای دور او جمع شده بودند که من شخصاً زیاد از آنها خوشم نمی‌آمد.

● دولت آبادی: به هر حال یک نوع جدایی پیش آمد.

علوی: نه، نمی‌شود گفت جدایی. ولی من دیگر هر شب پیش آنها نبودم. من کارهای سیاسی داشتم، نمی‌توانستم مثل سابق با آنها باشم.

● دولت آبادی: کارهای سیاسی تا چه حد روی کار هنری شما اثر می‌گذاشت، چه از نظر بازدارندگی و چه از نظر رشددهندگی؟

علوی: این را یک نفر دیگر باید مشخص کند.

● دولت آبادی: خودتان در این مورد چه فکر می‌کنید؟

علوی: خوب، در «نامه‌ها» اعتراض سیاسی بود، پس ارتسباطی با کار سیاسی من داشت. و «چشمهایش». البته نه آنطور که آقای خانلری گفته‌اند که چشمهایش اول عشقی بود بعد سیاسی...

● دولت آبادی: من فکر می‌کنم برای یک نویسنده لحناتی این سوال پیش می‌آید: که اگر کفه کارهای

سیاسی‌یم سنگین بود چه بسا اثر مثبت‌تری روی کار هنری من داشت یا اثر سبک‌تر بود اثر مثبت‌تری. این سوال برای شما پیش نیامده؟

علوی: من همان وقت هم واقعاً احساس می‌کردم که یک مرد سیاسی نیستم. کارهایی که از دیگران برمی‌آمد، واقعاً از من بر نمی‌آمد. مثلاً من نمی‌توانستم یک جلسه را خوب اداره کنم.

● دولت آبادی: کار شما خواندن و نوشتن بود. منظوری دوره رفاقت با هدایت است؟

علوی: بله کارمان همین بود که بیایم و چیزهای همدیگر را بخوانیم. من و هدایت خیلی هم عقیده بودیم. ولی من خیال نمی‌کنم که تحت تأثیر هنری «هدایت» بوده‌ام.

● دولت آبادی: اصلاً در آن زمان تأثیر ادبیات غربی روی شما به ویژه روی هدایت، چقدر بود؟

علوی: خیلی زیاد، «هدایت» مجله «نول لپتر» را بطور دائمی آبونه بود و همیشه بعد از خواندن، آنرا به من می‌داد. البته آنوقت‌ها من فرانسه‌ام خوب نبود ولی آنقدر بود که بتوانم آن چیزها را بخوانم.

هدایت همیشه جدیدترین کتابهای اروپا را تهیه می‌کرد و آن‌ها را می‌خواند. به چخوف خیلی علاقه داشت و «توماس مان» هم می‌خواند. «هدایت» نظر خوشی نسبت به متون قدیمی داشت.

● دولت آبادی: در جایی خواندم که هدایت، به طنز نوشته بود بعضی‌ها مرتب عبار اوراق گذشته را پاک می‌کنند نظر شما در این باره چیست؟ آیا هدایت به آثار گذشته علاقه‌ای نداشته است؟

علوی: نه، اگر شما انتقادی را که هدایت بر آثار نظامی چاپ وحید دستگردی نوشته بود بخوانید، می‌بینید که چقدر به متون قدیمی علاقه‌مند بود. اصلاً عاشق و شیفته خیام بود. البته او خیام مخصوص به خودش را داشت. و به ادبیات فلکلوریک هم علاقه داشت. طرفدار حافظ نبود ولی او را می‌پسندید.

● دولت آبادی: من از شما یک داستانی خواندم به اسم «احسن القصص». توی این داستان به طرز برجسته‌ای دقت و توجه روی بافت کلام به چشم می‌خورد. آدم

احساس می‌کند کسی که این داستان را نوشته سلطه‌ای روی زبان فارسی دارد. البته فارسی به معنای قدیم، ولی در زبان آثار هدایت، من به شخصه یک‌جور استحکام و بافت (من به روحش کاری ندارم) نمی‌بینم. بلکه قدری کم‌حوصلگی هم وجود دارد.

علوی: ببینید، این دو تا فرق دارد. من یک وقتی «احسن القصص» را نوشتم، ولی خواستم که به حساب خودم رنگ و بوی گذشته را به آن بدهم. البته می‌دانید کسانی هم گفته‌اند که نثرش به درد نمی‌خورد.

● دولت آبادی: برگردیم سر «هدایت». با توجه به آن تصویری که از «هدایت» داده‌اند، این بی‌حوصلگی را شما در ایشان نمی‌دیدید؟

علوی: «هدایت» خیلی کار می‌کرد. خیلی عجیب.

● دولت آبادی: هدایت با آن زمان کم خیلی کار کرده است. بعضی وقتها آدم احساس می‌کند که عبارات درون کتابش الکن نشده است.

علوی: بله این سبک او بود. او اینطور داستانش را می‌آورد و می‌خواند. من یادم می‌آید که «مینی» خیلی ایراد می‌گرفت. «هدایت» آنقدر شیفته اصطلاحات محلی بود که گاهی جملات را غلط بکار می‌برد و در کنار هم قرار می‌داد.

● دولت آبادی: بله، بله.

علوی: ولی این دیگر خودش بود، البته این دلیل نمی‌شود که به ادبیات گذشته علاقه نداشت. من این را می‌خواستم بگویم که او به ادبیات مدرن اروپا کاملاً آشنا بود.

ببخشید من یک چیزی را بگویم و تمام کنم. در همان سالها «هدایت» با «سعید فرزاد» و «سعید نفیسی» آشنا بود.

آنها یا یکدیگر قوم و خویش بودند. عده‌ای از اهل قلم هم بودند که عده‌شان جمعاً هفت نفر بود و در هر مجله‌ای که درمی‌آمد اسم آنها هم آنجا بود، اسمشان را گذاشته بودیم «ادبای سبزه». آنها همه رجال ریش و سبیل‌دار بودند و ما هم جوچه‌هایی بودیم که می‌خواستیم سری توی سرها در بیاوریم. به مجالس ادبی آنها می‌رفتم. یک روز صحبت می‌کردیم و اسم خودمان را به تقلید از «ادبای سبزه» گذاشتیم «ادبای ربه». به هر حال من در مجله دنیا به اسم «رفردون ناخدا» مطلب می‌نوشتم. در آن موقع چند مقاله راجع به هنر نوشتم و «داستان‌های گل‌های سفید فرانک» را ترجمه کردم.

● دولت آبادی: تفاوت عظیمی بین روابط هنری در خط اصلی بین هنرمندان دوره شما - مثلاً سالهای ۳۰ و ۳۲ - و الان وجود دارد. آن تفاوت این است که حتی اجتماعی‌ترین هنرمندان ما کارشان را تنها انجام می‌دهند. شما قبلاً در حرفه‌ای‌تان گفتید که ما جمع می‌شدیم و



● دکتر شفیع کدکسی، محمود دولت آبادی، بزرگ علوی، مهدی اخوان (در آلمان)

علوی: به علت علاقه، هر قصه‌ای را که جنبه انتقادی داشت در کتاب «تاریخ ادبیات ایران» چاپ می‌کردم. حتی در «نیمه راه بهشت» (۱۳۳۱) سعید نفیسی را هم ترجمه کردم. در صورتی که به نظر من این کار از لحاظ ادبی یک پول سیاه هم ارزشی نداشت و حتی مهدی سهیلی هم این کار را کرده بود. من عقیده‌ام را راجع به نفیسی نوشتم و نمی‌دانستم که به او این قدر بر خورد. بلافاصله نفیسی هم برداشت نوشت که علوی اصلاً نویسنده نیست و کارهایش یک پول سیاه هم ارزش ندارد.

● دولت آبادی: این تاریخ ادبیات الان کجاست؟
علوی: در آلمان به زبان آلمانی منتشر شده است.

● دولت آبادی: این را به زبان فارسی ترجمه نکرده‌اید؟

علوی: نخیر، این یک کتاب دانشگاهی است.

● دولت آبادی: اگر مادر ایران بخواهیم از این کتاب بهره‌ور بشویم، چه باید بکنیم؟
علوی: ترجمه‌اش کنید.

● دولت آبادی: می‌شود آن را به طریقی در اختیار ما بگذارید؟

علوی: البته می‌شود این کار را کرد. منتهی مشکل است. چون این کتاب دانشگاهی است که حدود ۷۰۰ یا ۸۰۰ جلد آن به چاپ رسیده و در کتابخانه‌های دنیا پخش شده است. به هر حال به آن بحث خودمان برمی‌گردیم در شوروی هر چیزی که جنبه انتقادی داشت چاپ می‌کردند حتی در «نیمه راه بهشت» نفیسی. صرف‌نظر از این

از روابط خودتان با «هدایت» صحبت می‌کردید. اما در برجسته‌ترین هنرمندان و نویسندگان سالهای بعد از ۳۲ است. تا امروز به تنهایی کار کرده است، دقیقاً به تنهایی. منظورم این است که خفقیانی که در اینجا بسیار ملموس بوده. فکر نمی‌کنم که «همسایه‌ها» را قبل از انتشارش غیر از آقای «یونسی» کس دیگری خوانده باشد. این خفقیان مانع از به وجود آمدن ارتباط سالم بین نویسندگان شده، مثلاً من دلم می‌خواست که با دل سیر «احمد» محمود را ببینم، ولی تا حالا (۱۳۵۸ خورشیدی) نتوانسته‌ام حتی نیم‌ساعت با هم حرف بزنیم. این‌هاست اثرات عجیب و غم‌انگیز و وحشتناک خفقیان. ولی وقتی که می‌گویند «بزرگ علوی» خواهی نخواهی «صادق هدایت» و «فرزاد» و بقیه، یعنی اجتماع هنرمندان در یک عصر به ذهن می‌آیند. در حالی که الان اگر بگویند «احمد» محمود، یک نفر را می‌بینید که در گوشه‌ای ایستاده و کاری انجام می‌دهد. این جنبه روانی فشار شرایط است.

علوی: من حرفهای تو را قبول دارم. من گفتم که با وجود اختناق ادبیات ما یک سیر صعودی داشته، اما ننگتم که به اوج رسیده، شاید اگر ادبیات ما در شرایط آزاد پرورش می‌یافت، کیفیتش فراتر از این بود. اما من عقیده دارم که اختناق با همه این حال نتوانسته این سیر صعودی را سرکوب کند.

● دولت آبادی: درباره تاریخ ادبیات (شما به زبان آلمانی) زیاد شنیده‌ایم، از چه چیز در آن صحبت کرده‌اید؟

که این کار جنبه هنری داشت یا نداشت. اما این اولین دفعه است که من بعد از چند سال می بینم یک مجموعه قصه‌ی ایرانی در آلمان غربی به چاپ می رسد به نام «داستان‌نویسان دنیا». اروپایی‌ها اول جلوی هر کشور خط تیره می کشند و آن وقت راجع به آن کشور تحقیق می کنند. الان آن خط تیره به ایران رسیده است و این خودش نشان می دهد که داستان‌نویسی در ایران خیلی پیش رفته است.

● دولت آبادی: اگر ممکن است مقدار بیشتری در مورد وجه تمایز رئالیسم به معنای انتقادی و رئالیسم به معنای سوسیالیستی صحبت کنید. چون به هر حال من شما را به عنوان یکی از نمایندگان رئالیسم اجتماعی می شناسم. علوی: من این را قبول دارم که یک رئالیسم کریستیک داریم و یک رئالیسم سوسیالیستی.

● دولت آبادی: گمان می کنم که وجه سیاسی شما در زندگی اجتماعی ما باعث شده که آثار شما را جزو رئالیسم سوسیالیستی به حساب آورند. همانطور که شما اشاره کردید، مقصود از رئالیسم سوسیالیستی یک برش خاصی از تاریخ است که می بایستی زمینه‌هایش از نظر اقتصادی و سیاسی روشن شده باشد. و اصلاً اجتماع مربوط به خودش را دارد.

علوی: بله. سال گذشته پرویز صیاد از من اجازه فیلمبرداری «گیله مرد» را گرفت. البته ما قرار گذاشتیم که فیلمنامه را به نظر من برساند، که بعداً برایم فرستاد. من در «گیله مرد» می خواستم که فنودالیسم را مطرح کنم. و مالک را که همه کاره است و ژاندارم که آلت دست مالک است. قدرت در دست مالک است. در اینجا یک نفر روستایی قیام می کند و یک نفر را می کشد. طبیعی است که این مرد مبارزه می کند ولی نمی تواند فاتح شود و تا موقعی که فنودالیسم وجود دارد، و تا موقعی که ژاندارم و مالک با هم همکاری می کنند رعیت نمی تواند پیروز شود.

● دولت آبادی: بنابراین ادبیات، الزاماً ادبیات مقاومت است. ولی هر ادبیات مقاومتی رئالیسم سوسیالیستی نمی شود.

علوی: بله نمی تواند باشد. من معتقد نیستم که قهرمانی توصیف نشود، این همه داستان نوشته شده است، مثلاً همین «گناهواره بان» خودت. تمامی داستان‌ها از روی همین تم نوشته شده است. حالا از مسئله «گیله مرد» دور نشویم. من نظرم این است که فنودالیسم حکومت می کند. قدرت در دست مالکین بزرگ است. ژاندارم هم در دست آنهاست و در اینجا یک نفر دهقان سعی می کند که این نظام را بر هم زند. او نمی تواند که نظام فنودالیسم را به تنهایی بر هم بزند. حالا می دانید که آقای صیاد آن را به چه صورت در آورده بود؟ اگر آخر «گیله مرد» یادتان باشد. آقای صیاد آمده و داستان را از لحاظ

سینمایی (که به نظر من هم خوب پرداخته شده بود) بدین شکل پرورش داد، که کومه در اثر سیگار کشیدن آتش می گیرد، گیله مرد هردو تا امنیه را می کشد و بعد فرار می کند.

● دولت آبادی: یعنی پایان خوش. علوی: شاید این داستان از لحاظ سینمایی جالب باشد.

● دولت آبادی: نه این عامه پسند است. در حالی که به نظر شما «گیله مرد»، در ادبیات مقاومت و حتی ادبیات انقلابی که جهت سوسیالیستی دارد، تعبیرش با ادبیات رئالیسم سوسیالیستی متفاوت است. این است که خواننده باید از این شبه بیرون آید که هر ادبیات مترقی الزاماً رئالیسم سوسیالیستی نیست.

علوی: البته در این معنا است که گورگی تعریف کرده است. گورگی خودش به نظر من هواخواه ادبیات انتقادی است. یعنی رئالیسم کریستیک. آن وقت مثل این است که بعد از انقلاب کبیر از او انتقاد شده است که تمام قهرمانان تو مقاومت می کنند ولی مظلوم هستند، یا کشته می شوند، یا مثلاً نفله می شوند و حالا موقعش رسیده که مقاوم تر بنویسی. که مثلاً «مادر» را نوشت.

● دولت آبادی: گورگی «مادر» را قبل از انقلاب نوشته است.

علوی: شاید، درست است. من نمی دانم که...

● دولت آبادی: «مادر» جزء ادبیات انقلابی است و به نظر من جزء ادبیات رئالیسم سوسیالیستی نیست. برای آن که آنجا نیز قهرمان‌های گورگی دچار فاجعه می شوند، همان طور که شما می گوید. چرا که در برابر نظام فراق می گیرند.

علوی: ولی در هر صورت این اصطلاح رئالیسم سوسیالیستی از گورگی است و او بیشتر دلش می خواست که داستان به مردم امید بدهد. یعنی همه قهرمان‌ها مظلوم واقع نشوند.

● دولت آبادی: به نظر من این مسائل یک وجه کاملاً

سیاسی و تاریخی دارد. یعنی مادامی که قهرمانان و از جمله نویسنده در برابر سلطه نظام ستمگر قرار دارند، به اصطلاح رفتار و کردارشان می تواند یک حالت طفیان را پیدا کند.

این ادبیات که گورگی آن را به نام رئالیسم انتقادی نامیده، یک صورت فقیه است که می تواند در یک مرحله پویا و یا ایستا باشد، یا در یک مرحله دیگر مخرب. بنابراین تا وقتی

که هنرمند و قهرمانانی که هنرمند خلق می کند در برابر یک سلطه و نظام حاکم قرار دارند، مدام که این سلطه و نظام در این مقطع به عنوان سدی قرار

دارد و هنوز خراب نشده است، ادبیات به معنای رئالیسم سوسیالیستی نمی تواند به وجود آید.

رئالیسم سوسیالیستی، جنبه‌های مثبت قهرمانان را در نظر دارد. و این مثبت‌گرایی زمانی امکان‌پذیر است که موجودیتش را نظام سوسیالیستی حراست کند یعنی مدافع هنرمند رئالیست سوسیالیست باشد.

من می‌خواهم یک خط مرزی مابین رئالیسم انتقادی و رئالیسم سوسیالیستی پیدا کنم. پس هنگامی رئالیسم سوسیالیستی می‌تواند در جامعه به وجود بیاید که نظام سوسیالیستی - اگر چه به شکل مقدماتی در جامعه حاکم شده باشد - حامی هنرمند رئالیست «سوسیالیسم» و حامی قهرمانانی که آن هنرمند خلق می‌کند، باشد. یعنی ادبیات رئالیسم سوسیالیستی با وجود نظام سوسیالیستی قابل توجه است. بنابراین وقتی شما می‌گویید «گیله مرد» یک اثر رئالیستی سوسیالیستی نیست درست است. چرا که کارهای شما جزو ادبیات به اصطلاح پویای دوران ستمگری است، نه ادبیاتی که از طرف یک نظام جدید حمایت شده باشد، من نمی‌دانم تا چه حد حرف‌هایم درست است.

علوی: بله درست است، من معتقدم که در یک جامعه سوسیالیستی نه فقط مجاز، بلکه موجه است که قهرمانان جنبه مثبت داشته باشند:

● دولت آبادی: یا به عبارت دیگر الزامی نیست.

علوی: بله: جامعه سوسیالیستی هیچ وقت ایده‌آل نخواهد بود و جامعه در هر مرحله از تاریخ به این مسئله دچار است، بنابراین باید در یک جامعه ایده‌آل سوسیالیستی، رئالیسم سوسیالیستی حکمفرما باشد؟

● دولت آبادی: نه الزاماً: چون این باید، در دوران استالین با شکست مواجه شد. شما که بهتر در جریان قرار

دارید. استالین باید، را بر ادبیات حاکم کرد و ادبیات را کد شد. یعنی پویایی خودش را از دست داد، پس الزامی نیست. من فقط می‌خواستم که یک

مرحله‌بندی تاریخی داشته باشم تا این طرف فکر نکنند که اگر کسی ادبیات مقاومت را به وجود آورد و او را می‌شود جزو رئالیسم سوسیالیستی به

حساب آورد. کما این که به نظر من شولوخوف تابع آن قانون خشک رئالیسم سوسیالیستی نشد. مثلاً در همین «دن آرام»...

علوی: خوب آن دوران اول استقامت بوده.

● دولت آبادی: بله خوشبختانه. چرا که اگر شولوخوف تابع آن باید، می‌شد یک فاجعه‌ای در ادبیات بوجود می‌آمد.

علوی: خوب شولوخوف بعداً هم چیز مهمی نوشت.

● دولت آبادی: از آن رو که در آن زمینه (سیاسی - ایدئولوژیک) کمابیش تابع شده بود.

علوی: در هر صورت در آن زمان جنگ شاهکارش را نوشت و بعد از آن دیگر نتوانست چیزی بنویسد. البته مقاومتش هم بسیار عالی بود. چرا لحظه‌ای که او به آمریکا رفت از او استقبال

شایانی شد. او فقط می‌توانست انتقاد کند. اما نوساز، یا بازساز نبوده است. ■

دریغامن شدم آخر دریغگوی خاقانی

گفت وگویی کوتاه با محمد علی جمالزاده

مینو مشیری



شش ماه پیش بود که برای سومین بار در سه سال متوالی به دیدار آقای سید محمد علی جمالزاده در زُنو شتافتم. پیرپیش کسوت داستان‌نویسی ایران از دفعات پیش نیز بیشتر «شوره» رفته بود و مساحت کوچکی از آن مرد بزرگ روی تختخواب بیمارستان ویژه‌ی سالمندان نقش بسته بود. خوب می‌دید، تقریباً نمی‌شنوید، اگر حوصله و نای حرف زدن داشت، خوب صحبت می‌کرد با جملاتی مفهوم و زیبا. به دلایلی که نمی‌دانم گفته می‌شود حافظه‌ی سالمندان گذشته‌های دور را بهتر به یاد می‌آورد تا دیروز و امروز را. این گفته در مورد آقای جمالزاده صادق بود. مرا ابداً به یاد نداشت، که حق داشت. حتی آقای ابراهیم گلستان را که خدا می‌داند فراموش ناشدنی‌اند، به یاد نداشت! اما آقای باستانی پاریزی را خیلی خوب در حافظه داشت. و مرحوم بزرگ علوی را خوب به خاطر داشت جمالزاده گفت: آقا بزرگ، مردی واقعاً خوب و دوست داشتنی است، من عمری است که او را می‌شناسم. من با پدر علوی مثل برادر

بودم، پدر علوی در زمان جنگ اول بین‌الملل از ایران به آلمان (برلن) آمد، عضو کمیته ملیون ایرانی (برضد روس و انگلیس) - به ریاست تقی‌زاده - بود. من با برادران بزرگ علوی (سید حسین و سید ابوالفتح معروف به «فدایی») در بهار سال ۱۹۰۹ میلادی از راه بادکوبه به باکو و باطوم آمدم، سال‌ها در بیرون با هم بودیم، من پدر بزرگ علوی را هم می‌شناختم، حاج سید محمد صراف که در تیمچه معروف علاءالدوله در مرکز بازار تهران حجره تجارت داشت و با پدرم خیلی دوست و صمیمی بود. علوی تنها دوستی است که خدا را شکر زنده است و دارد نود ساله می‌شود. یکی از برادران بزرگ علوی، آقا سید مرتضی نام داشت، بلشویک بود، از آلمان بیرونش کردند، او به مسکو رفت، بعداً بزرگ علوی گفت که آقا سید مرتضی در مسکو به دست بلشویک‌های روسی کشته شد. برادر دیگر علوی سید حسن کارشناس مسایل شیمی بود، در آزمایشگاه دچار حریق شد و به رحمت‌الهی پیوست، برادر سوم آنها هم در برلن در صدد برآمد که با گلوله طپانچه خود را به قتل برساند، اما خدا را شکر زنده ماند، یک چشمش عیب دید. بعدها به تهران رفت، در قورخانه دولتی کار می‌کرد و دیگر از او بی‌خبر ماندم.

ضمن مرور خاطرات، جمالزاده با طنز و خنده به من گفت: ۱۰۴۰ سال دارم و از مرگ هراسی ندارم - اما زندگی را هنوز دوست دارم. مایه‌ی تفریح من شد که روزنامه‌ای در غرب خبر فوت مرا درج کرد! روزنامه‌ها پرت و پلا زیاد می‌نویسند اما دوست و یار دیرینه‌ام، بزرگ علوی، چرا باید باور کند؟ اصلاً چه معنی دارد به پیشواز «مرگ» نیامده رفت؟

همی گفتم که خاقانی دریغگوی من باشد
دریغامن شدم آخر دریغگوی خاقانی

من که هنوز خیال مُردن ندارم و تا می‌توانم با مرگ دست و پنجه نرم خواهم کرد. مُردن به سن ارتباطی ندارد - روحیه است که باید قوی و با نشاط باشد.

۱۹۹۶ میلادی - زُنو

□ هرگونه‌های سرخ شکفتن

[مجموعه شعر]

ویدا فرهودی

۴۵۰۰ ریال

□ لحظه‌های بی‌وقت

[مجموعه شعر]

محمد حسین مدل

۲۰۰۰ ریال

□ آوازهای ننه آرسو

[فیلمنامه]

بهرام بیضایی

۵۰۰۰ ریال

□ پختستان [Flatland]

ادوین ابوت

مترجم: منوچهر انور

۵۰۰۰ ریال

نشانی دفتر: خیابان

سیدجمال‌الدین اسدآبادی میدان فرهنگ

خیابان ۳۳ - نبش آماج شماره ۱۹ آپارتمان ۳

تلفن و فاکس ۸۷۲۳۹۳۶

نشانی پستی: ص پ ۵۸۱۷ - ۱۵۸۷۵

بهار «توپاک آمارو»

امکان توضیح عدالت در عبور از بحران گفت و گو

سید علی صالحی

بدون هیچ تعریف و توجیهی، نفسِ گروگان‌گیری، یکی از نکوهیده‌ترین شیوه‌های چریکی در جهان سوم است، تا آنجا که نمی‌توان از چنین منش و حشت‌آوری با عنوان «تروریسم» یاد نکرد، درست است که گاه هدف می‌تواند وسیله را توجیه کند، اما این پندار تا مرز معینی دارای معنای مفید و عملی است، آنجا که شعاع ضربه وسیله به عنوان چالشی جریان‌ناپذیر دامن هدف را فرامی‌گیرد، ماحصل اندیشه به ضد آن بدل می‌شود، اما با این حال گاه که در عبور از بحران گفت و گو، امید رسیدن به هیچ سر منزل مشخصی نیست، و میثاق همزیاتی از طریق دلالت‌های دیپلماتیک، به بن بست می‌رسد، رهبران بسیاری از جنبش‌های مردمی، برای دست‌یابی به امکان توضیح عدالت، به ناچار از شیوه گروگان‌گیری به مثابه واکنشی نظامی - سیاسی در برابر قدرت سلطه‌گر و زورگو مدد می‌جویند، هر چند که خود نیز می‌دانند این آیین غیرانسانی یکی از غم‌انگیزترین رسوم مبارزه در سده اخیر است، نمونه معاصر و بارز آن جنبش وجدان ملی و عملکرد جبهه توپاک آمارو در سرزمین پرو، و تصرف مقر سفیر ژاپن است.

فرزندان ستم دیده سلسله جبال آند، و شارحان جنبش خونین قاره به غارت رفته، هم اکنون از چپاهاس مکزیک تا سرزمین بهار خیز پرو، بیرق برافراشته‌اند: به گروگان گرفتن تعدادی از دانه دُرشت‌های جهان سرمایه‌داری در اقامتگاه سفیر ژاپن، آن هم در قلب آمریکای لاتین.

از سانتیاگو تالیما، از بلندهای ماجویچوتا دره‌های سرسبز باگوآگوانده، بسوی تند قهوه و سوختن نیشکر می‌آید، طعم غلیظ توتون، ترانه‌های تلخ، توفان فقر و نکبت و بی‌عدالتی، مزارع ذرت و گندم و موز، چکمه‌ها، مدال‌ها، مسلسل‌ها، ژنرال‌ها، معادن مس و طلا، زاغه‌ها، جنوب‌زادگان، گرسنه‌ها، توهین دیدگان و خاکستر نشین‌ها، و سرانجام دو جبهه برآمده از دل فقیرترین طبقات، محرومین و دانشجویان؛ جبهه راه درخشان به رهبری صدر گونزالو، و جناح مقتدر توپاک آمارو به فرماندهی ویکتور پولای کامپوس، که هر دو فرمانده همراه با قریب به پانصد رزمنده دیگر از دو جبهه، هم اکنون در زندان‌های دولتی پرو به سر می‌برند.

پسران خورشید، دختران ماه، با سرود یکدست آفتابکاران، سینه به سینه ستم دیدگان و محرومین، همراه با بهار آذلی قاره خود، و همصدا با ستاره‌های نامیرا به نام ویکتور خارا، خواب از چشم مستکبران و مستبدان در روده‌اند: فراخوانی وجدان‌های بیدار در بارش رگبارها، و طلوع

خورشید از پیشانی اولاد گرسنگان و ضعیفان زمین. سرپنجه‌های خونین، گیتارهای شکسته، ارزانی مواد مخدر، گرانی نان، شب طولانی تیززدندان، و سیل، تراخم، سیاه سرفه، فحشا، اعتیاد و مرگ، مرگی که حتی شایسته چهار پایان نیست، و هم ضجه بی‌پایان مادرانی چشم به راه گمشدگان خویش، و جب به جب، از کشمیر تا لفظین تا سائوایو، از بوسنی تا پرو، تا چپاهاس: گورهای مشترک، قلم‌های مدفون، کتاب‌های سوخته، زنان بی‌سرپرست، و سکوت کربه مجامع حقوقی و قضایی جهان باصطلاح پیشرو، جهان شمال!

از قیام لائوتارو - رهبر جنبش سرخپوستان در سده پانزدهم میلادی - تا مانوئل رودریگز - پیش آهنگ قیام ستمبران آمریکای لاتین در سده نوزدهم میلادی - و تا به امروز: توپاک آمارو در بهار قاره تیغ و ترانه، قاره پابلونروا و مازکو، تا حضور افسانه‌ای صدرو گونزالو، پسران خورشید، دختران ماه، حالا رزمندگان و حامیان قرا، یعنی جوانان جنبش توپاک آمارو رود روی رئیس جمهور انتصابی کشور پرو، یعنی پرزیدنت آلبرتو کینا فوجی موری، تنها یک ترانه ساده را زمزمه می‌کنند:

بهار است، بهار بی‌یاوران

بهار است، مردمان جهان!

مردمان جهان، اکنون به افق روشن بنگرید

و به لائوتاروی جوان که با ماست

گل به گل، شکوفه به شکوفه

مردمان جهان، ما مشعل عدالت را برافراشته‌ایم

و مانوئل رودریگز بزرگ با ماست

بهار با ماست

و ما همچون شکوفه‌های بهاری

دوباره می‌روئیم،

مردمان پیروزند

و تنها این دست‌های مظلومین زمین است

که آذرخش را هدایت می‌کنند

هم در دفاع از عشق، عدالت، و آزادی

پابلونروا،

گفته بود: مادرم از قبیله کچوا، و پدرم سرخپوست است. مادرم از سایه سار ستم‌گریخت، و پیاده از پی عطران به لیما آمد.

خودم فرزند پرو، اهل آمریکای لاتین، در پنبه زارهای کفن کرده کالالو کار کردم، جویده‌های ذرت را با خون بالا آوردم، مزدم را ندادند و از راه مدرسه به خانه باز نیامدم. ما کودکان بی‌سرپرست را «شپش» می‌خواندند، اربابانی که به زبان ما سخن می‌گفتند، اما از ما نبودند. من سیاه چرده معادن توخیلو، رعیت مزرعه نیشکر موزکوآ، در بیشه باد و تیغزارهای گرسنگی بزرگ شدم. هنوز جوان

بودم که خبر قتل عام سپتامبر سیاه ۱۹۷۳ در استادپوم سانتیاگو را شنیدم، آنده رئیس جمهور منتخب مردم را کشتند، و بعد ویکتورخارا، و سپس نووآ در بغض و اندوه درگذشت. آن روز پرو در سوگ شیلی می‌گریست، اما ژنرال‌های چکمه‌پوش این قاره برای پینوشه جشن گرفتند، رقصی خونین بر اجساد فرزندان آمریکای لاتین: ستم شرکت‌های عظیم خارجی، غارت معادن، بیدار مواد مخدر، بی‌پناهی ملتی که دیگر نه زاپاتا را به یاد می‌آورد، و نه ارنستو... را.

مرگ زود هنگام پدر بر اثر خونریزی ریه در معدن مس موزکو، گم شدن مادر، و در به دری همه جنوب‌زادگان... مرا بر آن داشت تا از بلندی‌های ماجویچو، به قاره کودتاها، کشته شدگان و شب زدگان آلوده بنگرم، اقیانوس کبیر همسایه ما بود، اما هرگز آن را توفانی ندیدم، انگار همه قهر و خشم انقلابی‌اش را پنهانی به مردم ما سپرده بود، چه امانت خون‌آلودی، چه ودیعه گرانی!

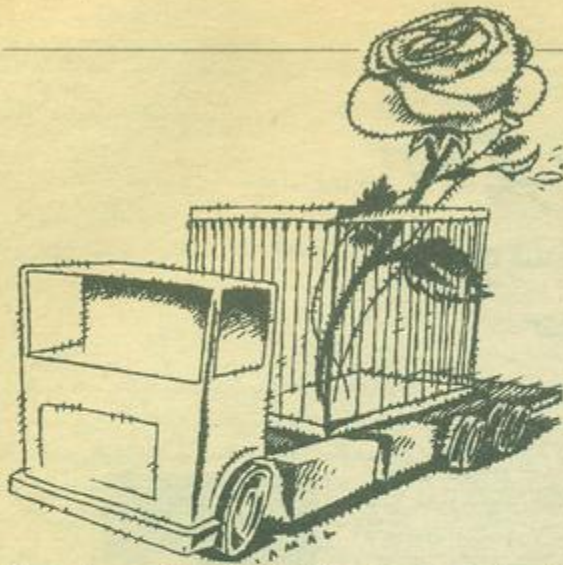
پرو زاد رودمن است، با آلودگی‌های فقیر شرقی‌اش که مزد معدن و رنج خود را پیشاپیش در عوض پیاله‌ای الکل سگی گرو می‌گذارند، پرو با کانولیک‌های رومی‌اش، مغموم و بی‌رؤیا که با مسیح بیگانه‌اند، پرو با سرخپوستان غافلگیر شده تاریخش، که تا به یاد می‌آوردند، تنها یکی ترانه تلخ و هزار تازیانه تحقیر... پرو با مسلمانان پراکنده مؤمنش، و هندوها، اسپانیایی‌ها و آوارگان رشته کوه بی‌پایان آند...

من صدر گونزالو هستم، بزرگ، عمله، کارگر معدن، شاعر، نویسنده، پزشک، متخصص امور کشاورزی، روزنامه‌نگار، و سرانجام مسؤول و معمار سازمان راه درخشان و برادر بزرگ فرزندان گرسنه سرزمین پرو، هم در قیام علیه بی‌عدالتی!

دکتر، معروف به صدر گونزالو، راهپیمایی منفرد خویش را آغاز کرده بود، از شمالی‌ترین مرزهای همچوار با کلمبیا، تا کرانه‌های اقیانوس کبیر در غرب، و از حدود و ثغور بولیوی در شرق، تا شیلی در جنوب، پهنه پرو را نوریدید، و همچون پیام آوران عصر آرتکها به فراخوانی ستم‌دیدگان به قیام پرداخت، و به تبع از میان هم‌مردان کثیر، زنده‌ترین و آگاه‌ترین چهره‌ها را برگزید و سرانجام جنبش انقلابی پرو را پی‌ریخت

صدر گونزالو، چهارده سال همراه با فرزندان محروم‌ترین طبقات، به تبلیغات فراگیر فرهنگی و سیاسی پرداخت، و در دهه هشتاد میلادی با اعلام جنگ مسلحانه علیه زمامداران، مالکان بزرگ، زراتسدوزان بیگانه، و اربابان دست‌نشانده، درخشان‌ترین راه را پیش روی عدالت‌طلبان پرو بازگشود.

بعد از قریب به یک قرن و نیم که از زمان اعلام استقلال پرو می‌گذشت، این نخستین انقلاب فراگیر به شمار می‌رفت. اوایل دهه ۹۰ میلادی، زمانی که آن گلاسیا رئیس جمهور وقت پرو، در برابر گسترش انقلاب، تقریباً کنترل خود را بر بیش از نیمی از خاک کشور از دست داده و همچنان با اعتراضات کارگری در شهرها و اعتراضات دهقانی



اوایل دهه ۹۰ میلادی به صورت محرمانه حتی به رفتگران دستور داده شده بود تا چشمانشان به زمین باشد، به جست و جوی ته سیگار ایکس. این دستور محرمانه به سرعت افشا می‌شود، و ناگهان به فوجی موری اطلاع می‌دهند که سیگار ایکس از «کاپیتان بلاک» گرانتر شده است، پرفروش و فراگیر! به جز محدوده ثروت‌مندان و اطراف کاخ ریاست جمهوری. تقریباً این ته سیگار افسانه‌ای درهه جا پراکنده می‌شود، تا سال ۱۹۹۲ میلادی، غروب، ساعت شش و نیم، یکشنبه، رفتگری در یکی از خیابان‌های شمالی، کنار

در روستاها رو به رو شده بود، ناگهان کلیه نیروهای سرکوبگر، امنیتی، پلیس، ارتش، کماندوها و مزدورهای بیگانه را در پناه حمایت‌های همه جانبه شرکت‌های خارجی و نیروهای ذینفع دیگر وارد عمل کرد و سرکوب سراسری آغاز شد. ضربه نخست را از شهرها و به ویژه از پایتخت (لیما) شروع، و به ۲۸ میلیون انسان اهل پرو هشدار داد که هر نوع حمایت از یاغیان گونزالو، عواقب سنگینی در پی خواهد داشت؛ اما کثرت جمعیت لیما (۷ میلیون نفر) و عدم انسجام در رهبری کودتا علیه مردم، و همچنین سرریز شدن زندان‌ها از مغضوبین، به شکست این کودتا انجامید، آن گاریسیا مردم را زخمی و عزادار کرده بود. سال ۱۹۸۷ چریک‌های توپاک آمارو - درست به گونه امروز - در لیما به سفارتخانه هند حمله‌ور می‌شوند و اذهان جهانیان را متوجه کشتارها و بی‌عدالتی‌ها و حوادث درون جامعه پرو می‌کنند. آن گاریسیا از پی این شکست سیاسی نظامی، از صحنه مدیریت جامعه حذف می‌شود.

سوی او مسلسل‌ها قراول رفته‌اند، دوربینی، صحنه را در پرتو نوری زرد و نه چندان شفاف، ضبط می‌کند. خبرنگار و نماینده شبکه CNN به او نزدیک می‌شود، زانو می‌زند، میکروفون را سمت دکتر می‌گیرد:

- شما کیستید «صدر گونزالو»؟ اسم حقیقی شما چیست و در این لحظه چه احساسی دارید؟
صدر گونزالو همراه تبسمی کم رنگ، دستش را در حلقه‌های دود سیگار تکان می‌دهد:
- من «آبی مال گوسمان» هستم، رزمندگان، مرا «صدر گونزالو» خطاب می‌کنند. احساس خاصی ندارم، هیچ! تنها یقین کامل دارم که انقلاب مردم پیروز می‌شود.

آبی مال گوسمان را در برابر چشم‌های متحیر و بی‌باور کثیر تماشاچیان، در قفسی آهنین و از پیش مهیا شده، دست بند می‌زنند، و ترنرلر حامل قفس عقاب بزرگ آمریکای لاتین به راه می‌افتد، تا در زندان مرکزی لیما به «ویکتور پولا کامپوس» رهبر توپاک آمارو و قریب به پانصد رزمنده دیگر بپیوندد.

صدر گونزالو هنگام اسارت، به طرز عجیبی خونسرد به نظر می‌رسید، آن روز شاید هیچ کس باور نمی‌کرد که در آینده چه رخ خواهد داد، تا آخرین روزهای سال ۱۹۹۶ میلادی که مبارزان جوان توپاک آمارو و سنگین از لباس‌های غرق مواد منفجره: مخرب و حساس، از سدها و سکوهای امنیتی اطراف اقامت‌گاه سفیر ژاپن گذشتند، و دیگر بار همه جهانیان را به سوی رخسارهای پوشیده و آرمان‌های آشکار خود فراخواندند، با آخرین ترانه پابلو نرودا:

باهم، جرقه‌ای ناگهان در کوهستان آند خواهیم زد، و از دریا، گل سرخی در آتش،
سرزمین من، سرزمین بارور نام‌آورا
سرزمین خجسته‌ترین بهاران!
بدین سان، سرانجام ستاره آزادی
از سایه سار سکوت به در می‌آید،
تا مردمان دور دست
گرمایات بدارند... ای عدالت موعودا!

اسفند ۷۵

درگاه خانه‌ای سلطنتی و مشرف به کاخ ریاست جمهوری، در کمال حیرت با یک ته سیگار ایکس رو به رو می‌شود، به سرعت آن را برداشته و به سوی باجه تلفن می‌دود: الو...! در این محله هیچ کسی از این سیگارها نمی‌کشد!

افسر کشیک، خسته و مسن همراه چند محافظ مسلح، خود را به محل می‌رساند، در ساختمانی رویه روی خانه مورد نظر کمین می‌کنند، اما ساعت هشت و چهل دقیقه، زنی زیبا از خانه بیرون می‌آید و پیاده به سوی در ورودی کاخ فوجی موری می‌رود، افسر مسن، زن را شناخته است، او بالترین و یکی از محرمان فوجی موری است. رفته‌گر و افسر دست از پا درازتر به هم نگاه می‌کنند و هر کدام به راهی...!

سه روز بعد، چهارشنبه، همان رفتگر، در خاکروبه همان خانه، با مثنی ته سیگار ایکس مواجه می‌شود، چنگ می‌زند و به سوی باجه تلفن می‌دود.

این بار افسر جوانی با شتاب اما تنها خود را به رفتگر می‌رساند، به ته سیگارها نگاه می‌کند، اینجا، این محله هیچ کسی به کشیدن این زهرمار رغبت ندارد.

افسر جوان، رفتگر را سوار اتومبیل کرده، به سوی قرارگاه حرکت می‌کند. بین راه به بهانه خریدن سیگار، پنهانی خود را به تلفنی می‌رساند، به همسرش می‌گوید:

- فرصت نیست، نشانی خانه صدر گونزالو را بنویس، به همه رسانه‌ها، خبرگزاری‌ها، رادیو، تلویزیون، روزنامه‌ها، و تمام سفرا در لیما زنگ بزن و نشانی دکتر را به همه بده، آنها باید پیش از ما به صدر گونزالو برسند، ورنه سر به نیستش می‌کنند.

ساعت نه شب، هنگامی نیروهای نظامی و ارتش خانه امن صدر گونزالو را محاصره می‌کنند، که جهانیان از طریق رسانه‌ها، لحظه به لحظه شاهد صحنه‌اند. نظامیان از پله‌ها بالا می‌روند، در می‌زنند، زنی که در راه می‌گشاید، شدیداً ترسیده است، می‌لرزد، همان بالترین دربار است، محرم و مصاحب دکتر گونزالو.

صدر گونزالو روی صندلی نشسته است آرام و خونسرد به همان سیگار لعنتی پک می‌زند، همه

مدت می‌دهد، نوبت به آلبورتو کینا فوجی موری (ژاپنی تبار) و جناح سرمایه سالار و منتقد او می‌رسد. فوجی موری نخست در برابر قیام و جنبش ملت پرو، از خود نرمش نشان می‌دهد و در پی تضمین امنیت و ثبات سیاسی، شرکت‌های خارجی را به مشارکت در تولیدات کشاورزی، صنعتی و معدنی دعوت می‌کند. اما فرم‌های بی‌نتیجه جناح فوجی موری نمی‌تواند پاسخ‌گوی آلام و آندوه تاریخی ملتی باشد که حتی بعد از استقلال نیز قادر به انتخاب یک رهبر بومی و مردمی نبوده‌اند.

در تمام این مدت، فوجی موری به عنوان نماینده طبقات ممتاز و سلطه‌جو، با همه ترندها و تبلیغات همه جانبه، نتوانست محبوبیت افسانه‌ای صدر گونزالو را در میان طبقات پایین دست جامعه خدشه‌دار کند، و سرانجام پا جای پای آن گاریسیا گذاشت، فوجی موری این وهله تمام نیروهای امنیتی را بسیج کرد و بر سر دریافت جسد صدر گونزالو، جایزه‌های سنگین و چشم‌گیر نهاد، اما حیرت‌آور این بود که نیروهای باصطلاح ضد خرابکاری دولت پرو، نه طرحی، نه عکسی و نه هیچ نشانه خاصی از «دکتر» نداشتند، تا آنجا که بسیاری از نزدیکان کاخ ریاست جمهوری گمان می‌کردند که «صدر گونزالو» تنها یک شیخ اسطوره‌ای است. اما با این حال حرفه‌ای‌ترین نیروهای دولتی در پی یافتن «دکتر» حتی غارهای سلسله جبال آند را نیز زیر پا گذاشتند. چند سال جست و جوی بی‌امان از یک سو، و ضربات پیاپی رزمندگان به منافع و منابع دولتی از جانی دیگر، سیاستمدان لیما را به زانو در آورد، تا سرانجام نیروهای تجسس، باصطلاح به سرنخی از ردپای سوزه پی بردند: - سیگار ایکس، سیگاری نامرغوب، کم فروش و تقریباً غیر قابل تحمل که روشنایی سرانگشتان فقیرترین مردم پرو است. صدر گونزالو از این سیگار استفاده می‌کرد. توتونش در دره‌های آفتابگیر منطقه باواری می‌روید و بازماندگان قبیله ایمازا از آن به عنوان مرهم تلخ سود می‌جویند.

زندگی شهامت می خواهد

نویسندگی، استعداد!

گفتگو با خانم نادین گوردیمر

مجله LIRE ژوئن ۹۶ ترجمه: مینو مشیری



نادین گوردیمر در ۲۰ نوامبر ۱۹۲۳ در ۵۰ کیلومتری ژوهانسبورگ به دنیا آمد. پدرش جواهرفروش و لیتوانی تبار و مادرش انگلیسی بود. خانواده‌اش جزو اقلیت انگلیسی زبان در کشوری بودند که اکثریت با آفریقاییان است. در ۶ سالگی نادین سواد خواندن دارد و در ۱۲ سالگی داستان می نویسد. مدرسه‌اش در کودکی یک صومعه است و هنگامی که دختر جوانی می‌شود در ژوهانسبورگ مستقر می‌گردد و با روشنفکران لیبرال، و نخبگان سیاه‌پوست معاشرت می‌کند و مبارزه‌اش را بر ضد رژیم نژادپرست آغاز می‌کند. هنوز بیست سال ندارد که نخستین داستان‌های کوتاهش را چاپ می‌کند (او تاکنون متجاوز از ۲۰۰ داستان نوشته است). در سال ۱۹۵۸ نخستین رمانش دنیای غریبه‌ها که داستان یک دوستی ناممکن میان یک مرد انگلیسی جوان و یک سیاه‌پوست آفریقایی جنوبی است سانسور می‌شود. دو رمانی‌ترکه در پی می‌نویسد همان سرنوشت را پیدا می‌کنند. در دهه‌ی ۶۰ شماری از نویسندگان آفریقایی جنوبی کشورشان را ترک می‌گویند. نادین گوردیمر می‌ماند. عضو فعال کنگره ملی آفریقا می‌گردد و به نویسندگی‌اش ادامه می‌دهد. در سال ۱۹۷۴ کتاب تکمیلان او جایزه‌ی بوکر را از آن خود می‌کند. در سال ۱۹۹۱ که کتاب داستان پرم منتشر می‌شود برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات می‌شود و هفتمین زنی می‌گردد که آکادمی سوئد او را به چنین افتخاری نایل می‌کند. نادین گوردیمر که دوبار ازدواج کرده است هم اکنون صاحب دو فرزند است.

ذهنی گوردیمر در این رمان که زنان در آن نقش برجسته‌ای دارند، جمع هستند.

● رمان شما در جامعه‌ای اتفاق می‌افتد که برای بار اول هر کس می‌تواند نحوه‌ی زندگی‌اش را انتخاب کند. آیا به پایان رسیدن دوران تبعیض نژادی، واقعیت همین‌گونه است که می‌گویند؟

- این حق انتخاب، این آزادی بی‌سابقه در تاریخ آفریقایی جنوبی، ثمرات مبارزه است. برای تغییر جامعه زمان می‌برد. بهمین ترتیب برای عوض کردن شیوه‌ی زندگی نیاز به زمان است. و در واقع روالش استوار باقی می‌ماند و با شور و شوق زندگی می‌کند. او پیرو حکومت جدید است و به خاطر آن از زندگی خانوادگی‌اش می‌گذرد زیرا هویت راستین خود را در نظام جدید می‌بیند. همسرش پن، برخلاف، از جسارت کافی برخوردار نیست و علیرغم فرزندان، زندگی مشترک یومیه، جذاب‌های که هنوز میان او و همسرش وجود دارد، فرار می‌کند. ازدواج آنها نمادی از تمام مشکلات زندگی مشترک است. اغلب یکی از طرفین تکامل می‌یابد، تغییر می‌کند و شکوفا می‌شود، به ویژه در مقابل مسؤولیت‌های نسبت به جامعه. در حالی که آن دیگری را کند باقی می‌ماند. در حقیقت پن به خاطر همسرش فداکاری زیادی کرده است. مجسمه‌سازی را کنار گذاشته و به خاطر درآمد مکفی به کارهای بازرگانی پرداخته است. اما سرانجام درک می‌کند که ورا چنین چیزی را از او نمی‌خواست.

● پس چه می‌خواست؟

- همه تنها به دنیا می‌آیم و تنها از دنیا

همراه با حسن نیت است - انگ یک عمر مبارزه را یدک می‌کشد - و از جواب به سؤال‌های صرفاً سیاسی اجتناب دارد ("من سخنگوی کنگره ملی آفریقا نیستم") و تداعی نویسنده‌ای را نمی‌کند که حرفه‌اش را سهل و آسان بگیرد ("من حداقل به سه تا چهار سال زمان نیاز دارم تا رمانی بنویسم و نویسنده‌ای سخت کوش هستم")، سپس درباره‌ی پروست، گارسیا مارکز یا کامو صحبت می‌کند و در طی سه ساعتی که گفتگویی ما به طول می‌انجامد، لحن جدی‌اش را حفظ می‌کند. نیم قرن است که نوشتارهایش به چاپ می‌رسند. فقط یک دوجین از رمان‌ها، داستان‌های کوتاه و مقاله‌هایش به زبان فرانسه ترجمه شده است. فقط دو سال است که با پیروزی تلسون ماندا، گوردیمر که در نبرد با نژادپرستی فعالانه شرکت داشت، دیگر یک معترض نیست.

در رمان جدیدش به نام کسی به دنبال ندارم که در سال ۱۹۹۴ به پایان رسید از این ماجراها سخن می‌گوید. در این رمان گوردیمر داستان دو زوج، یکی سفید و دیگری سیاه را تعریف می‌کند که زندگانی شخصی و اجتماعی‌شان با رویدادهای تاریخ معاصر کشورشان دگرگون می‌شود. ورا ستارک، یک وکیل دعوی که با نژادپرستی مبارزه می‌کند با تمام قوا و با جان و دل وارد این نهضت نوین می‌گردد. پن، شوهرش، که از این استقلال همسرش تلخ کام است او را ترک می‌گوید و نزد پسرشان به انگلستان می‌رود. سیاست، دروغ، خیانت، تعهد، درگیری، روابط میان زن و مرد و والدین و فرزندان، در حقیقت تمام دلمشغولی‌های

نادین گوردیمر از ادبیات و سیاست، از ادبیات سیاسی و مبارزه‌اش با نژادپرستی سخن می‌گوید اما درباره‌ی زندگی خصوصی‌اش سکوت مطلق را رعایت می‌کند. با برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات ۱۹۹۱ که انعطاف ناپذیر اما دارای حسن نیت به نظرمان آمد، دیدار و گفت و گویی در خانه‌اش در ژوهانسبورگ داشتیم.

در یکی از محله‌های اعیان‌نشین، یعنی سفیدپوست‌نشین ژوهانسبورگ هستیم. تک و توکی عابر در پیاده‌رو به چشم می‌خورد. در عوض اتومبیل‌های لوکس در خیابان‌هایی که در دو طرف گل‌های اقلیقا دارند، نرم و بی‌صدا می‌لغزند. و همچنین ویلاهای محکم و بارو ماندنی به چشم می‌خورند که به زنگ‌های خطر تهدیدآمیزی مسلح هستند... در مرکز شهر در ده کیلومتری، سیاه‌پوستان آزادانه در رفت و آمدند و آب نبات‌هایشان را دانه‌ای می‌فروشند. سفیدپوستان نادرند: آنها از این محله که سابقاً پرچنب و جوش بود، فرار کرده‌اند. خانه‌ی نادین گوردیمر به غایت ساده است. در یک سوی آن حیاط خلوتی برای خشک کردن البسه و در سوی دیگر باغچه‌ای کوچک که در آن پرندهای بر شاخسار از ته گلو آواز می‌خوانند. روی پله‌های بیرون بنا یک سگ و گربه و اندکی دورتر در بالکن روی میز کتابی از مارگوت دووای با چند گل‌دان از خاک رُس قرمز آفریقایی دیده می‌شود.

نادین گوردیمر با چهل کیلو وزن اندکی جدی می‌نماید اما شخصیت قدرتمندش بی‌درنگ انسان را تحت تاثیر قرار می‌دهد. انعطاف‌ناپذیری‌اش

مسی‌رویم. علیرغم ماهیت و عمق روابط و وابستگی‌هایمان به سایرین، همسر، فرزند و یا دوستان. این روابط تجربیاتی هستند که در مواقعی ما را به آنها نزدیک می‌کند. اما موقعیت بشر را تغییر نمی‌دهد. به همین جهت است که وادریاره همسرش به دخترشان می‌گوید: «من نمی‌توانم با کسی زندگی کنم که نتواند بدون من زندگی کند.» این باری بیش از حد سنگین است. امکان ندارد بشود مسؤول کامل زندگی فردی دیگر بود.

● برخلاف ورا و بن، سالی و دی دی، زوج دیگو، دگرگونی‌های این زندگی جدید را در دست قبول دارند...
- دی دی، شوهر، مبارز است که در شرایط یک مهاجر به نحو احسن فعالیت می‌کند در حالی که زنش در سایه و تحت الشعاع باقی می‌ماند. اما وقتی به آفریقای جنوبی مراجعت می‌کنند، نه شوهر که زنش است که دارای مهارت‌های لازم برای کارکردن است دی دی این وضع را قبول می‌کند زیرا می‌داند که به خاطر مبارزه باید دانست و توانست در حاشیه ماند. داستان این زوج فقط مثال کوچکی است از آنچه امروز در این کشور مشاهده می‌کنید. اکثراً انقلاب قهرمانانش را از بین می‌برد. مثلاً چرچیل را به خاطر بی‌آوردی که چگونه در جنگ جهانی دوم رهبری خارق‌العاده بود. اما بعد از جنگ چه...؟

● در این رمان شما به داد و ستدها و گفتگوهای محرمانه‌ی کنکوره ملی آفریقا در حین شکل‌گرفتن نخستین دولت اشاره می‌کنید. چگونه این اطلاعات را به دست می‌آوردید؟

- مثل تمام نویسندگان از آنچه می‌دانم آغاز صحبت می‌کنم. حالا این دانش می‌تواند حاصل تجربه، مشاهدات و یا رازگویی سایرین باشد. مهم نیست. اگر این کتاب حقیقت نداشت من هرگز آن را نمی‌نوشتم. با این احوال من یک داستان نویسم و با گمراهی‌ترین موافقم که از روابط میان انسان‌ها و شخصیت‌های داستانی چنین می‌گفت: «ما با افراد آشنا می‌شویم و تحت تاثیر آنها قرار می‌گیریم و برایشان زندگی‌های متفاوتی می‌کنیم.»

● چگونه شخصیت‌های رمان شما اختلاف طبقاتی جامعه را در چهارچوب و درون جماعت سیاه پوست روشن می‌سازند؟

- در زمان حکومت آپارتاید، مسأله‌ی تفاوت طبقاتی اصلاً مطرح نبود زیرا نژاد بود که به شما امتیازاتی می‌داد. یک سیاه‌پوست، ولو متمول، که نشانه‌ی موفقیت اجتماعی بود، این آزادی را نداشت که هر چه می‌خواهد بکند. در حال حاضر، همه در برابر قانون برابرند و این بدان معناست که دیگر کسی نمی‌تواند دیگری را زیر فشار بگذارد. من این را از چگونگی زندگی دوستانم مشاهده می‌کنم: شماری حفره‌های سودآوری دارند (پزشک، وکیل دعاوی...) و اگر پولش را داشته باشند می‌توانند در محله‌های اعیان‌نشین، هر کجاکه باشد، زندگی کنند. برعکس، روزنامه‌نگاران جوان، موسیقیدانان یا نویسندگانی که من می‌شناسم به خاطر دلایل اقتصادی در شهرهای فقیرنشین

زندگی می‌کنند.

● آیا شما یک کمونیست هستید؟

- تعدادی از اعضای با صلاحیت حکومت فعلی اعضای حزب کمونیست آفریقای جنوبی هستند که منافاتی با وفاداری کاملشان نسبت به کنگره ملی آفریقا ندارد. خود من به وضوح جزو اقلیتی هستم که پیدایش یک جناح چپ نوین را ضروری می‌دانم، کمونیستی اصلاح شده و جهانی و جناح چپی مبرا از هر شک و شبهه زیرا علناً و کاملاً معترف است که به نام کمونیسم چه جنایاتی مرتکب شده است و تعهد می‌کند که هرگز آنها را تکرار نکند. حکومت ارباب پس از انقلاب فرانسه روی کار آمد. اما علیرغم آن، تعدادی از اصول همان انقلاب است که امروز ضامن زندگی بهتری برای مردم شده است.

● چسلاو میلوش می‌گفت: «هم در حکومت جبار تحت فشار بودم و هم در حکومت جمهوری. زیر سلطه‌ی اولی خواب آزادی را می‌دیدم و زیر سلطه‌ی حکومت دومی فساد را می‌خواستیم پایان دهیم.» آیا این گفته در مورد شما نیز صدق می‌کند؟

- این گفته‌ی بسیار دقیق است که من هم تا اندازه‌ای با آن موافقم. من عقیده‌ام اینست که ما نباید با این شور و شوق و بدون دید انتقادی آنچه را که در غرب می‌گذرد الگوی خود قرار دهیم.

● آیا این بدان معنی است که نهضت ادامه دارد؟

- تصور نمی‌کنم آفریقای جنوبی نیازی به من داشته باشد تا دارای جبهه‌ی مخالفان گردد. من هرگز خودم را یک قهرمان دو آتشه در نبرد ندانستم. از کنگره ملی آفریقا پشتیبانی کرده‌ام و به عنوان یک نویسنده مدافع آن بوده‌ام. مخالفان را سندی‌کاها و اکثریت مردمی که هرگز اقبال کاپیتالیست شدن را ندارند تشکیل خواهند داد. من اعتقاد و باور دارم که توازن میان یک اقتصاد بازرگانی کاپیتالیستی و نیازهای مردم باید مد نظر گرفته شود.

● شما اکنون از هواداران حکومت فعلی هستید. پس از اینکه سال اعتراض، احساس شما چیست؟

- احساس عجیبی برای فردی که تمام عمرش را در جبهه‌ی مخالفان گذرانده است! همچنین احساس فوق‌العاده دلپذیری است که بیرون گودنیستم و مورد حمله‌ی حکومت‌کنندگان قرار نمی‌گیرم. اما تغییر دادن موضع سیاسی به منزله‌ی صرف نظر از بینش انتقادی نیست. مخالفان اسبق در حال حاضر در مصدر کار هستند، درباره‌ی امکانات فرهنگی تبادل نظر می‌کنند، از دولت تقاضای اعانه‌ی نقدی برای امور عام‌المنفعه می‌کنند و وام می‌خواهند و اگر موفق نشوند اعتراض می‌کنند. دموکراسی یک نبرد است و ما برای پاسداری از آنچه به خاطرش جنگیده‌ایم لازم است هوشیار بمانیم.

● وظایف سیاسی شما در حال حاضر چیست؟

- من سیاست خاصی را دنبال نمی‌کنم. فقط به عنوان یک شهروند آفریقای جنوبی در بازسازی کشورم فعالیت می‌کنم. البته این دو بهم ربط دارند.

شمار زیادی از دوستانم در حال حاضر در دولت هستند.

● آیا به شما پیشنهاد کار کرده‌اند؟

- پیشنهاد کرده‌اند نماینده‌ی مجلس شوم. اما من قبول نکرده‌ام خیال می‌کنم به نوعی دیگر بتوانم مفید قرار گیرم.

● چگونه؟

- با کوشش برای اینکه آثار نویسندگان جوان سیاه‌پوست به زبان خودشان منتشر شود. کنگره نویسندگان آفریقای جنوبی که من هم عضو آن هستم، کارگاه‌های نویسندگی تشکیل می‌دهد. وقتی از نویسندگان جوان می‌خواهم که داستانی را برایم تعریف کنند و سپس آن را بنویسند، تفاوت میان داستان شفاهی و کتبی فاحش و باور نکردنی است. واژگانی را که در نگارش به کار می‌گیرند واژگانی مرده، سرد، بی‌روح و کلیشه‌های تلویزیونی هستند. زبان انگلیسی برای آنها همین است. آنها امکان بیان آنچه در سر می‌پرورانند را در این زبان عاریه، ندارند.

● آیا فرهنگ آفریقا یک فرهنگ شفاهی است؟

- خیر، این اهمیتی ندارد. چهار نسل و بیشتر است که مردم آفریقای جنوبی فرهنگ کتبی را در فرهنگ شفاهی خود ادغام کرده‌اند. نوشتن در زبانی که زبان خودشان نیست ایجاد اشکال می‌کند. همه نوبخ جوزف کنراد و میلان کوندرا را ندارند.

● آیا مؤسسات انتشاراتی به زبان آفریقای وجود ندارند؟

- چطور می‌توانید انتظار داشته باشید که یک ناشر خطر کند و کتاب‌هایش روی دستش بمانند؟ یا مردم سواد ندارند. - که این شامل ۵۰ درصد از جمعیت کشور است. یا برای خریدن کتاب پول ندارند و کتابخانه‌ای وجود ندارد که از آنجا کتاب بگیرند. به این احوال من اطمینان دارم که نیروی عظیم بالقوه‌ای میان سیاه‌پوستانی وجود دارد که انگلیسی را می‌توانند بخوانند اما نه به آن حد که از زمانی به این زبان بتوانند لذت ببرند.

● آیا شما کشور را یک کارگاه عظیم فرهنگی می‌بینید...؟

- واضح است، نداشتن کتابخانه در شهرها، بیسوادی و الزام آموختن زبان انگلیسی موانع سختی برای شکوفایی نویسندگان و ادبیات در اینجاست. بیلان آپارتاید سنگین است. برای من اولویت تشویق انتشارات به زبان‌های رایج آفریقای است. به سازمان‌های فرهنگی اروپا و آمریکا که مایلند در این برنامه سرمایه‌گذاری کنند، خوش آمد می‌گویم.

● در بیشتر داستان‌هایتان تبعیض نژادی را مورد بحث قرار می‌دهید. آیا با پایان گرفتن حکومت گذشته ماهیت نویسندگی‌تان متحول خواهد شد؟

- ابتدا، من همواره به حیات احترام گذاشته‌ام و به تعهدم ادامه خواهم داد. احترام به زندگی، جستجوی حقیقت، چه در دموکراسی و چه در آپارتاید از مسؤولیت‌های نویسنده است. پروست می‌گفت: «از کاوش زیاد واهمه نداشته باشید،

حقیقت فراسوی آنست. همه‌ی نویسندگان، چه اینجا و چه در هر کجا، باید این جمله را بالای میز کارشان بنویسند.

● در مجموعه مقالاتان به وضوح از ترفندهای آنچه ادبیات اروپایی - آمریکایی می‌نامید، انتقاد می‌کنید...

می‌شود در این مورد توضیح دهید؟

- زندگی یعنی در یک جا سکنی داشتن، در زمان و مکانی مشخص. هر نویسنده، هر چه هم که با اجتماعی که در آن زندگی می‌کند در تضاد باشد، تحت تاثیر شرایط زندگانی، موقعیت اجتماعی و فرهنگی باقی می‌ماند. این یک واقعیت است که من خودم را به نجیب محفوظ مصری نزدیک‌تر احساس می‌کنم تا به یک انگلیسی‌ا کشورها یا ما دو مستعمره‌ی قدیمی‌اند، و همین اثرگذار است...

● آیا می‌توان ادبیاتی متمرکز بر شخصیت فردی را با ادبیاتی جهانی مقایسه کرد؟

- آسان نیست. اما واقعیت دارد. مثلاً به ویژه در انگلستان و فرانسه متوجهی ادبیات درونگرا شده‌ام. مثل این است که نویسنده احساس تعهدی نکند و به آنچه فراسوی زندگی شخصی و روابط فردی‌اش می‌گذرد بی‌اعتنا باشد. البته استثنایی نیز وجود دارد: مثلاً میشل تورهیه. مثلاً نحوه‌ی توصیف در شهاب‌ها از زیاده‌دان عظیمی که در نزدیکی شهر مارس واقع است، شیوه‌ای هم‌زمان احساساتی و شاعرانه برای صورت برداری از این مجموعه زیاده به کار می‌گیرد و تداعی‌اش از آنچه دور انداخته می‌شود، می‌توان شخص را شناخت، یک صحنه‌ی تفسیری فوق‌العاده‌ایست؛ آن هم در زمانی که دیگر نمی‌دانیم با زیاده‌های حقیقی یا مادی‌مان چه کنیم. نوشتن همین است: وسعت دادن به میدان دید وجدان با تمرکز بر نیروی دریافت.

● تصور نمی‌کنید که به واسطه‌ی سیاست نبود بلکه از سر بی‌حوصلگی بود که در جوانی به ادبیات روی آوردید؟

- چرا. من هیچ چیز از سیاست نمی‌دانستم. در منزل ما هیچ‌کس درباره‌ی سیاست صحبت نمی‌کرد. واقعاً خیلی غریب است که مردم در بطن زمینه‌ی زندگی کنند بی‌آنکه متوجهی آن باشند. من در یک شهر کوچک معدنی در نزدیکی ژوهانسبورگ بزرگ شدم و کتاب بود که زندگی حقیقی من شد.

● آثار چه نویسندگانی را می‌خواندید؟

- آثار ریکله، چخوف، پروست، بیتز، داستایوفسکی سرا ساختند. مارسل پروست به من آموخت که رویاهای عاشقانه اکثراً تعادلی پر خطر میان شادی‌های دیوانه‌کننده از یکسو و درد و رنج و حسادت از سوی دیگر ایجاد می‌کنند. نادر نیست که کشف کنیم شخص مورد علاقه‌مان شباهتی به آنچه می‌خواستیم ندارد. مثلاً سوان و اودت را به خاطر بیاورید...

● آیا نوشته‌های اولیه‌تان به‌کندی پیش می‌رفتند؟

- وقتی خیلی جوان هستید، در مقابل اساسی‌ترین مسایل زندگی نه احساس احترام دارید و نه احساس ترس می‌کنید. خیلی صادقانه با آنها برخورد می‌کنید و همین است که دوران جوانی



زیباست، این ظرفیت تخیل، اندیشه، تشنگی دانستن، کنکاش برای پیدا کردن جواب سؤال‌ها.

یکی از اولین داستان‌هایی که نوشتم درباره‌ی پرنده‌ای بود که گربه او را زخمی کرده بود و من آن گربه را در باغچه‌ی خانه‌ی خودمان پیدا کردم. دوازده سیزده سال داشتم و می‌خواستم گربه را نجات دهم اما البته گربه در حال جان دادن بود. گذشت زمان از سادگی و صداقت انسان می‌کاهد. به همین جهت به خودم گفتم بهتر است گربه را بکشم. این تصمیم آسانی نبود. کفشم را در آوردم و محکم روی سر گربه کوفتم. مرگ، درد و رنج، مسؤولیت، بهترین طرز عمل: در آن زمان اینها همه برایم پر اهمیت بودند، ولو اینکه در تمام عمرم یک جسد هم ندیده بودم.

● کمی وجدان سیاسی‌تان بیدار شد؟

- در این باره نیز خاطره‌ای دارم که نهایتاً قصه‌ای شد. در راه مدرسه‌ام مغازه‌هایی برای خرید کارگران سیاه‌پوست ساخته بودند که عمداً قدری دورتر از جاده قرار داشتند. از لای درهای باز این مغازه‌ها ناظر بودم که فروشندگان چه رفتار تحقیرآمیزی با سیاه‌پوستان داشتند. سیاه‌پوستان حق نداشتند کالاها را لمس کنند؛ خریدهایی را که می‌کردند از روی پیش‌خوان به سویشان سُر می‌دادند و اگر تردید می‌کردند بی‌درنگ و با خشونت کالاها پس کشیده می‌شدند. اما چون اغلب با مادرم به خرید می‌رفتم خوب می‌دانستم که ما حق داشتیم انتظار رفتار دیگری را داشته باشیم. این صحنه در ضمیرم حک شد و با تبعیض نژادی آشنا شدم و درک کردم چگونه کُل یک جامعه می‌تواند به قدرت مثنی سفیدپوست تکیه کند، سیاه‌پوستان را نادیده بگیرد، از آنها بترسد و یا تحقیرشان کند.

● شما هرگز راجع به گذشته چیزی نمی‌نویسید.

دلیلش چیست؟

- زمان حال برایم جالبتر است. مضافاً رمان

تاریخی برایم دروغی بیش نیست. امکان ندارد بتوان برداشت‌ها، افکار و استدلال‌های اشخاصی را که در دوران دیگری می‌زیست‌اند را بازسازی کرد. آیا می‌توانید یک فمینیست دو آتشی امروزی را تصور گردید که رمانی درباره‌ی مادام دوپوینادور بنویسد؟! این کار فقط می‌تواند از تفسیرهای کاذب و ذهنیت‌نویسنده باشد. من مارگریت یورسنار نیستم اما کارش را تحسین می‌کنم.

● شاید شما به مارگریت دیگری نزدیکی بیشتری داشته باشید؟

- آنچه بین من و مارگریت دوراس مشترک است، اینست که هر دو در مستعمرات بزرگ شده‌ایم و شرایط بومی را پنهان کرده‌ایم. من خود را به آلبر کامو نزدیکتر احساس می‌کنم. مطالعه‌ی رمان ناتمامش مرد اول مرا دگرگون ساخت. وقتی ژاک خردسال که در الجزایر به دنیا آمده است از مادرش سؤال می‌کند: «مآمان، وطن یعنی چه؟» و مادر در جوابش پاسخ می‌دهد: «نمی‌دانم. نه.» کامو نیاز به خودسازی، به بشر اولیه بودن و وجدان خویش را بی‌نا نهادن، اشاره دارد. در ضمن کامو مسأله جایگاه و وظیفه‌ی نویسنده در جامعه‌اش را روشن کرده است: «لازم است نویسنده در زندگی شهامت و در نویسندگی استعداد داشته باشد.»

تعهد نویسنده را من نیز دقیقاً به همین گونه می‌بینم. نویسندگی زاده‌ی تشنگی است میان فاصله گرفتن برای بهتر دیدن و نزدیک شدن برای بهتر فهمیدن.

● شما به خاطر اینکه بتوانید بگویید «وطن من، و مردم من، جنگیده‌اید. خودتان را یک جنوب آفریقایی سفیدپوست معرفی می‌کنید. آیا فکر نمی‌کنید که این نوعی خیانت به اجداد اروپایی‌تان باشد؟

- اجدادم درازمدت برایم ناشناس بودند. پدرم یهودی و اهل لیونایی بود و در سن سیزده سالگی به تنهایی به این جا آمد. مادر انگلیسی‌ام با پدر و مادرش هم به این سرزمین نقل مکان کردند. استعمار نه فقط بر استعمارشدگان اثر می‌گذارد بلکه بر استعمارکنندگان و حافظه‌شان و ریشه‌هایشان نیز اثرگذار است. اکنون که تبعیض نژادی از میان رفته است و همه مساوی شده‌ایم. کم‌کم به اجدادم توجه پیدا می‌کنم و به دنبال سرنخ گذشته هستم. اما در باره‌ی آنها چیز زیادی نمی‌دانم. مثلاً می‌دانم که مادر بزرگم در حول و حوش سال ۱۸۷۰ در محیط پستی، روزگار می‌گذراند، در طبقه‌ی متوسط یهودیان انگلستان. او و خواهرش در دربار ملکه ویکتوریا کار می‌کردند. آنها لباس‌دار ملکه بودند و وظیفه‌شان گردگیری از کلاه‌های پوست، شل‌ها و غیره بود...

● نسبت به کدام یک از شخصیت‌های رمان‌هایتان احساس محبت بیشتری می‌کنید؟

- نسبت به هیله لا در رمان هوس طبیعت. چقدر این شخصیت با من متفاوت است! او فقط با مغز خود زندگی نمی‌کند. دنبال غریزه‌اش می‌رود و تصور می‌کنم که اینگونه مزاج‌ها گاه برای استفاده از قدرت، توانمندی بیشتری داشته باشند. ■

شاعری پُرکار در غربت ادبی

فیروز الهامی



لحظه‌های بی‌وقت (مجموعه شعر)

محمد حسین مدل

انتشارات روشنگران

۷۲ صفحه - زمستان ۱۳۷۵

چهل و دو)، و دو کدام لحظه (شعر چهل و پنج) و رسم تو/ تکوین عالم است (شعر چهل و شش)
 ۲. شروع با حرف "تا": تا در حریم چشم (شعر دوازده)، تا غمت/ تکرار فریادی (شعر شانزده)، تا در تلاطم گیسوت (شعر بیست و دو)، تا چشم‌های تو (شعر بیست و پنج) از خون من / تا دستای سرد فراموشی (شعر بیست و شش)، تا حرف‌های بسیار (شعر بیست و نه)، در تو گریه می‌کنم/ تا طرح اقامتی (شعر سی)، رفته شب را / تا دم صبح (شعر سی و یک)، تا پلی بسازم/ تا او (شعر چهل و هفت)، تا وقت محض (شعر پنجاه و یک)، تا دلشوره‌ی کدام لب ببیند (شعر پنجاه و چهار)

۳. شعرهایی که می‌ماند اغلب با یک تعریف آغاز می‌شود تا یک تصویر او آنجا بود/ آنجا او بود (شعر دو)، من می‌آیم/ از سمتی (شعر چهار)، تدبیری از جنون/ بایدم (شعر هفت) و شعرهای شش، هشت، ده، یازده (اگر چه شاعر بر سر بسازی‌های زیبایی استاده است و می‌ایستد و نمی‌رود)، پانزده، هجده، نوزده، بیست، بیست و دو، بیست و سه و...

و آنهایی که از ورزیدن با تصویر شروع می‌شود: سفرهای بیست و دو، بیست و سه، بیست و چهار، بیست و پنج، سی و سه، سی و چهار، چهل و سه، چهل و شش، چهل و هفت، چهل و نه، و پنجاه و چهار. پاره‌ای خسته از ورزیدن‌های تکراری و بی‌حاصل مثل: زیبایی بهار را/ در متن چشم‌های تو دیدم/ ای مهربان‌ترین! خورشید و ماه/ پیش از طلوع/ بهانه‌ی تاییدن را/ از چشم‌های تو آموختند، (شعر چهل و نه) و برخی دیگر برخوردار از تازگی‌ها، چشم انتظار تأمل بیشتر.
 و رسم تو/ تکوین عالم است/ در چشم‌های من (شعر چهل و شش)
 تا پلی بسازم/ تا او/ ای تن/ آبرویم، باش! (شعر

جنبش شعر حجم در گذر از عمر بیست و پنج ساله خود شاعران زیادی را گروه کرده است. پیوستار گسترده‌ای که از پیروان این نهضت ادبی - هنری پدید آمده است، خیل عظیمی از شاعران و هنرمندان را شامل می‌شود که از لحاظ مشخصه‌های گوناگون طبقه‌بندی می‌شوند. در ابتدا فلسفه‌ها و مبانی نظری این جنبش سینماگران و قصه‌نویسان را نیز در خود تعریف می‌کرد. اما به تدریج حوزه خلبان‌های فکری و آفرینش‌های زیبایی شاعران شد شاعرانی که مجذوب مکانیسم‌ها و ضابطه‌های مدرن و نوآورانه آن شدند. در این حوزه، یعنی شعر، گروه‌بندی‌های گوناگون بر حسب مشخصه‌های متعدد قرار گرفته است. چشم‌گیرترین گروه در این طبقه‌بندی، گروه قابل ملاحظه شاعران جوان است. و از این میان شاعرانی که شعر خود را با جذبه‌های تنفس و تمرین در فضای شعر حجم آغاز کردند تعداد قابل توجهی را تشکیل می‌دهند، خیلی‌ها این راه و رسم را ادامه دادند. و محمد حسین مدل یکی از اینهاست.

حسینی مدل شاعر پیرایه‌های ذهنی هست، اما ناظم پیرایه‌های زیبایی نیست، اگر چه به بازی‌های زیبایی تمایل زیاد دارد. شاعر پیرایه‌های ذهنی است، که تمایل به تشکل دارد، اگر چه ضد تشکیلات است برای او فرار از تشکیلات ذهنی لزوماً به فرار از ساختارهای ظاهری نمی‌انجامد. این که ساختار ظاهری شعر در کدام دو این سو قرار می‌گیرد، روانی ذهن شاعر را مستقل نمی‌کند. این پابندی از گوشه‌های مکثم آغاز می‌شود و به فراخی‌هایی روشن خاتمه می‌یابد.

بر آسمان

گلی که تویی تنهاست

نگاه کن!

به شکل فروتن اشیاء

و پروانه‌ای که رنگ انهدام دارد.

نگاه کن!

به برج کهنه دل

تنهایی‌ات پرنده‌ای است

که نمی‌گشاید

چرخه‌ای که گره‌های ذهنی شاعر را از آسمان و یک گل می‌بندد و به پرنده‌ای با خصیصه تنهایی، بی‌بال مثل یک گل می‌گشاید و این شعر از بازی‌های زیبایی استقلال می‌یابد، ساختار ظاهری خود را با تشکل ذهنی در یک چرخه از رنگ و نگاه و تنهایی و سکون (بالی که گشاده نمی‌شود) می‌پوشاند و از تعقید دور می‌شود.

در شعر حسین مدل از لحاظ شروع (یعنی مطلع) اغلب شعرها در دو یا سه گروه، طبقه‌بندی می‌شود.

۱. شروع با حرف "و" که در اکثر موارد قابل اغماض است: و اندیشه/ درخوران آه (شعر هجده)، و تنهایی/ بر فراز جان سوخته (شعر سی و سه) و چشم حرف/ در آستانه‌ی شنیدن (شعر سی و نه)، و دلشوره است که واپسین لحظات را (شعر چهل و یک)، و بوی تو در هوای دلم بود (شعر

چهل و هفت).

و در عین حال متوقع برای رهایی از تسلط زبانی و تکنیک‌های یداله رویایی که به وضوح نشانه‌های او را دارد.

ملکوت آنجا/ نه! اینجاست (شعر پنجاه).

تا حرف‌های بسیار/ از حلقه‌ی تزویر بگذرد/ پندار و حادثه... (سفر بیست و نه) تو از سخاوت گرم به بلوغ تابستان/ تو از سخاوت نور/ از به وسعت دریا (شعر بیست و هشت) رفتن تا نزدیکی رفتی/ دیدم رفتن/ حکایت رفتی می‌سازد/ با رفتن. (شعر یازده) از بلندی استقبال افتاده‌ام... و جا به جا در بازی‌های زیبایی و ارائه‌های استعاری. (شعر هشت)

نتیجه: با واریسی توأم با تأمل سفرهای محمد حسین مدل در کتاب "لحظه‌های بی‌وقت" در می‌یابیم که شاعر در فاصله کتاب قبلی خود (گفتگوهای بدون دیدار - ۱۳۶۰) تا مجموعه حاضر مناظر تازه‌ای را کشف کرده است. این تفاوت آن قدر هست که واژه کشف، به جای اضافه شدن به تجربه‌های مجموعه قبلی، مناسب‌تر به نظر برسد، او شاعر پُرکاری است. پس این تمرین‌ها بایستی به اتفاقات تازه‌تری در شعر او بیانجامد. هم‌نشینی، ساختار ذهنی با ساختار ظاهری، الفت بین زبان و تصویر و هم آهنگی تکنیک‌های زیبایی با استعاره‌ها و معناها انتظارهای نشدنی و دور دست از یک شاعر پرکار با توانمندی‌های بالقوه اینست. به نظر می‌رسد که حسین مدل پس از سرودن شعرش، به آن بر نمی‌گردد تا بر آن تأمل دوباره و چندباره کند. شعرهای خوبی که در این مجموعه دارد نشان می‌دهد که اگر مدل به شعرهای سروده‌اش برگردد و روی آنها متمرکز شود، احتمال تغییرات و توفیق‌های قابل ملاحظه بسیار باشد. در این صورت از بکار بردن واژگان معدودی که در شعرهای متعدد تکرارهای متعدد دارد خودداری می‌شود. (چشم، نگاه، پله، شب و...) همین‌طور استفاده از مصدرها (نگاه کردن، رفتن، آمدن و...) به جای فعل یا اسم کمتر خواهد شد و از همه مهم‌تر به استقلال زیبایی خاص خود که در پاره‌ای از اشعار او به خوبی چهره دارد، دست می‌یابد. حسین مدل در غربت جغرافیایی زندگی می‌کند ولی توجه به این نکته اهمیت ویژه دارد که غربت‌زبان ادبی و نبودن حشر و نشرهای شاعرانه و عدم برخوردارگی از یک زندگی فرهنگی در امارات متحده عربی (دوبی) برای شاعر از غربت جغرافیایی سخت‌تر و عذاب‌آورتر است. تا جایی که می‌توان گفت آثار منفی و خراب‌کننده در آفرینش‌های ادبی دارد. باید حسین مدل را ستود که در محیطی که تمامی از بام تا شام تجارت محض می‌کنند او کار شاعری‌اش را پیش رونده، فروتن و مشتاق ادامه می‌دهد. و این شاخص مناسب و با ارزشی است که مناظر شعر او را در کنار پشتکارش وسیع، پویا و مدام بداتیم و تعلق و خلبان‌های ذهنی‌اش را در وادی شعر حجم مشخص‌تر و مالوف ببینیم. ■

هر نویسنده دروغگویی بیش نیست!

فرازهایی از گفت‌وگوی باربارا زریپ با ایزابل آئنده

نقل از مجله Poets & Writers

ترجمه بهروز سیمایی

من در بیست سال گذشته همیشه یک غریبه بوده‌ام. ریشه در جایی ندارم. ریشه‌ام در خاطرات و نوشته‌هایم است. به همین دلیل خاطرات مهم هستند. اینکه تو کی هستی اهمیتی ندارد، مهم این است که چه چیزی را به خاطر می‌آوری. من حافظه خوبی ندارم، همیشه خاطراتم را جعل می‌کنم، چیزهایی را به خاطر می‌آورم که هرگز اتفاق نیفتاده‌اند. دروغگویی بزرگی هستم. در گذشته فقط یک دروغگو بودم. اما امروزه، روایتگری هستم که از طریق دروغ‌هایم امرار معاش می‌کنم.

ایزابیل آئنده

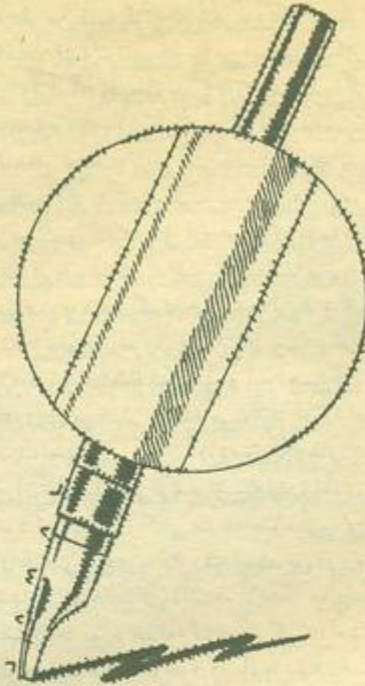
ایزابیل آئنده در پرو به دنیا آمد و در شیلی بزرگ شد. خودش می‌گوید: «گرچه دانش‌آموز برجسته‌یی بودم، اما هرگز مورد تشویق قرار نگرفتم، یعنی کسی ضرورت آن را احساس نکرد. در دبیرستان، دوست پسری داشتم که قرار بود باهم ازدواج کنیم.» آنگاه بالخن کتابه آمیزی اضافه می‌کند، «سرنوشت من همین بود.»

در هفده سالگی در مؤسسه‌یی استخدام شد و کارش کمی کردن آمار جنگل‌ها برای سازمان کشاورزی و خواربار جهانی ملل متحد (FAO) بود. می‌گوید: «این کسل‌کننده‌ترین کاری بوده که در زندگیم انجام داده‌ام. زمانی که دو نفر از روزنامه‌نگاران، در بخش اطلاعات این سازمان، بازنشسته شدند، من از این فرصت استفاده کردم. هم زمان به آن به ما اجازه دادند در زمینه مبارزه با گرسنگی، برنامه‌یی در تلویزیون داشته باشیم. روزی رئیس نیامد. به من گفتند باید هر طور شده یک نفر برنامه تلویزیونی را اجرا کند. در سالهای شصت، تلویزیون شیلی نوپا بود و از فیلم سینمایی و ویدیو خبری نبود. نوشته مستندی در زمینه گرسنگی راجع به کشور ایتالیا داشتم. قسمت‌هایی از آن را بریدم و یک متن اسپانیایی هم به آن اضافه کردم. به هر ترتیبی بود برنامه برگزار شد. بعد از اجرای این برنامه، به من پیشنهاد شد، هفته‌یی یک برنامه پانزده دقیقه‌یی در تلویزیون داشته باشم. از این طریق بود که من ژورنالیست شدم، و به دنبال آن بورسیه‌یی جهت تحصیل در رشته رادیو و تلویزیون در بلژیک، به من تعلق گرفت.»

ایزابیل آئنده پس از بازگشت به شیلی، به کار نماینده‌نویسی، کارگردانی و اجرای برنامه‌های مستند تلویزیونی پرداخته و نیز در یکی از مجلات طرفدار زنان مقالات فکاهی می‌نوشت. در سال ۱۹۷۳ زمانی که عمومی او ساوادور آئنده، رئیس جمهوری وقت شیلی - به قتل رسید، ایزابل آئنده، به همراه شوهر و دو فرزندش مجبور به جلائی وطن شد و به ونزوئلا رفت. ایزابل آئنده، رمان‌نویسی که سرتاسر نوشته‌هایش سیاسی است می‌گوید: «من هرگز به سیاست علاقه‌یی نداشتم، تندروی سیاسی من از روزی شروع شد که عموم درگذشت.» چون نتوانست شغلی در زمینه روزنامه‌نگاری پیدا کند، لذا مدیریت مدرسه‌یی را به عهده گرفت. به دنبال باخیرشدن از مرگ پدر بزرگش که در سن صد سالگی در شیلی درگذشته بود، شروع به نوشتن نامه‌های طولانی در باره کودکی خود کرد، که این کار، به نوشتن نخستین نوول او به نام خانه ارواح انجامید. این اثر در سال ۱۹۸۵ در اسپانیا به چاپ رسید و به زودی یکی از پرفروش‌ترین کتاب‌ها در سطح جهان شد. و از بی آن، سایر آثارش به نامهای، از عشق و سایه‌ها ۱۹۸۷، اولونا ۱۹۸۸ و داستانه‌ی اولونا ۱۹۸۹ انتشار یافت. آثار او به بیش از سی زبان ترجمه شده‌اند. از سال ۱۹۸۷، ایزابل آئنده به همراه شوهر دومش که وکیل دعاری است در سان رافائل ایالت کالیفرنیا زندگی می‌کند. این مصاحبه در اطاق نشیمن خانه او، که مشرف به خلیج سان پابلو است انجام گرفت، در حالی که پیش‌نویس پنجمین اثر او به نام طرح لایتناهی، در اطاق بغلی، آخرین مراحل تایپ لیزری را می‌گذرانید.

- آیا فکر می‌کنید برای تعلیم یک قصه‌نویس، روزنامه‌نگاری می‌تواند وسیله مؤثری باشد؟
- فکر می‌کنم خیلی کمک می‌کند. شغل روزنامه‌نگاری نحوه استفاده از زبان را به عنوان تنها وسیله برقراری ارتباط، به من آموخت. یک قصه‌نویس نیز باید در این زمینه کارایی لازم را داشته باشد. شما اگر فاقد این مهارت باشید، و تنها به نوشتن آثار ادبی اکتفا کنید، به سختی می‌توانید با خواننده خود رابطه برقرار نمایید، زیرا روشن‌بینی کافی ندارید. تصور می‌کنید «نوشتن» پایان همه چیز است: هنر برای هنر، و نه یک وسیله برای برقراری ارتباط.
برای من نوشتن به ماندن یک پُل عمل
- می‌کنند. می‌خواهم به کسی برسیم، و این طریق مؤثری است. زبان، ابزار کار من است. باید به نحوی از آن استفاده کنم که بتوانم گریبان خواننده‌ام را گرفته مانع نفس کشیدن‌اش، بشوم، آنگاه حسره‌فایم را با او در میان بگذارم. روزنامه‌نگاری این نوع مهارت را به شما می‌آموزد. شما همیشه عجله دارید. زمان و مکان اندکی در اختیارتان است و رقابت فوق‌العاده فشرده. اگر در شش خط اول توجه خواننده‌تان را جلب نکنید او را از دست می‌دهید. من به عنوان یک نویسنده، هرگز فراموش نمی‌کنم که دارم با کسی حرف می‌زنم و دلم می‌خواهد آن شخص، علاقمندی نشان بدهد. روزنامه‌نگاری من ایداً
- تعریفی نداشت. من نمی‌توانم نسبت به جریان‌ات بی تفاوت بمانم؛ خودم را همیشه در میان‌گود می‌بینم. و چنان فرد خودرأی و بی‌گذشتی هستم که وقتی دارم قصه می‌نویسم، یقین دارم تمام تعصبات من در قهرمانان داستانه‌یام جلوه خواهد کرد. زمانی می‌توانم جلو این کار را بگیرم که دارم با اشخاص واقعی گفتگو می‌کنم. بنابر این قهرمانان من بر اساس زندگی حقیقی آدم‌ها ساخته می‌شوند. سعی می‌کنم حرفهای آنها را بنویسم. شما به عنوان یک مصاحبه‌گر نمی‌توانید به جای طرف حرف بزنید. شما فقط نقش تسهیل‌کننده را دارید.
- شما با مردم گفتگو می‌کنید تا قهرمانان داستانه‌یانتان را پیدا کنید؟

- بله، با مردم زیادی. فرض می‌کنیم من یک نفر نظامی عالی‌مقام امریکای لاتین را که در تبعید به سر می‌برد لازم دارم. دنبالش می‌گردم. اگر یک روسی مورد نیازم باشد سعی می‌کنم پیدایش کنم. اگر می‌خواهم با یک سرباز سابق که در جنگ ویتنام شرکت داشته گفتگو کنم به دنبالش می‌گردم. دوست ندارم به انجمن سربازان قدیمی رفته، از آنها بخواهم کسی را به من معرفی کنند. چون آنها شخص موردنظر خودشان را معرفی خواهند کرد. من خودم به دنبال آن شخص می‌گردم، اگر از او خوشم نیامد، یکی دیگر... کسی را پیدا می‌کنم که به نحوی شبیه قهرمان داستانم باشد. و یا با گفتگو با چند نفر، بالاخره مواد کارم را بدست می‌آورم. در این زمینه همیشه صداقت دارم. به آنها می‌گویم من یک نویسنده‌ام گاهی یکی از کتابهایم را به آنها می‌دهم، اطلاعاتی راجع به خودم در اختیارشان می‌گذارم که اگر مایل بودند تحقیق کنند تا مطمئن شوند که راست می‌گویم. به آنها می‌گویم: «دارم کتابی می‌نویسم، اما نمی‌توانم موضوع‌اش را با شما در میان بگذارم. تجربه شما را لازم دارم، و در کتاب اسمی از شما نخواهد بود.»



داستانهای هزار و یکشب را که در چهار جلد چرمی و با کاغذ اعلا بودند، خریده و آنها را در پستوی خانه پنهان کرده بود. او پستوی بزرگی داشت که در آن همیشه قفل بود. او سیگار، شکلات، تیغ ریش تراشی، و همه چیزهایی را که فکر می‌کرد ممکن است بچه‌ها بدزدند در آنجا نگاه می‌داشت. گاهی، ما به هر ترتیبی شده در پستو را باز می‌کردیم تا ببینیم آنجا چه چیز تازه‌یی پنهان کرده است.

اولین بار که داستانهای هزار و یکشب را دیدم، نگاهی سطحی به آنها انداختم و تعجب کردم از اینکه پدرخوانده‌ام آنها را در پستو قایم کرده است. بعد فکر کردم حتماً چیزی توی این کتابها هست که او نمی‌دهد من بخوانم. به این ترتیب بود که به داستانهای هزار و یکشب دسترسی پیدا کردم. شغل پدرخوانده‌ام سبب شده بود که پدر و مادرم همیشه سرشان گرم باشد. هر بار که از خانه بیرون می‌رفتند یا بعد از اینکه همه می‌خوابیدند من چراغ قوه را برداشته، دزدکی به پستو می‌رفتم. یکی از کتابهای هزار و یکشب را باز می‌کردم. براسم فرقی نمی‌کرد کدام باشد. بخش‌هایی از آن را می‌خواندم. صدای ماشین را که می‌شنیدم مجبور بودم در پستو را با عجله بسته، قفل کنم و فرصت اینکه به خاطر بسپارم کدام قسمت را و تا کجا خوانده‌ام، نبود. همین مسأله سبب شد که این اثر جالب را جسته‌گریخته بخوانم.

● فکر می‌کنید اگر مجبور به ترک کشورتان نمی‌شدید، امکان این بود که روزنامه‌نگاری را کنار گذاشته، به قسه‌نویسی بپردازید؟

- در آن صورت، من تمام عمرم، یک روزنامه‌نگار باقی می‌ماندم. زورنالیسم را دوست داشتم. احتیاجی به تغییر نبود. دوران خوبی بود. زندگی شادی داشتم. در مورد من، تبعید ثمره خوبی به بار آورد. ترک وطن مرا بر آن داشت که همه چیز را از نو شروع کنم و به نقاط قوتی که در وجودم بود و من از آنها بی‌اطلاع بودم، پی ببرم. بریده شدن از ریشه‌هایم از من یک نویسنده ساخت.

● نخستین نوول شما چگونه انتشار یافت؟

- من نسخه‌هایی از این اثر را برای چندین ناشر در ونزویلا فرستادم. هیچ کدام حتی زحمت خواندنش را به خود ندادند. همه جا رد شد. ناگهان منشی یکی از بنگاه‌های نشر کتاب، نوشته‌ی مرا به خانه‌اش برد و خواند. به من تلفن کرد و گفت: «این داستان پرجذبه و بسیار خواندنی‌ست؛ اما امکان چاپش در آمریکای لاتین هرگز نخواهد بود. تو به یک واسطه انتشاراتی نیاز داری.» من، حتی از وجود واسطه‌های نشر کتاب بی‌اطلاع بودم. یکی از دوستان روزنامه‌نگارم به تازگی یک نوول سیاسی به چاپ رسانده بود. او اسم و آدرس واسطه‌ی را در اسپانیا به من داد. من نسخه خطی

داستان را آن طور که برای خودم طبیعی‌ست بیرون می‌ریزم. بعد از نظر زبان، تغییرات زیادی در آن می‌دهم تا موردپسند خواننده باشد. دلم می‌خواهد تا آنجا که ممکن است ظاهر داستان زیبا باشد؛ اما محتوا را هرگز فدای زیبایی نمی‌کنم. من به محتوا بیشتر از فرم اهمیت می‌دهم.

برای من، اهمیت محتوا بیشتر از سبک است. گاهی زیبایی کلام برای ابلاغ پیام و یا پنهان داشتن آن، ضروری‌ست. به طور کلی، سعی می‌کنم رو راست باشم. برای همین است که خواندن کتابهای من سهل است و همه می‌توانند آنها را بخوانند.

● ایا نوعی شهزاد معاصر آمریکای لاتین است. حتی داستانها با نقل قول‌هایی از قصه‌های هزار و یکشب شروع می‌شود. ممکن است بگویید داستانهای هزار و یکشب در ساخت تخیل ادبی شما چه نقشی داشته‌اند؟

- من دوران کودکی دشوار و توأم با تنهایی داشتم. پدر خوانده‌ام نماینده سیاسی بود و خانواده ما خیلی مسافرت می‌کردند. من همیشه در حال خداحافظی بودم. ضمن این که دوستاتم را از دست می‌دادم محل سکونت و زبان خود را دائم عوض می‌کردم. می‌بایستی خودم را با موقعیت‌های مختلف وفق می‌دادم. دوازده سالم بود که همراه پدر و مادرم در بیروت زندگی می‌کردم. همیشه کتاب‌های زیادی در خانه داشتیم. تلویزیون نداشتیم. هیچ وقت از مطالعه سیر نمی‌شدم. در خانه ما، از جهت مطالعه، سانوزی در کار نبود. البته کتاب نامناسی هم پیدا نمی‌شد. پدرخوانده‌ام

● و آنها می‌توانند پاسخ منفی بدهند و یا... همه دوست دارند گفتگو کنند هرگز در این زمینه به مشکل برنخورده‌ام.

● حتی اگر برای قسه باشد؟

- آری مردم می‌خواهند قسه‌هایشان را نقل کنند، فقط در پی فرصت هستند.

● بر عکس روزنامه‌نگاری، زبان قصه‌های شما خیلی غنی است. چگونه انسان می‌تواند طوری آموزش ببیند که مشاهدات خود را به یک آوای ادبی بی‌تغییر تبدیل کند؟

- سؤال مشکلی است. در مورد من، کار به طور اوتوماتیک انجام می‌گیرد. هر نویسنده در طی یک زمان طولانی سبک خود را پیدا می‌کند. البته این سبک بسته به داستانی که می‌نویسد تغییر می‌کند. برای نمونه، کتاب اولم با کتاب دوم کاملاً متفاوت است. کتاب از عشق و سایه‌ها در محور جنایات سیاسی دور می‌زند، و لحن روزنامه‌ی دارد و با وقایع حقیقی در ارتباط است. در صورتی که خانه ادوآخ رؤیایی‌تر بوده و پر از سحر و جادو است. کتاب سوم من ایاوالتوادر باره زن بودن است با لحنی کاملاً متفاوت. اثری‌ست عصیانگر، بارور، سبز و گرمسیری. و کتابی که اخیراً نوشتم آن به اتمام رسیده باز هم با کارهای قبلی من فرق دارد. سبک نوشتن من، همان لحن صحبت کردن زبان اسپانیایی من است. انتقال آن به زبان دیگر مشکل است. فکر نمی‌کنم بتوانم قصه‌ی را به زبان انگلیسی بنویسم. سخنرانی‌هایی به زبان انگلیسی نوشته‌ام؛ اما نه قصه و داستان. زیرا داستان آن چیزی است که برای خود من رخ می‌دهد، مثل حمله شدن، می‌نشیم و

اثرم را برایش فرستادم و او در عرض شش ماه آن را منتشر کرد. متعاقب آن، ترجمه کتابم به زبانهای دیگر شروع شد. نشر این کتاب موفقیت زیادی به دنبال داشت البته، موفقیت آن را مدیون یک واسطه خوب می دانم.

● چگونه به فکر پرداختن به یک اثر جدید می افتید؟

- همیشه با یک پندار و تصور شروع می شود. اولین جمله ای که می نویسم، اگرچه امکان دارد اولین جمله کتاب نباشد؛ اما جمله ای است که در همان کتاب می ماند، زیرا من خیلی خرافاتی هستم. فکر می کنم این جمله به من دیکته شده است و من شنونده ای بیش نیستم. به همین دلیل است که نوشتن کتابهایم را در روز هشتم ژانویه شروع می کنم که خرافات محض است. اولین جمله ای که برای کتاب خانه ارواح نوشتم، جمله اول آن کتاب هم هست. و در مورد آخرین کتابم طرح لایتهای نیز همین طور.

● شما پنج کتاب دارید. نوشتن آنها چه مدت زمانی طول کشیده است؟

- خانه ارواح یک سال. از عشق و سایه ها دو سال. اولونا سه سال. این روزها سریعتر می نویسم. چهار سال است که در آمریکا ساکن هستم و دو کتاب منتشر کرده ام.

● مکان ایده آل شما برای نوشتن کجاست؟

- یقین دارم همه جا می توانم بنویسم. می توانم در زندان هم بنویسم. اما بهترین مکان آنجایی است که نزدیک به کسانی باشم که دوستشان دارم. به شرطی که حداقل هشت تا ده ساعت در روز، سر و صدایی نباشد، نه تلفنی و نه مزاحمتی. به فضایی بزرگ نیاز دارم. زیرا وسایلی زیادی را مورد استفاده قرار می دهم: کتابها، فرهنگهای لغات، کتابهای داستان. ناگهان بخشی از کتابی را به خاطر می آورم و بعد به آن مراجعه می کنم. مکان ایده آل

من، محل منظم و مرتبی است. خیلی تمیز، با گل های تازه و نور کافی - یک مکان شاد.

زمانی که در مسافرت نیستم، هفته ای پنج روز کار می کنم. در ساعت شش و نیم صبح از خواب بیدار می شوم. دوست دارم تا ساعت هشت کامپیوتر را روشن کرده، جای دلخواهم آماده باشد. آنگاه شروع می کنم. تا ساعت چهار می نویسم. سپس چند ساعتی صرف نامه های رسیده می کنم؛ زیرا تمام نامه های دوستدارانم را خودم پاسخ می دهم.

● نوشتن داستان بلند با نوشتن مجموعه داستانهای کوتاه چه فرقی دارد؟

- من داستانهای بلند را بیشتر می پسندم. نوشتن داستان بلند یک نوع کار است.

شما برای نوشتن قصه های کوتاه به الهام نیاز دارید. به نظر من قصه کوتاه به شعر نزدیکتر است تا به داستان. قصه کوتاه یک جا می آید، مثل یک سیب. می توانید آن را بخورید یا دور بیندازید. اگر بیش از اندازه روی آن کار کنید. بی فایده است، زیرا نابودش خواهید کرد. وقتی داستان کوتاه را شروع می کنید اگر ندانید چگونه تمام خواهد شد، آن را از دست می دهید. مثل این است که شما بیش از یک تیر در ترکش نداشته باشید، شما نیاز به دقت، سرعت و هدف گیری صحیح دارید و گرنه به هدف نخواهد خورد. اما داستان بلند، مانند پرده ملایه دوزی است: با شکیبایی و به آهستگی آن را گلدوزی می کنید. همیشه می توانید آن را اصلاح کنید، نخهایی را بیرون آورده و رنگ های دیگری به آن بیفزایید. می تواند اشتباهات زیادی را در خود جذب کند و کسی متوجه نشود. زیرا در بافت آن عناصر زیادی به کار رفته است. من در رمانهایم اشتباهات وحشتناکی داشته ام. با اینکه سالهاست در دانشگاه ها مورد مطالعه قرار می گیرند، اما کسی متوجه اشتباهات موجود در آنها نشده است. از طرف دیگر یک داستان کوتاه، فرانما است. اگر صفتی بیش از اندازه تکرار شود، نمود می کند. باید خیلی مراقب باشی. هر داستان حال و هوای دگرگونه ای دارد که هیجان و احساس خاصی آن را پدید می آورد. برای من تجربه سختی بود، در تمام مدتی که داستانهای کوتاه اولونا را می نوشتم، انگار لخت بودم، به ادامه هر چیزی حساسیت نشان می دادم. بگذارید مثالی بزنم. یکی از قصه های آن کتاب به نام هایدلبرگ کوچک است. چند تا از دوستان ایتالیایی، من و شوهرم را به محلی به نام سونوما واقع در شمال کالیفرنیا که سونیس کوچک نامیده می شود، دعوت کرده بودند. این محل را من به طور دقیق در قصه ام شرح داده ام؛ اما آن را به یک دهکده آمریکای لاتین در منطقه کوهستانی

پیوند زده ام. شی که ما آنجا بودیم، حاضرین همه مهاجر بودند. بیشترشان، آدم های مسن از اروپای شرقی. آنها به همراه ارکستری که به ظاهر مال باواریا بود، رقص های عجیب و غریب یولکا، مازورکا و والس را اجرا می کردند. آن شب چنان تحت تأثیر آن صحنه قرار گرفتم که در راه بازگشت به خانه، از شوهرم خواستم اتومبیل را نگاه دارد. دفتر یادداشت همراهم نبود. به سرعت آنچه را که در آنجا احساس کرده بودم در پشت همه اوراق دسته چکم نوشتم. وقتی به خانه رسیدم با اینکه دیروقت بود نمی توانستم به رختخواب بروم. تمام شب را بیدار ماندم و نوشتم. داستانی را که برگرفته از آن محل بود؛ زیرا می دانستم اگر لحظه ای استراحت کنم قصه ناپدید خواهد شد.

● آیا اعتقاد دارید که گاهی نویسنده ای به بن بست می رسد و دیگر قادر به نوشتن نیست؟

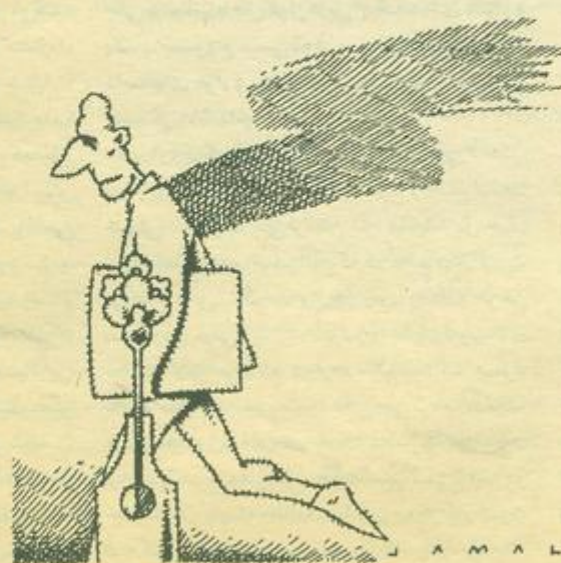
- بله، البته. معمولاً از ترس است و گاهی هم از خستگی و ملالت، خیلی وقتها هم، نویسنده ای که به این حالت دچار شده نمی خواهد روشهای دیگر را آزمایش کند. همه اش به یک چیز فکر می کند. پیشنهاد من این است: اگر نویسنده حرفه ای هستی برای مدتی نوشتن را کنار بگذارید. اگر دانشجو و یا کسی هستید که روی اولین پروژه خود کار می کنید باید دیدگاهتان را تغییر دهید. اگر از زبان اول شخص می نویسید خود را از قصه بیرون بکشید، فاصله زیادی بگیرید آنگاه از زبان سوم شخص بنویسید. روایتگری که به همه چیز واقف است. این روش، موانع را از سر راه برمی دارد.

● در ادبیات تحت تأثیر چه کسانی قرار گرفته اید؟

شنبدهام که به کار ادوارد گالیانو Edvard Galeano بیشتر علاقمندید؟

- تحت تأثیر او نیستم؛ اما فکر می کنم او کار ابداعی و مفیدی را انجام می دهد. تمام تصویرها را یکجا ارائه می کند و وقتی خواندن اثرش را به پایان می بری، تازه متوجه می شوی که یک

ننوال خواننده ای. او را خیلی تحسین می کنم، فکر می کنم در شرایط سخت، بسیار جسورانه می نویسد. نویسندگان دیگری هم هستند که تحت تأثیرشان نیستم اما آثارشان را می خوانم. جورج آمادو Jorge Amado را دوست دارم، کار او بسیار ساده در عین حال متهورانه است. وقتی نوشته او را می خوانید با مردم احساس نزدیکی بیشتر می کنید. نسوعی شعور، شگفتی و معصومیت زمینی در نوشته های اوست. من گابریل گارسیا مارکز Garcia Marquez را به خاطر زبان و تخیلش دوست دارم. پابلو نرودا Pablo Neroda را دوست دارم؛ زیرا او ریشه من است. وقتی آثار او را



می خوانم پرتنگاهای سواحل شیلی، جنگلها، کوهها، آتش فشانها و دریاچهها را می بینم. شعر او مردم من، لهجه من و زبان من است.

آثار برخی از نویسندگان را به خاطر عقاید و نظریاتشان مطالعه می کنم. برای مثال آثار بورخس Borges را. وقتی به «زمان» می اندیشم همیشه به سراغ بورخس می روم. او خیلی از موانع را از پیش پایم برمی دارد. هم اکنون سرگرم خواندن کتابهایی هستم که به وسیله زنان و اقلیتهای قومی ساکن امریکا نوشته شده است. در گذشته آثار کلاسیک را می خواندم که نویسندگان شان همه سفیدپوست و مرد بودند. و زمانی داستانهای علمی زیادی می خواندم. که یقین دارم در کارهای من اثر گذاشته است. اساساً هر نویسنده ای، دروغگویی بیش نیست. این مهارت و استعداد اوست که دروغش را باور کردنی می کند. اولین دروغ یک نویسنده، انتخاب قسمتهای سه بعدی زندگی و قراردادن آنها روی ورق یک بعدی است: آنها را به ترتیب تاریخی و یا به هر ترتیبی که خودش صلاح می داند بر روی کاغذ می آورد؛ در صورتی که زندگی خود آشفته بازاری است. این هم دروغ دوم. زمانی در کارتان موفق هستید که خواننده دروغ شما را باور می کند.

در آثار نویسندگان روسی چیزی است که مرا تحت تأثیر قرار می دهد و آن شیوه بیان تراژدی، نقش سرنوشت و تقدیر و آگاهی به اینکه شما به یک گروه یا کشور وابسته هستید. به جایی تعلق دارید. حتی اگر مورد آزار ارواح پلید خودتان قرار می گیرید. این داستان بین شما و ارواح پلید است که باهم در یک مکان گیر افتاده اید؛ اما آنچه که شما را احاطه کرده همیشه حضور دارد، قسمتی از جریان زندگی است. روح اجتماعی همیشه وجود دارد. وقتی ده سالم بود شروع به خواندن آثار شکسپیر کردم، فقط به خاطر قصه هایش. بعدها به دلایل دیگر. فکر می کنم طریقه ساختن نمایشنامه های او بر اساس شخصیت ها هستند. مثلاً طرح اصلی داستان رومئو و ژولیت بدون در نظر گرفتن شخصیت رومئو و شخصیت ژولیت به طور جداگانه آن چیزی نخواهد بود که وجود دارد. بعدها وقتی شروع به نمایشنامه نویسی کردم هنرپیشه ها و کارگردان مؤسسه ای که با آن همکاری می کردم به من آموختند که چگونه موجب تغییر و رشد شخصیتها بشوم.

● برخی از صاحب نظران و منتقدین از شما به عنوان یکی از نویسندگان پیشرو یاد می کنند. در این زمینه نظری دارید؟

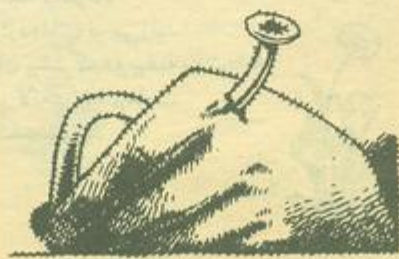
- البته، ضمن اینکه از این تعریف و تمجید خیلی لذت می برم، بار مسؤلیت آن را نیز احساس می کنم. در یک مورد شکی ندارم و آن اینکه

«زمان» است که معلوم می کند یک نویسنده تا چه حد بزرگ است نه میزان فروش کتابهای او. اگر کتابهای شما هنوز مطرح هستند و مردم بعد از بیست سال هنوز هم آنها را می خوانند در آن صورت شما نویسنده بزرگی هستید؛ زیرا نشانه گر آن است که توانسته اید با استفاده از هنر، چیزی را به فراسوهای خود ارائه داده، با دیگران و برای دیگران حرفهایتان را بزنید. نمی توانم به قضاوت آثارم بنشینم، خیلی زود است. درست است که کتابهای من به بیشتر زبانها ترجمه شده و تعداد زیادی از آنها به فروش رفته است و نیز نظریات خوبی راجع به آنها ابراز شده، اما نمی توانم دلیل محکمی باشد. زیرا می دانم خیلی از آت و آشغالها هم فروش زیادی دارند.

● فکر می کنید به نوشتن هر دو سال یک کتاب ادامه خواهید داد؟

- اصراری بر این کار ندارم. می خواهم تا آن زمان که حرفی برای گفتن دارم، بنویسم. آنگاه به کار دیگری بپردازم، کسی چه می داند شاید این آخرین کتاب من باشد. دلم می خواهد کنار شوهرم و نوه هایم باشم. دوست دارم در روز، زندگی کنم. چیزهایی را که آرزوی انجامش را داشتم، انجام دادم. انجام هر کاری باید توأم با اشتیاق، عشق و احساس باشد. از وقتی که شروع به نوشتن کردم، همیشه احساس کرده ام که هر روز دارم امتحان پس می دهم. برای اینکه بالاتر و بالاتر بپریم فشار زیادی را تحمل کرده ام. منتقدینم مرا می پایند و هر روز سخت گیرتر می شوند. در دانشگاه ها، هر چه بیشتر کتابهایت مورد مطالعه قرار می گیرند، به همان اندازه وحشت تو رو به فزونی می گذارد.

نوشتن شادی و لذت پنهانی من است. این کار را می کنم چون دوستش دارم، به راحتی بیرون می تراود، من پر از قصه ام، قلمم پر از قصه است، دنیا پر از قصه است. تا آنجا که این کار را دوست داشته باشم انجام خواهم داد و آنگاه که تبدیل به کار شاق و یا وسیله ای برای موفقیت شود، آن موقع دنبال کار دیگری خواهم رفت: آشپزی، پرورش گل و...



کتابهای منتشر شده در سال های پیش:

انتشارات روشنگران

● سومین کرانه رود
مجموعه داستان های کوتاه
آمریکای لاتین
مترجم: مراد فرهادپور

● شلیک به قاضی پرایس
مجموعه داستان های کوتاه
نویسندگان آمریکایی
مترجم: آذر عالی پور

● شمعدانی
نویسنده: فلانری اوکانر
مترجم: آذر عالی پور

● داستان های شرقی
نویسنده: مارگریت یورسنار
مترجم: لیلا ارجمند

● نوبت
نویسنده: لولییجی پیراندلو
مترجم: آزاده آل محمد

نشانی دفتر: خیابان سید جمال الدین
اسدآبادی - میدان فرهنگ خیابان ۳۳ -
نبش آماج - شماره ۱۹ - آپارتمان ۳
تلفن و فاکس ۸۷۲۳۹۳۶
نشانی پستی: ص. پ. ۵۸۱۷ - ۱۵۸۷۵

ستاره

بنفشه حجازی

کف دست‌هایت را
کنار هم بگذار
و کاسه‌ی آبی
از ستاره پُر
در گریبانم بریز
- ستارگانی از چشم‌ها و
لب‌هایت -
که ستاره‌های شهر
اسیر نور مهتابی‌اند
مثل جنون که سر می‌گوید
و خیال وصل از سر به در آورده
تیشه می‌گوید در طرح تعریض شاهراه‌ها
کف دست‌هایت را
کنار هم بگذار و
عشق بنوشانم
خسته شدم از دست زلیخا و
اشک ماسیده
ندیده‌ای
اسپند می‌فروشد
در تقاطع همت و یادگار
با کهنه رخت محبوب؟
به خاطر خدا
کاسه‌ای آب پر از ستاره
با کف دست‌هایت
به من بنوشان



آینه

محمد حسن مرتجا

آینه، هوایی از غریب‌ترین گذرها
اتاق، جوانه‌ی نایاب‌ترین تصویرها
ای کاش آینه می‌بارید

آن سو
صفی بلند از اندام‌هایمان
گوش به ضرب باران دارند
تا سفرهایشان را به اتاق بریزند

این سو
پریچهره گانی
کز عطر عاشقان‌شان برخاسته‌اند
پرده بر شیشه حافظه می‌درند
آینه‌ای کاش می‌باریدی



فواره‌ها

صالح وحدت

فواره‌ها
بی آن که خود بدانند
قد می‌کشیدند
تا:
خاموشی شبانه را
در انتظار صبح نمانند

فواره‌ها
این اختران شب زده
سروش‌اند
اما چه انجماد غریبی
از بال‌های باورشان
سرکشیده است



دو شعر از: محمد علی سجادی

۱
سکوت سیالی
پر تاب شده
از قعر جهنم،
سوخته را ماند
به یکی صدای تنگ
زل بی شکوهی است
چون سنگ

۲
وقت کی بود
دُشنه بر گلوگاه
واژه‌ها لب پُر می‌زنند
زان پیشتر که دو بیضه روشن ماه
در لانه‌ی چشم‌هایت
کشته شوند.

تا...

عمران صلاحی

تا درختان را احضار کنم
تا گلی را وسط بانچه تکرار کنم
به کمی تنهایی محتاجم

تا هوا صاف شود
تا دل آینه شفاف شود
به کمی زیبایی محتاجم



دو شعر از: محمود فرخنده

۱
تاریک می‌خواهمت
- بی عبور نور -
پاییز می‌خواهمت
- بی حضور برگ -
تشنه می‌خواهمت،
چون خاک
چون نمک.

آه! هزار، نه
یک سینه، فراقم
یک دیده، نگاه
یک آه، انتظار...!

۲
رگبار
همه‌ی ترانه‌ها را از بوم من شست
و با خود برد
دریا
بوسه‌ای شد
و گنجشک‌گانی عاشق
آن بوسه را نوشیدند.

رگبار
همه‌ی مرثیه‌ها را از بوم من شست
و با خود برد
دریاگریست
و گنجشک‌گانی عاشق
اشک‌ها را بوسیدند.

بهاری

همادژ آهنگ

بهار آمده اما
هنوز
در خانه همسایه است.



حسن محمدیان دهکردی

هنوز این جا خبرهایی ست
و در دل شمع امیدی فروزان است
که گاهی می توان خندید
و گاهی غنچه تردگلی را می توان بوسید
و رنگ گرم قرمز را
روی گلبرگ شقایق می توانی دید.
تحمل می توانی کرد
که این: دیرنده ای زیبا
و آزادی: شکوه لحظه های مانده پابرجاست
هنوز، ای کولی خاموش تنه ایم!
اجاق دشت از آتش کمی گرم است
و عکس یادگاری: بوی مردی را
درون قاب می باید
هنوز امیدها به ابر باران زاست
و ته رنگی که از قوس و قزح بر جای می ماند
طلا به دار پاک لحظه های شاد فرداهاست
دلت را با زمان همراه کن! ابر خیز!
شتابان بگذر از اوها
که فریاد بلندت: موج ساحل کوب می گردد
و گرمای نفس هایت:
چکاد کوه ها را فتح خواهد کرد
هنوز اینجا امیدی هست
که مردی بیا سپاه عشق - می آید

یکی نام

قاسم امیری

نه دهانی شکفته در باد
نه زخمی مزین به خنجر
هیاهو خیس
بی پشت پرده ی بازار
کشتی خواب در گل نشسته ایم
شب را به پای ما منویس
آفتاب را به پای ما منویس
و تاج خاری...
از ما یکی نام مانده روی دست باد!



منصور ململی

خوبم، بله ستاره کنار من است
پروانه نیست
و تعدادی گل که تازه آهارتمان نشین شده اند
طفلکی، یکیشان بیمار است
دکتر می گوید:
حتما از دوری باران خواهد مرد
راستی خورشید خانم با عصا
هنوز برای یافتن همسرش
که پشت دیوارها گم شده است
به کلاتری می رود
و خواهرم هنوز
در فکر آن روسری قشنگ است
برایم بنویس،
شب بخیر مادر همه شاعران و دریاها!

شاهین باوی

بیا حرف بزیم
از گل های در باد،
از رویاهایی که در بازی کودکی ها
در هفت سنگ جا مانده است
بیا حرف بزیم
از تابوتی بر شانه های پروانه های پرپر
در باد.
آخر همه هستی

امیر آقایی

گوش بسیار،
همیشه قلم های توانمند
نمی توانند ایستادگی سرو را ترانه کنند.
چشم بسیار،
راهی که به انزواست
نزدیکترین مسیر
به حقیقت است
اما

چشمه جوشان حقیقت

شریعتش
لیخند است و شرم.
زبان بسیار،
گوش های مغایر
صلابت کوه می خواهد و
آزادی جان.

جان بسیار و
آسوده باش.
آنچه ما را می ماند
پرواز زود هنگام
به اندازه این آسمان
ابری ست.

علی رضا آدینه

او دیگر آمده بود
باید تا به حال می آمد... با گلبرگی از بنفش
که در گردی چشمانش
به خوابی عمیق فرورفته بود
و چنین که آمده بود، رو به دیوار کرد و گفت:
ما هر دو از آب گذشتگانیم برادر
(این را هر کسی می توانست در نگاهش بخواند.)
گفتم: مگر آن وقت شب کجای کتاب بودیم
که تاب سکوت را نیاوردیم؟
این طور که نمی شود شما همین جا بمانید
من زود برمی گردم
(این را کسی هزار سال پیش گفت و رفت)
و حالا چنین که آمده بود،
رو به درخت کرد و گفت:
برادر ما هر سه از خواب عروسک هادلتنگ شده ایم
ما زیر طاق دست هایمان ایستاده بودیم
و جفت جفت به خواستگاری چشمه می رفتیم
(این را کسی هزار سال پیش از ما دریغ کرد)
حالا بعد از این همه سال
تنها که می شوی می بینی
چکاوکی کودکان سپیده را به نوازش بادمی سپرد
کسی پنجره اش را باز می گذارد و
آهسته در گوش بادگریه می کند.
حالا بعد از این همه سال
تنها که می شوم می بینم.
چقدر خوابم می آید
چقدر می خواهم بمیرم.



سیروس جمالی

زیباترین مرمر دنیا
دوباره از رگه های رویا سر زده است
اما چنان دور
که دیگر شعر هم
زیر زخم سکوت بخواب می رود
دیگر خلوت اینجا
از فردای سفر هم خالی تر است.

یا دیرتر از همه رسیده ام
یا اهالی گریه هنوز در راهند
اما خواب هایم را که زیر و رو کنی
تمام کلمه های آشنا
شبه اولین قافیه های من اند
... به گمانم
راز تو جایی میان همین جستجوها سوسو می زند.

آرزوی آینده مینوی در شعر سپهری

دکتر علی شریعت کاشانی

نوزیستی و بهروزی پای گریز خود را از پژمردگی و افسردگی، و از «تنگ غروب» زمان و مکان عاطفی - اجتماعی را، به میان می آورد، بدان امید که روزی خواهد آمد، «در رگها نور خواهد ریخت»، «گل یاسی به گدا خواهد داد»، «آشتی خواهد داد»، «نور» خواهد خورد، و «دوست» خواهد داشت.

سروده زیبای «پیغام ماهی ها» (در «حجم سبز» ۱۳۴۷) یکی دیگر از صورتگری های سپهری است که حال و هوای یک خردبینی و خردگیری اجتماعی را همراه با انگیزه مرگ جویی در قالب صورخیال می نشانند، و این در حالی است که محتوای آشکار این سروده چگونگی یک محیط زیست ناسازگار را به تصویر می کشد. در اینجا، تاثیری که افسونگری نگاره های شاعرانه به روی یک خواننده می گذارد، و برداشت احتمالاً شتابزده ای که محتوا - یا زیبایی - آشکار این نگاره ها به دست او می سپارد، می توانند او را در نیمه راهی، میان نگاه و دریافت، رها کنند، یعنی تنها در اندیشه غم و اندوه «ماهیان» بی آب و حیات، ولی با درنگی در این سروده می بینیم که سپهری همه چیز را از خود می آغازد، و می بینیم که او با چیره دستی میان تنهایی خود و بی آبی حوض ماهیان پل می زند.

رفته بودم سر حوض

تا بینم شاید عکس تنهایی خود را در آب.

آب در حوض نبود.

ماهیان می گفتند:

هیچ تقصیر درختان نیست.

ظهر دم کرده تابستان بود.

پس روشن آب. لب پاشویه نشست

و عقاب خورشید، آمد او را به هوا برد که برد.

در این سروده، «تنهایی» صورتگر و حوض بی آب و ماهیان بی آب و حیات به یکدیگر معنی می دهند. در این جا دیگر سخن بر سر تنهایی سراپا عرفانی و یا بایستگی درویشی و «آب کم جویی» صوفیانه نیست.^{۱۰} درست است که «پیغام ماهی ها» با ابیاتی پایان می گیرد که در آن باد به سراغ «چنار» می رود و سراینده به دیدار «خدا»، و بدین گونه، ذهن ما را پیش از هر چیز به سرانجام یک پویش عرفانی معطوف می دارد؛ ولی در رابطه با زمینه کلی این سروده، ابیات پایانی آن شاید بیشتر گویای این نکته باشند که با ناپایداری همدمی جز چنار بی بار نمی شناسد، که پناه جویان سرخورده در یک زیستگاه آشفته پناه دهی جز خدا نمی جویند، و در بوزگان جان به لب رسیده، ماهیان بی آب، ناگزیر جز به عکس یک «میخک قرمز در آب» دل خوش نمی دارند؛ در این جا، همسانی و سرنوشت

دقایقی خواهم ساخت،

خواهم انداخت به آب.

دور خواهم شد از این خاک غریب

که در آن هیچکسی نیست که در بیخه عشق

قهرمانان را بیدار کند...

پشت دریاها شهری است

که در آن پنجره ها رو به تجلی باز است...

شاعران وارث آب و خرد و روشنی اند.

این است که سراینده گاه زیستگاه خود را، و حتا

یاد آن را، به دست فراموشی می سپارد:

اهل کاشانم، اما

شهر من کاشان نیست.

شهر من گم شده است...

و در این رهگذر، چه بسا که احساس

سنگین تک افتادگی (که با تنهایی و انزوای عارفانه

تفاوت بسیار دارد) اوج می گیرد و ساحت

زیستگاه پیرامونی را سراپا به پژمردگی خود

می آلود. از این پس، درون و بیرون پشت و روی

یک آینه یکتا بیش نمی شوند، و اینکه تعیین

پیوندشان در ذهنیت و خیال شاعرانه همه چیز را،

از هستان طبیعت گرفته تا هستی سراینده، به دست

نومیدی می سپارد. سروده «رو به غروب» (۱۳۳۰)،

که از نخستین سروده های سپهری است و سایه آن

را جایی جایی در سروده های بازپسین او نیز

می بینیم، برگردانی از این افسردگی و دل سردگی

همه جاگیر است:

جغد بر کتکرها می خواند...

شاخه ها پژمرده است.

سنگها افسرده است.

رود می نالد.

جغد می خواند.

غم بیامیخته بارتک غروب.

می تراود ز لبم قصه سرد:

دل افسرده در این تنگ غروب.

این است که سپهری برای دست یابی به

آنچه را که سپهری از ناسازگاری های جامعه پیرامونی و یکنواختی زندگانی همه روزه دیده و آزموده است او را بر آن داشته است تا در اندیشه گسریز از زیستگاه خودی، و دست یابی به سرزمین های آرمانی فرورود، در شعر او، «گویه» نشانی از یک شخصیت بیمارگونه گریز با نیست، همان گونه که تصور شاعرانه یک «مدینه فاضله» الزاماً از پریشان فکری بر نمی خیزد. پناهجویی در دل سرزمین های آرمانی از یک سو واکنشی است در برابر تنگنای غربت روانی - وجودی که از دیر باز دامنگیر انسان های آزاده و وارسته ای چون سهروردی و عطار و مولوی و حافظ بوده است، و از سوی دیگر پاسخی است شاعرانه به تنگنای شبستان زمان و مکانی که این غربت زدگی را در خود می پروراند.

پشت دریاها شهری است

که در آن پنجره ها رو به تجلی باز است.

بازها جای کبوترهایی است، که به فواره هوش بشری

می تگرد.

دست هر کودک ده ساله شهر، شاخه معرفتی است.

مشترک میان یک زیستگاه آشفته و یک حوض ماهی بی آب را می توان به دیده آورد: تک افتادگی روانی - وجودی، ناامیدی ناشی از ندیدن «عکس تنهایی خود را در آب»، «حوض» بی آب، بی آبی ماهیان، بی تفاوتی اینان نسبت به محیط مرگ زای پیرامونی، و دلخوشی این ساده لوحان به «روزی» به سوی یک بهشت پندار سرشت از جمله عناصر چشمگیر در «پیغام ماهی ها» است. این عناصر از یک سو «من» سراینده و نگاره های شاعرانه او را بهم می پیوندند و از سوی دیگر، بازتابی از چستی جهان پیرامونی اند، گویای کمبودها و رویدادهای زندگی برانداز آند، و نیز زبان حال مردمان دست خالی و پیریشان و مضطرب اند.

شاید بتوان گفت که سروده «رو به غروب»، بخش هایی از «صدای پای آب» و «پیغام ماهی ها» دست کم در افشای چیزهایی هم آوازاند که نفی آشکار شکوفایی، آزادی و بهزیستی هستان طبیعی و انسان اجتماعی است. سروده هایی از این دست در «هشت کتاب» سپهری، در آن سوی رنگ و روشنایی نیمه عرفانی و اشراق گونه شان، و افزون بر محتوا و معنای آشکارشان، بازتاب گمگشتگی انسان ها در یک جامعه دودل و هراسناک است: دو دل میان دل بستگی به راه و رسم زندگی سنتی و بایستگی نوجویی و دگرگونی پذیری، میان ایستایی و پویایی، میان مرگ جویی و زندگانی؛ و هراسناک در برابر یورش تنش زای صنعت زدگی و عوامل ضد طبیعت، در برابر جدایی اتسان اجتماعی و طبیعت پیرامونی، و در برابر مست شدن بنیاد احساس و عاطفه، نگاه و دریافت، و دوست داشتن و همدلی و همرازی، در قلمرو یک چنین زیستگاه آشفته و نامطمئن، و لبریز از تنش و ناسازگاری، پایداری و همزیستی جای خود را به «گریز» (ملموس و واقعی، و یا خیالی - روانی) می سپارند،

و خود را از رو به رو تماشا کردم:

گودالی از مرگ پر شده بود.

و من در مرده خود براه افتادم

صدای پایم را از راه دوری می شنیدم...

انتظاری گمشده با من بود...

دو جا پا هستی ام را پر کرد...

تنها دو جا پا دیده می شد...

فروپاشی یگانگی «من» اغلب سیر و سلوکی نیمه عرفانی را به سوی یکی شدن «من» با «او»ی آرمانی برمی انگیزد، و این چیزی است که بخش بزرگی از فضای «هشت کتاب» سپهری را پر می کند: سراینده اغلب به غربتگد تنهایی پناه می برد، و یا «بوی هجرت» می شنود، و خیال

رسیدن به «ناکجا آباد»ها، به «پشت هیجستان»ها و یا به «ملقای درخت و خدا» را در سر می پروراند. و چنین است که در شعر سپهری گریز از تنگنای شیبستان زمان و مکان به جستجوی خستگی ناپذیر «مدینه فاضله» و سرزمین های پُر آب و روشنایی خوشبختی بدل می شود، و نیستی جویی پوشش اشراق گونه جاودانگی در دل طبیعت برهنه و یا در فراسوهای ملکوتی را به چهره می افکند.

بنابراین، مرگ ستایی و مرگ جویی، چهره دیگری از گریز و پناهجویی است. به سخن دیگر، «گریز» گاه سر از مرگ جویی در می آورد، و آرزوی پناهجویی در قالب مرگ ستایی به سخن در می آید. دگرگون ساختن مرگ از جمله ویژگی های تخیل شاعرانه یک هنرمند اشراق جوست، هنرمندی که در سایه فعالیت نیروهای پالایشگر و تصعیدکننده ناخودآگاه، و به یاری تخیل آفریننده، چهره زشت و هراسناک مرگ را زیبا و گیرا می کند، با در هم ریختن «گریزه مرگ» و «گریزه زندگی» هستی و نیستی را به جای یکدیگر می نشاند، و از این رهگذر چه بسا که پدیده مرگ را به عنوان گذاری به پهنه ابدیت و نیستی ناپذیری به تصور در می آورد. این است که در خیالستان شاعرانه، همچون در بینش و تصور عرفانی، ترس از مرگ به کشش فریبده ای به سوی نیستی جویی بدل می شود. در فرهنگ دیربای ایرانی، نمونه پُر معنی این مورد را در تصوف و عرفان می بینیم: مرحله برین سیر و سلوک صوفیانه «وادی فقر و فنا» است، و «فنا»ی سالک «بقای او در دل هستی «او»ی ملکوتی است. و این خود نمونه ای است از تصعید یافتن و روحانی شدن تصور و اندیشه نیست شدن در قالب فرهنگ و تمدنی که از دیرباز روحیه

عرفانی و اشراق جویی از جمله عناصر کیفی و معنوی آن بوده است.

بر این پایه، وارونه شدن ارزش وجودی پدیده مرگ در شعر سپهری، و مبدل شدن ترس از آن به ستایش از آن، در سایه وجود تصور شاعرانه و نیمه عرفانی اوست از یک آینده مینوی و از یک «مدینه فاضله» که در چشم انداز این آینده نقش می بندد. گرچه در شعر او سایه و سوساس برانگیز مرگ را در چهره های زشت و زیبایش، و ترسناک و گیرایش، پیوسته در رفت و آمد می بینیم، ولی چهره های تصعید یافته آن بر چهره های خام و هراسناک آن در شمار و در اهمیت می چرید.

نمونه پر معنی مرگ ستایی را در بخش زیر از «صدای پای آب» می بینیم. در این جا، سخن شاعرانه نه تنها از نظر محتوای پنهان، که نیز از نظر محتوای آشکار زبان و تصویر، به روشنی گویای مرگ ستایی، و نشانی از تصعید بخشی به دلهره نیست شدن است:

و ترسیم از مرگ

(مرگ پایان کبوتر نیست...

مرگ در آب و هوای خوش اندیشه نشین دارد.

مرگ در ذات شب دهکده از صبح سخن می گوید...

مرگ در حنجره سرخ - گلو می خواند...

و همه می دانیم

ریه های لذت، پراکسین مرگ است.)

در سروده «مسافر» نیز سپهری بینش مرگ ستایانه خود را به تصویر در می آورد. و این در حالی که او خود را مسافر خستگی ناپذیر گستره زمانی می بیند که گذشته های خاطره انگیز، و چشم انداز آینده مینوی، هر دو را در خود می گیرد، و هم اینجاست که او میان «هوشیاری خواب» و «نرسی قدم مرگ» پُل (تشبیهی) می زند، و از «صورت طلایی مرگ» سخن می گوید.

همیشه با نفس تازه راه باید رفت

و فوت باید کرد

که پاک پاک شود صورت طلایی مرگ.

سرانجام، در سروده نیمه عرفانی «ندای آغاز» (در حجم سبز) افسونگر مرگ منتظر و آهنگ از خود بیرون شدن به اوج خود می رسند، در این جا در پی تصعید پذیرفتن مرگ و زیبا شدن نیستی، کشش نیرومندی برای سفر به قلمروی مرموز فضای ذهن و خیال سراینده را پر می کند، و سوساس «هجرت» و اندیشه «رسیدن» در اعماق روح او طنین می افکند.

کفش هایم کو؟...

بوی هجرت می آید...

باید امشب بروم...

باید امشب چمدانی را



که به اندازه پیراهن تنهایی من جا دارد. بردارم
و به سمتی بروم
که درختان حماسی پیداست.

رو به آن وسعت بی‌واژه که همواره مرا می‌خواند.^{۱۶}

افسونگری زبان تصویری بسیار زیبای این
سروده، و سحرانگیزی دورنمای آرمانی پر
«وسعت»ی که از صورخیال آن برمی‌خیزد، گویای
تصعید عارفانه مرگجویی در ذهن و روان یک
سراینده مرگ‌ستاست. در این سروده، سپهری خود
انسانیت‌زدایی زیستگاه زمینی را، و بی‌تفاوتی و
خاموشی مرگبار مردمان آن را، به عنوان انگیزه
پایه‌ای در گریز و «هجرت» خویش می‌بیند، و
می‌سراید:

دمن که از پنجره با مردم این ناحیه صحبت کردم
حرفی از جنس زمان نشنیدم

هیچ چشمی، عاشقانه به زمین خیره نبود.

هیچ کس ز آنچه‌ای را سر یک مزرعه جدی نگرفت...^{۱۷}

روشن است که زیستگاه مردمانی این چنین به
گورستانی می‌ماند که اندیشه گریز از آن خیال
بهروزی و بهزیستی در «پشت هیچستان» را با خود
می‌برد، و اینکه «هجرت» به این «هیچستان» دور
دست سفری است بی‌بازگشت.

بدینگونه، تخیل شاعرانه گریز نیمه عرفانی را
به جای گریز واقعی ناممکن می‌گذارد، بهروزی
زیستگاه زمینی را به سرزمین آرمانی آینده می‌برد،
و غربت‌زدگی و تک‌افتادگی را در سایه یکی شدن
خود با طبیعت و همزیستی تنگاتنگ با هستان آن
به دست فراموشی می‌سپارد، و سرانجام با تصعید
چهره نازیبای مرگ «بقا» را به جای «فنا» می‌نشانند.

با گلگشتی در خیالستان سپهری از «گریز» به
«آرزو» می‌رسیم. چه، در چشم‌انداز نیمه عرفانی
سراینده گریختن از شبستان امروز به امید چهره
نمودن روزبهزیستی و خوشبختی فرداست. در
خیالستان سپهری، تحقق آرزوها و آرمان‌گاه به
کوشش خود سراینده صورت می‌پذیرد و گاه به
دست دیگران، و در پاره‌ای از موارد عامل این
تحقق نامشخص است، به این معنی که رویداد
خجسته‌ای در چشم‌انداز آینده‌ای مینوی و یا در
«مدینه فاضله»ای رخ می‌دهد بی‌آنکه در این ماجرا
از حضور شاعر آرزومند و یا از بلند همتی یک
رهایی بخش خجسته بی‌خبری باشد. ولی با
درنگی در محتوای این سروده‌های گونه‌گون
می‌بینیم که همه جا همه چیز به «من» سراینده
برمی‌گردد، و اینکه هم اوست که، همچون مولوی
و حافظ، جای جای گاه از آرزوها و آرمان‌های
خویش سخن می‌راند، و گاه آرزومندی خود را به
این و آن انتقال می‌دهد، و یا تحقق آن را، صرفنظر
از یک عامل اجرایی با نام و نشان، در دورنمای

آینده به تصور می‌آورد، در جهت باز نمودن این
سه مورد به آوردن نمونه‌هایی از چهار سروده
سپهری (و پیامی در راه، بی‌روزها عروسک، و تا
انتهای حضور، و چشمان یک عبور) بسنده می‌کنیم.

الف - سپهری، با نگاه در آینه غم‌نمای دیروز
و امروز، تنها به چشم‌انداز یک آینده مینوی دل
می‌بندد. در صحنه این آینده، شخصیتی مرکزی و
بازیگر اصلی اغلب خود اوست و نه کوردلان و به
بن‌بست رسیدگان خاموش و خواب آلودگان
مرده‌روان چنین است که او مسافر سرزمین آینده
می‌شود، و «پیامی در راه» دارد که پیام عشق و آشتی
و دلجویی است، و مزده آزادی و بهزیستی است،
و بیانگر رویدادهای خجسته «مدینه فاضله» اوست.

«روزی

خواهم آمد، و پیامی خواهم آورد.

در رگ‌ها، نورخواهم ریخت.

و صدا خواهم در داد: ای سیدها تا ن پرخواب!

سبب آوردم، سبب سرخ خورشید،

او با عشق و شوق و شور، و نه بازر و سیم و زور،
به سراغ آیندگان می‌رود، و با آنچه که در توان
دارد در دلجویی ستم‌دیدگان و قربانیان نابرابری‌ها
سخت می‌کوشد:

«خواهم آمد، گل‌یاسی به گدا خواهم داد.

زن زیبای جزای را، گوشواری دیگر خواهم بخشید.

کور را خواهم گفت: چه تماشا دارد باغ!...

روی پل دخترکی بی‌پاست.

دب اکبورا برگردن او خواهم آویخت.»

سرانجام، در سروده پایانی «هشت کتاب»، در
«تاناتها حضور»، آرزوهای منتظری را می‌بینیم که
سراینده همچنان بدان‌ها دل بسته است. تجلیگاه
کنونی این آرزوها خلوت‌تکده شب است؛ خاستگاه
برآورده شدن‌شان حجم پاک خوابی است که تا
دل «واژه»های مژده رسان را در برمی‌گیرد؛
چشم‌انداز بازبین آنها یک آینده مینوی است؛
زمان روی نمودن این آینده پایان شب زمانه و
لحظه دمیدن صبح سعادت است، و در این پگاه
رهایی بخش فاصله میان حرف و روشنایی
فروخواهد ریخت. پشتوانه این رویداد خجسته
جنبش سرنوشت‌سازی است که، همچون «باده»ی
تکان دهنده ولی خوش خبر، کارساز و شالوده
شکن خواهد بود، و ترجمان ناگفتنی‌ها و
فروریزنده پندارها:

«امشب

در یک خواب عجیب

رو به سمت کلمات

باز خواهد شد.

«باده چیزی خواهد گفت...»

سقف یک وهم فروخواهد ریخت...»

ریشه زهد زمان خواهد پوسید.

سره راه ظلمات

لبه صحبت آب

برق خواهد زد.

باطن آینه خواهد زد.

باطن آینه خواهد فهمید...

داخل واژه صبح

صبح خواهد شد.»

فضای پرتنش، پرتضاد و طغیان برانگیز جامعه
و رویدادهای آن سازگار با روحیه حساس و منش
وارسته سراینده‌ای چون سپهری نیستند. آنگاه که
این ناسازگاری میان «من» و «غیر من» و میان «من» و
جهان پیرامونی و رویدادهایش اوج می‌گیرد
سراینده نازک دل نه به پرخاشجویی و خرده‌گیری
آشکار، که به گویز و پناهجویی روی می‌آورد، او در
برابر آنچه که می‌بیند و می‌آزماید، بیش «گویز» و
«هجرت» را برمی‌گزیند تا خود آرای و چهره‌نمایی
و خرده‌گیری آشکار. و گرچه او از «اهالی امروز»
است، و «دست‌هاش هوای صاف سخاوت»
را «ورق» می‌زنند، ولی همزمان «با تمام افق‌های
بازنست» دارد. این است که ذهن و سخن او از
تسنگای زمان و مکان «بزمده هوای»، او بیرون
می‌زنند. گریز و هجرت و غربت‌گزینی گاه او را به
آسمان رؤیایی تقرب و دیداری می‌برند که تنها در
مرگ و نیستی دست می‌دهند، و گاه در دل «مدینه
فاضله»ای می‌نشانندش که خود نفی ناخودآگاه
زیستگاه آشفته زمینی است، و یا در تن برهنه
طبیعتی جایش می‌دهند که از حضور ضد طبیعت
ویرانگر بدور مانده باشد.

«گریز» و پناهجویی، که جای پای آنها را در
بیشترین سروده‌های سپهری می‌بینیم، از سرشتی
صرفاً شاعرانه و خیالی، از جایگاهی نمادین و نیمه
عرفانی، و از موقعیتی تکراری برخوردارند. نیز
موجودیت مدینه‌های فاضله‌ای که جای جای در
فراسوی این جهان و در پشت هیچستان‌ها پای
مسی‌گیرند از چهارچوب آرزوی شاعرانه و
نظرقده‌های رویایی بیرون نمی‌زند. از سرگیری
«گریز» و «هجرت»، به ویژه در سروده‌هایی که
چیزی از جامعه‌نگری را در خود دارند، مانند
بخش‌هایی از «صدای پای آب» و «ندای آغاز»،
نمودار ایستایی جهان پیرامونی و ناسازگاری
همیشگی منش سراینده با این جهان است؛ و
بازسازی سرزمین‌های آرمانی نشانی از جایگاه
فراواقعی و ناپایداری این گونه «بهشت»های
پندارگونه است. تنها «مرگ» و «نسبت شدن» اند که
به «گریز»هایی پیاپی، به «هجرت»های تکراری، و
به بازسازی شهرهای طلایی پایان می‌دهند.

پاریس بهمن ماه ۱۳۷۵

و تو یک روز غروب...

منصور اوجی



مسافرت و دیدار نوروزی دوستی و خانواده‌اش از شیراز به پایان رسیده بود و رفته بودند و در عرض این چند روز، بچه‌های او، غزل مرا پسندیده بودند و غزل من هم بچه‌های او را، و وعده دیدار مجدد را در تهران گذاشته بودند. و حالا اردیبهشت ۷۴ بود و من با غزل که دانشکده‌اش تمام شده بود و قرار بود محل اجرای طرحش معین شود به تهران رفته بودیم و مهمان دوستی بودیم. یکی از جاهایی که دوست می‌داشتیم غزل نشان دهم قبر فروغ بود و حالا میزبان بود و دختر چهار ساله‌اش و من و غزل که در هوای اردیبهشتی داشتیم می‌رفتیم قبرستان ظهیرالدوله. ماشین را پارک کردیم و پیاده از کوچه‌ها راه افتادیم، دست مینا را که در دستم بود به دست میزبان دادم و دست دیگرش هم که در دست غزل بود گفتم شما بروید من به دنبالتان می‌آیم، می‌خواهم خاطراتم را با فروغ مرور کنم، رفتند، من هم به دنبالشان: زنگ تفریح ساعت اول صبح چهارشنبه ۲۶ بهمن ۴۵ بود از کلاس تربیت معلم بیرون آمدم تا به دفتر بروم دانشجوی دختری صدایم کرد گفت: آقای اوجی خیر دارید؟ گفتم: چی را؟ گفت: مرگ فروغ را؟ گفتم کدام فروغ؟ گفت: فرخزاد! گفتم: نه، مگر چطور؟ گفت: ساعت ۴/۵ بعد از ظهر روز دوشنبه ۲۴ بهمن در اثر تصادف اتومبیل کشته شد مرگ بر اثر ضربه مغزی و شکستگی جمجمه... خیر دردناکی بود، دردناک، تمام آن روز را بیاد فروغ بودم و بیاد تابستان گذشته، یک هفته‌ای تهران بودم و رفته بودیم من و نوری علا و مریم جزایری و مجید نفیسی با هم به محل تابستانی و سرباز «کانون فیلم» برای دیدن فیلم «تاگور» ساخته ساتیاجیت رای کارگردان بزرگ هند، و من گفته بودم زودتر برویم می‌خواهم دوستان را ببینم وقتی رسیدیم هنوز عصر بود و هوا روشن و تا نمایش فیلم کلی مانده بود و در عرض این مدت خیلی‌ها آمدند بودند و خیلی‌های دیگر هم آمدند، از جمله سیانلو و پرتو و جلال و سیمین که ایسن دو در لباسی کسرمی و هم‌رنگ تابستانی، باز و در بازوی هم آمدند و به جمع ما پیوستند. مشغول خوش و بش و گپ بودیم که از دور دیدم زن/ دختری با جلدی و سبکیالی یک آهو از پله‌ها پایین می‌آید می‌پرد و می‌آید تا آن موقع من هنوز فروغ را ندیده بودم در لباس ساده و خوش برش سبز، سفید و با گوشواره‌ای هم رنگ لباس در گوش، به طرف جمع ما آمد - فروغ از سفر ایتالیا برگشته بود - سلامی کرد و

شروع به دست دادن کرد به من که رسید پرسید شما؟ جلال گفت: اوجی! فروغ پرسید پس اوجی شما هستید؟ بله‌ای گفتم و گفتم: و تو یک روز غروب بی‌صدا خواهی مرد. و افزود اوجی از این شجرت خوشم آمده، زبان راحتی دارد و خوانند: و به مرز شب و روز چشم می‌روید چون غم به کویر و به شب ابریشم... و بعد پرسید طاهباز را ندیده‌اید؟ که ندیده بودیم. هوا دیگر تاریک شده بود عده‌ای نشسته بودند و بقیه هم می‌رفتند بنشینند فروغ نگاهی به جمعیت کرد و گفت: اگر یک بمب روی سر این جمعیت می‌انداختند حکومت از سر روشنفکر جماعت خلاص می‌شد. جمعیت حدود ۲۰۰ نفری می‌شد - و بعد زد زیر خنده چه دندان‌هایی همه شیر و چه چشمانی همه هوش و همه خندیدیم و بعد قصد رفتن کرد و من گفتم «تاگور» را نمایش می‌دهند. گفت دیدمش، کار با طاهباز دارم باید بروم، و من نمی‌دانستم که این برای اولین و آخرین بار است که فروغ را می‌بینم و رفت و برای همیشه هم رفت، چون باد آمد، چون باد هم رفت و حالا دیگر شب شده بود، رفتیم و نشستیم مجید نفیسی کنار من بود اسماعیل و مریم هم طرف دیگر، من از خیال فروغ بیرون نمی‌رفتم اولین کتابم «باغ شب» را یک سال پیش سال ۴۴ چاپ کرده بودم و برایش فرستاده بودم عجب حافظه‌ای داشت، شعر و «تو یک روز غروب» در این کتاب چاپ شده بود. در تاریکی همه سرگرم دیدن فیلم بودند. و من هنوز به یاد فروغ و شعر «دو قطره سپیده» او و شعر «در خیابان‌های مرد شب» او که در «آژنگ» برای اولین چاپ شد به سال‌های دانشجویی من سال‌های ۳۹ به بعد و شعر «عروسک کوکی» که در «اندیشه هنر» چاپ شد و شعر «او هام بهاری» که در کتاب هفته و سال ۴۰ که حقوقی به شیراز آمد و راجع به کارهای تازه فروغ بحثمان شد و هر دو بر این عقیده بودیم که فروغ در شعر فروغ دیگر است فیلم تاگور به آخرهایش می‌رسد که مرگ او را نشان می‌داد و من هنوز در خیال فروغ و چشم و هوشش بودم قلم را در تاریکی در آوردم بر دفتر یادداشت نوشتم: کتاب نقره چشمت کتاب دریا بود/ گفتم نگاه کن - تاگور بود روی پرده که می‌مرد - / گفتمی که دیده‌ام آن را/ رفتی... شعری آمده بود تکه شعری و بعد همین تکه شعر در اولین شعری که در ستایش گفتم آمد و چه خوش نشست شعر در بازار رشت صالحپوره به چاپ رسید، هنوز نوشتن تمام نشده بود که مجید نفیسی قلم خواست، او هنوز محصل

دیرستان بود قلم را به او دادم دفترش را باز کرد و در تاریکی نوشت و نوشت، شعر بلندی را نوشت... به اینجای مرور خاطرات رسیده بودم که میزبان رویش را برگرداند و گفت رسیدیم وسه نفری جلد در بسته‌ای ایستادند، من هم به آنها پیوستم، میزبان گفت بسته است در زد بعد از مدتی مردی آمد و از پشت در گفت تعطیل است، کسی را راه نمی‌دهند، میزبان به من چشمکی زد و گفت ما از شیراز آمده‌ایم و دست به جیب کرد و یک بانصدی بیرون آورد و از شکاف در داخل دست طرف گذاشت طرف پول را گرفت و گفت این جا قبرستان بزرگان است و معارفی و رفت تا کلید بیاورد میزبان با خنده گفت بله معارفی مرده... طرف آمد و در را باز کرد و داخل شدیم باغ گورستان: چه فضای سبز و خرمی داشت باران مرتب آن سال همه جا را سبز کرده بود سبزه خوش هوای سالمی دارد: قمر وزیری، داریوش رفیعی، ایرج میرزا، ملک‌الشعر بهار، رهی معیری و خیلی از بزرگان دیگر و حالا ما بر سر قبر فروغ بودیم و ساعت حدود ۱۱ صبح روز ۱۴ اردیبهشت ۷۴ و باران نم نمک می‌بارید باگره‌هایی از برف عجیب بود: شاید حقیقت آن دو دوست جوان بود/ آن دو دوست جوان/ که زیر بارش یک ریز برف مدفون شد/ و سال دیگر وقتی بهار... و حالا بهار بود و باز بهار و من شعر «و تو یک روز غروب» را بلند بلند خواندم شعری را که در اردیبهشت ۴۲ گفته بودم و فروغ آن را پسندیده بود و حفظش بود فروغ ۳۲ ساله مرده بود و این شعر در این تاریخ عجیب ۳۲ ساله شده بود درست هم من فروغ و این شعر، عجیب مرگ، و زندگی بعد از مرگ فروغ را پیشگویی کرده بود و عجیب نبود اگر فروغ دوستش می‌داشت و حفظ بود. و من در همین جا این شعر را می‌آورم و مطلب را چون عمر ناتمام او، ناتمام رها می‌کنم چون هر خاطره‌ای که در ناتمامی رهاست و چون خود ما که خاطره‌ایم و ناتمام...

و تو یک روز غروب

و تو یک روز غروب

بی‌صدا خواهی مرد

دیدم، چشمه شدن خواهد

موی چون دود تو، ابریشم

گونه‌ات، لاله عباسی.

و تو یک روز غروب

بی‌صدا خواهی مرد

و به مرز شب و روز

چشمه می‌روید چون غم به کویر

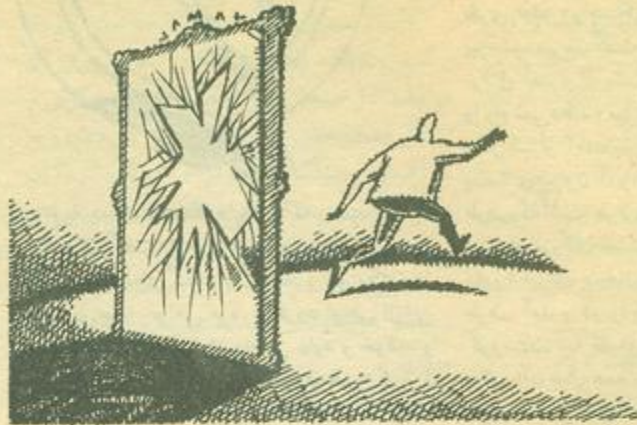
و به شب، ابریشم

و به تک مانده‌ترین باغ جهان:

لاله عباسی!

فرار کوچک

علی اشرف درویشیان



«کوکب؟ کوکب؟»

«نه برنمی‌گردم دعوی دیشب را که دیدید! باعث شد که مشق ننویسم. امروز خانم معلم دعوا کرد. یک نمره صفر توی دفترم گذاشت. اگر بابا یا مامان نمره صفر را ببینند، قیامت می‌شود. گفتیم خانم معلم تو را به خدا این مرتبه مرا ببخش. خانم معلم هم که مثل ماماتم خسته و بی‌حوصله است اصلاً به التماس توجه نکرد گفت: «دست از سرم بردار دختر. به خدا روزی چهارده ساعت کار می‌کنم. خصوصی درس می‌دهم. ورقه صحیح می‌کنم وقتی به خانه برمی‌گردم تازه کارهایم شروع می‌شود. خسته‌ام خسته. برو خاتم. نمره‌ات صفر است.» خب بابای من هم دو سه جا کار می‌کند. ماماتم هم می‌رود برای خانم‌ها کار می‌کند. بهرام هم کوپن‌هایی را که بابام خریده می‌برد و توی صف روغن می‌ایستد. روغن‌ها را همراه بابام می‌برند دهر میدان که بفروشند. بابای من هم خسته است. با ما حرف نمی‌زند. با مامان هم حرف نمی‌زند خرجی را می‌گذارد زیر فرش و قبل از بیدار شدن ما رفته است. فقط موقع دعوا کردن تند و تند با هم حرف می‌زنند. اگر مامان چیزی بخرد، بابام دعواش می‌کند که چرا خریدی؟ داد می‌زند: نخر... نخر... نخر تا ببینم عاقبت این گرانی به کجا می‌کشد. ببینم چه به سرمان می‌آید. مامان داد می‌زند: «می‌شود بچه‌ها را بدون مقنعه و شلوار بفرستم بیرون؟» بابا از تعجب دهانش باز می‌ماند: «بدون مقنعه و شلوار؟! و ناگهان دهانش بسته می‌شود. دندان‌هایش را به هم می‌فشارد و یک مرتبه سرش را می‌کوبد به دیوار، دیوار یک صدایی می‌دهد، مثل این که حلب روغن نباتی به دیوار کوبیده باشی. بابام سرش درد می‌گیرد. با دست سرخود را می‌مالد و ناله می‌کند: «اوی... اوی... اوی خدا سرم. سرم.» مامان می‌گوید: «الان صابونخانه می‌آید و می‌گوید خانه را ویران کردید.» بابا ساکت می‌شود. همسایه‌ها با شنیدن سر و صدا به اتاق ما می‌آیند و میانجی می‌شوند. بعد می‌روند و صدای داد و فریاد و بزق و بکش از اتاق خودشان بلند می‌شود. ما می‌رویم و میانجی می‌شویم. همه با هم گریه می‌کنیم و بعد ساکت می‌شویم. هر کس می‌رود به اتاق خودش. بابا به مامان می‌گوید: «بچه‌ها را بفرست قالی بافی. درس به درد بچه‌ها نمی‌خورد. بفرستشان شاگرد خیاطی.» مامان می‌گوید: «بگذار کسی بزرگتر بشوند، به چشم. تازه باز هم مقنعه و شلوار می‌خواهند. لخت که نمی‌شود برون بیرون.» بابا فقط می‌گوید: «آره.»

«کوکب؟»

کوکب به پرنده‌ها نگاه کرد و گفت:

«نه نمی‌آیم. همین جا می‌مانم تا ببینم چه می‌شود. می‌ترسم به خانه برگردم. می‌ترسم نمره صفر دارم. از شانس من بابام شب‌هایی که نمره بد دارم نمی‌دانم از کجا خیردار می‌شود. زود می‌گوید: «دفترت را بیار ببینم.» هیچ کس مرا دوست ندارد. نه معلم. نه بابا و نه مامان. بهرام کمی دوستم دارد. اگر پول داشته باشد برایم پفک می‌خرد. سعیده هم که همیشه با من لجبازی می‌کند. می‌زند توی سرم و فرار می‌کند. اگر دنبالش کنم که او را بزیم، مامان چیغ می‌کشد که ساکت باشید. الان صاحب‌خانه می‌آید بیرونمان می‌کند. هیچ کس به حرفم گوش

«نه! برنمی‌گردم. تو خیلی به خودت زحمت داده‌ای و ایسن همه راه را آمده‌ای. تخم‌هایت را جا گذاشته‌ای و راه افتاده‌ای که مرا با خودت به خانه برگردانی! به خدا نمی‌آیم!»
یا کوپم به شاخه دیگری پرید. دمش را تکان داد. باد پرهایش را پوش داد. سرش را پایین آورد و همچنان یک چشمی به کوکب زل زد.
کوکب، احساس تنهایی کرد. ناخن‌های خود را جوید و به پرنده گفت:

«مگر دیشب همه چیز را از پشت پنجره ندیدی؟ باز هم می‌خواهی برگردم؟ بابام مرا کتک زد، چون نمره دوازده گرفته بودم. می‌دانستم خسته است. از در که آمد بدون یک کلمه حرف، رفت که بخوابد. تقصیر خودم بود که دفتر را از جلو دستم بر نداشته بودم. خسته بود. صبح تا ظهر توی شهرداری کارگری می‌کنند. بعد از ظهر هم می‌رود باغ مردم را بیل می‌زند. دم عصر هم دور میدان با برادرم بهرام که درس‌هایش را ناتمام ول کرده، کوپن خرید و فروش می‌کند. من توی مدرسه. همه حواس‌ام پیش مامان، بابا، بهرام و سعیده است. که نکند اتفاقی برایشان بیفتد. نکند بابا، مامان را ببرد و طلاق بدهد. نکند بهرام را بزند و سعیده را از مدرسه بیرون ببرد و بگذارد شاگرد خیاطی. پریشم هم حواس‌ام پیش داداش بهرام بود که دیر آمده بود. رفته بود تا حلب روغن را که با کوپن گرفته بود، بفروشد و با پولش نان و سیب‌زمینی بخرد. منتظرش بودیم. بابا مثل هر شب بی‌حوصله و دمغ آمده بود و پی‌بانه می‌گشت. مامان خسته بود پگر گوشه‌ای اتاق نشسته بود.»

یا کوپم دیگری آمد و کنار او لی نشست روی شاخه چنار و به پایین نگاه کرد. کوکب گفت:
«آه پس تو هم دنبال من آمده‌ای! نه نمی‌توانم برگردم. بابا مرا زد. با کیف زد توی سرم و توی پهلویم. بند کیف‌ام پاره شد. کاش سرم می‌شکست و بند کیف‌ام پاره نمی‌شد. سرم پس از چند روز خوب می‌شد اما بند کیف را باید پول بدهی تا بدوزند.»

سایه روی مزرعه را گرفته بود و داشت به رودخانه می‌رسید. هوا رو به تاریکی می‌رفت و پرنده‌ها به هم چسبیده بودند.

مدرسه که تعطیل شد، به طرف خانه نرفت. یک راست، راه کنار درخت‌ها و حاشیه رودخانه را پیش گرفت. از شیب تندی که چند خانه نیمه‌ساز دور و برش بود بالای رفت و نفس‌زنان به کنار درخت چنار توهمندی رسید. کیف‌اش را به تنه درخت تکیه داد و با سردید نشست. یکی از بندهای بریده کیف را گرفت و دو سه بار به کف دست چپ خود کوبید. نگاه سرگردانش را به دور و بر انداخت. از جاده‌ای در دور دست، ماشین‌ها با سرعت می‌گذشتند و بچه‌ها که احتمالاً هم‌کلاسی‌هایش هم با آن‌ها بودند، دسته دسته، به خانه برمی‌گشتند. باد آرام می‌وزید و برگ درخت‌های دور و نزدیک را تکان می‌داد.

اتومبیلی از جاده دور بوق زد. با صدایی مثل خواندن خروس و خروسی از آن سوی درخت‌ها، در کنار رودخانه، به اشتباه افتاد و جواب داد:
«فوقولی فوقولی...!»

آفتاب دم عصر، داشت در پشت درخت‌ها می‌نشست و سایه‌های بلند چنارها را درازتر می‌کرد.

دخترک، پاهای خسته‌اش را دراز کرد و به یاد کارتون «خانواده نل» افتاد که آن روز عصر باید از تلویزیون پخش می‌شد. نفس بلندی کشید. از مزرعه کنار رودخانه که آفتاب تکه‌ای از آن را به رنگ سبز روشن در آورده بود، بوی بستنی می‌آمد. به صدای بال پرنده‌ای، به شاخه‌های درخت، نگاه کرد. به نظرش رسید که کسی صدایش زد:

«کوکب؟»

و شاد شد چون «کوکو» روی پایین‌ترین شاخ چنار نشسته بود. بدون هیچ شکلی، پرنده را شناخت. همان یا کوپمی که با جفت‌اش، کنار پنجره اتاق‌شان، لانه ساخته بود. شادمانه دست‌ها را به هم زد:

«کوکو؟»

پرنده سرش را کج کرد و به او چشم دوخت. دخترک باز شنید:

«کوکب؟ برگرد؟ برگرد!»

کوکب، کیف را بغل کرد و به خود چسباند و به درخت تکیه داد.



بیس‌تقطعه برای سنتور

اثر: پرویز مشکاتیان



منتشر شد

مرکز پخش: درویش خان

تلفن: ۷۵۳۵۸۳۳، ۷۵۳۵۸۳۴

نمی‌دهد. گفتم خانم معلم دیشب بابام با کیف زد توی سرم. بند کیفام پاره شد. نتوانستم از غصه مشق بنویسم. خانم معلم گفت: «به جهنم. صفر». حالا این صفر توی دقتم است و نمی‌دانم چه کارش کنم. یک چیز دیگر از صفر بدتر هم هست و آن گران شدن سیب‌زمینی است که بابا و مامان را خیلی عصبانی کرده است. بابا داد زد: «آخر ای خدا همین سیب‌زمینی برای ما مانده بود که آن هم شد مثل خون ناحق» وقتی سیب‌زمینی گران نبود، مامان سیب‌زمینی می‌بخت و زردچوبه و پیاز داغ به آن می‌زد. خیلی خوشمزه می‌شد شب می‌خوردیم و صبح بعد هم بقیه‌اش را لای نان می‌گذاشتیم و می‌بردیم مدرسه برای زنگ تفریح. اما حالا گران شده و نان خالی می‌بریم مدرسه. بابا می‌گفت: «خون ناحق» مامان گفت: «سیب‌زمینی را هم از دهن بچه‌ها مان...» بابا دست روی چشم‌هایش گذاشت و رفت گوشه اتاق خوابید. دلم برایش سوخت. رفته سرش را ناز کنم. دیدم روی سرش یک برجستگی بود. مال وقتی که به دیوار زده بود. به صورتش که نگاه کردم، اشک از چشمش می‌چکید. حتماً از دست سیب‌زمینی بود. یک شب از دست بسرنج‌گریه می‌کند. یک شب از دست مقعه و شلووار. یک شب از دست روغن و یک شب هم از دست کفش و جوراب مامان که تازه خریده. مامان بغض کرد: «پس از سه سال یک جفت کفش خریدم. الاهی بگذارند روی جنازه‌ام. بین چه قیامتی به پا شد.»

مامان لقمه‌های خالی را توی کیف‌مان گذاشت و گفت: «از بیرون چیزی نخرید.» من گفتم: «چشم سعیده هیچ نگفت. وقتی هم که کارتون تلویزیون تمام می‌شود و بابا مثل همیشه می‌گوید: «خاموش کن» من می‌گویم چشم اما سعیده هیچ وقت نمی‌گوید چشم. هر وقت تلویزیون می‌خواهد راجع به چیزی حرف بزند بابا فوراً می‌گوید: «خاموش کن.» فقط موقع کسارتون چیزی نمی‌گوید و در حالی که برجستگی روی سر خود را می‌مالد می‌نشیند و کارتون نگاه می‌کند. لقمه را توی کیف‌ام گذاشتم و رفته مدرسه. زنگ تفریح مریم بیسم آمد و گفت: «بیا میهمان بازی کنیم.» من گفتم: «باشه.» مریم یکی از دوستانش را هم آورد و گفت: «بیا تا لقمه‌ات را با هم بخش کنیم.» لقمه‌ام را سه قسمت کردیم و با هم خوردیم. مریم قول داد که زنگ تفریح دوم پفک بخرد که با هم بخوریم. اما زنگ تفریح بعد مریم با دوستش آمد و گفت: «بچه‌ها بیاید از حالا روزه بگیریم.» قبول کردیم و مریم چیزی نخرید. فردا دوباره همین کار را کرد. غروب بود. دیگر آفتاب نبود. سرخی کم‌رنگی از روی نوک پهن تپه‌های دور، داشت محو می‌شد. پرنده‌ها ساکت بودند.

«کوکب؟»

کوکب گفت: «نه! بر نمی‌گردم. به خدا دیگر به خانه بر نمی‌گردم. شما بروید به لانه‌تان و مواظب تخم‌هاتان باشید.»

و هراسان در آن سایه روشن غروب، مثل این که چیز خیلی مهمی به یادش آمده باشد، کیف‌اش را باز کرد. دفتر، کتاب و مدادش را بیرون آورد. ولو شد روی زمین و تند تند شروع کرد به نوشتن مشق‌هایش.

منظره و رویا

نانسی کروسو
ترجمه: صفدر تقی زاده

این داستان در کتاب "بهترین داستان‌های کوتاه آمریکایی سال ۱۹۹۴" آمده است. نویسنده آن نانسی کروسو Naney Krusoe اهل جورجیاست و از دانشگاه نورتریج کالیفرنیا در رشته نویسندگی خلاقه فارغ‌التحصیل شده است. آثار دیگری از او در نشریه‌های معتبر ادبی به چاپ رسیده است.

گاوها

نزنی، پنجره‌هایی که به میان‌شان خیره می‌شوی تا ببینی مادرت مواظبت هست یا نه.

آن سمتِ طویله، سمت شرقی تپه است و پای تپه‌ها دریاچه و علف‌های خاکستری - قهوه‌ای که فصل زمستان تپه را جابه‌جا پوشانده‌اند. زمستان، غروب‌ها و شب‌ها لایه نازکی نقره‌فامی از یخ روی دریاچه شناور است و صبح‌ها که آفتاب بالا می‌آید آب می‌شوند. گاوهای ما، میان گل و لای، سلاسه راه می‌روند تا لیز نخورند و بیابند آب سرد صبحگاهی بنوشند، چون که هرچند پروارند و آماده‌ی دوشیدن، دهان‌هاشان فعال و بزاقی است و زبان‌هاشان که به رنگ شیرین بیان است، با نشخوار، ضخیم و کدر و تشنه است. می‌بینم‌شان که کنار دریاچه ایستاده‌اند، زانو‌هاشان اتدکی باز و خمیده است و همان‌طور که روی آب‌نگری خم می‌شوند خودشان را استوار نگه می‌دارند و گل و لای تا قوزک ظریف خوش نماشان بالا آمده است.

می‌گویم بالا عجله کنید، بخورید، عجله کنید.

وقتی آن‌ها را این‌طور می‌بینم به خودم می‌گویم کاش من هم گاو بودم، اما چه نوع گاوی؟ گاوهای خوشگل اصول داریم و گاوهای قهوه‌ای چرسی و گاوهای گنده‌گوثرن سبز و سفید و سیاه‌های خال‌مخالی و هولشتاین‌های معروف شیرده. گاو یکدست سیاه هم داریم.

وقتی گاوها را به طویله می‌آورند تا بدوشندشان، خوشحال می‌شوند و کیف می‌کنند. من هم چشم انتظار می‌مانم. همه‌شان یکباره راه می‌افتند و به سمت من هجوم می‌آورند. من انتهای طویله ایستاده‌ام تا اگر یکی‌شان یکپو مست شود و سرکشی کند، جلواش را بگیرم. بعضی‌هاشان هم دوان دوان می‌آیند. چون که خوراک مورد علاقه‌شان آماده است (آن معجون خوش مزه گندم سیاه و سفید و جو دو سر و خدا می‌داند چه و چه و من خودم هم کف دستهایم را کاسه می‌کنم و همراه‌شان می‌خورم).

دوان دوان به سویم می‌آیند، به من زل می‌زنند و بعد ناگهان، یک یک به جای خود برمی‌گردند. کسی یوغ‌ها را دور گردن‌شان می‌گذارد تا بدوشندشان چون موقع دوشیدن، نمی‌شود همین‌طور رهایشان کرد تا بچرخند و بگردند و مزاحم یکدیگر شوند، البته که نمی‌شود. هر یک از گاوها جای بخصوصی دارد و یوغ بخصوصی. جای خودشان را فراموش نمی‌کنند. از میان پنجاه شصت آخور، هر یک جای خودش را می‌شناسد.

طویله‌ای که گاوها را در آن با هم می‌دوشند جای قشنگی است. طویله ما پنجره‌های زیادی دارد که رو به چشم‌اندازهای شرق و غرب باز می‌شود. پنجره‌ها شیشه ندارند.

صبح خیلی زود از خواب بلند می‌شوی که گاوها را بدوشی. شیر سفید گرم را در دبه‌های فلزی سنگین و خاکستری می‌ریزی. این دبه‌ها سرپوش‌های فلزی همرنگ خود دارند که مثل کلاه چسبانی روی‌شان را کیپ می‌پوشاند. سرپوش‌ها هم قشنگ‌اند، شکل‌شان دایره‌ای است و لبه‌ای دارند که روی‌گردن دبه، چفت می‌شوند.

شیر گرم گاو، بوی آشنایی دارد، بویی از بوهای اعماق بدن آدمی، بوی انگشتی که زیر بغلت بگذاری و دریاوری و همان دم بوکنی.

زن‌هایی که با گاودارها ازدواج می‌کنند، در آشپزخانه‌هایشان کنار پنجره آشپزخانه می‌ایستند و با اشتیاق به طویله‌های شوهران‌شان نگاه می‌کنند، اما خودشان آنجا نمی‌روند. طویله جای ماده گاوهاست؛ زن‌ها اجازه ندارند آنجا بروند، مرسوم نیست. این زن‌ها پشت پنجره آشپزخانه‌هایشان می‌ایستند و به طویله شوهران‌شان خیره می‌شوند، چون که طویله جای قشنگ ماده گاوهاست، پر از گاوهای شیری شاداب و شنگول که دست‌های مردانه با شیردوش‌های فنجان‌ی شکل ماشنی آن‌ها را می‌دوشند. نوک سینه‌هاشان، زیر و ضخیم و گاهی ترک دار و پرخراس است و قاچ خورده و خونی است و مردها با دست‌هایی که چندان ظریف نیست، آن‌ها را در فنجان‌های مکنده جا می‌دهند.

بازی، آن خانمی که حالا دارم نقلش را برایتان می‌گویم، پشت پنجره آشپزخانه رو به شرق ایستاده است. همدمی ندارد. به خلاف گاوها و مردهایی که در طویله‌اند (شوهر و پسرش که گاهی به پدر کمک می‌کنند) تنهاست. من، دختر این خانواده در طویله هستم - هنوز خیلی کوچکم و اجازه دارم تا چند وقت دیگر به طویله سرزنم، اما دلم می‌خواهد زن گاودار، مادرم شوهرش را ول کند و از مزرعه و طویله و این اشتیاق داغ به گاوها خلاص شود و اینجا را ترک کند.

طویله ما زمستان‌ها جای سردی است و فقط حرارت بدن و نفس گاوهاست که آدم را کمی گرم می‌کند. خیلی نزدیک، کنار هیکل‌های گنده‌شان می‌ایستی تا مثل پنجره‌های آشپزخانه سر تا پا یخ

اما چه طور... بو می‌کشد؟ از تعداد قدم‌هایی که از دم در تا آن نقطه‌ی لیز ورودی آخور برمی‌دارد می‌فهمد؟ یا از نظم و آهنگ کار - این که چند بار در طول رفت و برگشت به آخور، شکم گنده و پستان‌های پف کرده‌اش این سو و آن سوافتاده‌اند؟ یادم می‌آید توی انبار بودن و با آن همه گاوهای سیاه و سفید و پستان‌های پُر شیر و بدن‌هایی که از آن‌ها بخار برمی‌خیزد سروکار داشتن چه کیفی داشت، با آن گاوهای ملوس و شیرین و خوش برو رو و نفس‌های آغشته به یونجه‌شان. و آن ستون فقرات قشنگ و صافی که می‌توانستی انگشتانت را روی آن‌ها بگذاری و از این طرف تا آن طرفِ بدن بمالی، تیره پشت ظریفی که بار آن همه وزن را می‌کشید و ستون نوری که از پنجره‌ها به داخل می‌تابید. من پستان‌هایشان را می‌شستم، سینه‌های همه‌شان را با آن پارچه قهوه‌ای آغشته به مایع ضد عفونی می‌شستم، نوک سینه‌هایی که کثافت رویشان را پوشانده بود. و گاهی نمی‌شد همه‌شان را پاک پاک شست، چون که حسابی ورآمده بودند (البته نمی‌دانستم چه احساسی دارند تا سال‌ها بعد هم از احساس‌شان با خبر نشدم)، اما ابدأ احساس نمی‌کردند. توی انبار کسی لام تا کام حرف نمی‌زد، یا اگر حرفی رد و بدل می‌شد بین من و آن مردها نبود. آن‌روزها این حالت را حس نمی‌کردم - باری، شاید بیش از آن چه فکرش را می‌کردم بود - اما گرمای بدن گاوها را حس می‌کردم، ده‌ها گاو را، آن چهره‌های درشت و زمخت و آه‌هایی که در انبار همراه من می‌کشیدند.

در آشپزخانه که باشی، اوقات چندان به خوشی نمی‌گذرد: رو به راه کردن صبحانه در هوای تازیک روشن. مادر چشم انتظار ایستاده است. هر کس و ناکی، حتی گاوها هم می‌توانند به باغچه پرگل او که پشت پنجره، پرورش داده است بیایند، بیایند و جایی لم بدهند و همراه با همسر گاودار منتظر بمانند تا او - و دخترش - به خانه برگردند. هیچ چیزی مانع آمدن‌شان به پشت پنجره نیست، هیچ چیزی.

گاودار

مردهای روستایی، نگاه‌گذاری گاوهای شیره‌شان را می‌زنند. گاهی با لوله‌های سربی چنان می‌زنند که به زمین می‌افتد و توی تپاله‌شان روی کف طویله ولو می‌شوند، با تمام بدن توی چاله‌های

تپاله می افتند و دختر در آستانه در طویله ایستاده است و زمانی دراز به کف طویله زل می زند، به ادراز جاری شده گاوها که لیز است و همه ی آن چیزهایی را که گاو روی آن ها ایستاده خیس کرده است و حالا توی آن ها دراز به دراز افتاده است و همین طور ماغ می کشد و اشک می ریزد.

راستی گاو هم گریه می کند؟ ماغ می کشد و تقلا می کند سرپا بایستد (پاهایش چه قدر قشنگ است، شم های کوچکی مثل تکه های ظریفی از آهن) اما باز با هر ضربه ی گاودار، لیز می خورد و می افتد.

کله ی گاو توی میله ی بوغ است، گیر است اما هر طور شده سرپا می ایستد. می گویم تورا خدا بلند نشو اما حالیش نیست: گاودار، دوباره می زندش. کاش گاوها دردی حس نمی کردند؟ کاش مغزی توی کله شان نبود. کاش احساس مهرآمیز آتشی نداشتند. اگر این احساس را داشتند، در بغل می گرفتیم شان و می بوسیدیم شان و ماجر را برای مادر که کنار پنجره است تعریف می کردم - می گفتم که بسیاری چیزها نه تنها در باغچه پشت پنجره که در طویله شوهرش هم رخ می دهد. به مادر می گفتم که کاش دفعه دیگر که تراکتور چپه می شود، روی سر شوهرش چپه شود.

وقتی کسی گاوی را کتک می زند، گاو جوانی را، پیش خودش چه فکر می کند؟ یعنی در دل به خودش می گوید که این گاو چه قدر قشنگ است؟ همین که تقلا می کند سرپا بایستد؟ با خودش فکر می کند که گاو، تا او نخواهد هیچ وقت نمی تواند سرپا بایستد، تا او نخواهد؟

دارم درباره ی گاوهای حرف می زنم که گاهی آن قدرها هم خوشگل نیستند که کسی نگاهشان کند. این گاوها دوست دارند در گل و لای سرخ لزوج غلت بزنند و سرتاپایشان را گل آلود کنند. مغزشان از چرم نمک و بزاق ساخته شده است و درد را حس نمی کنند، منظورم را می فهمید که؟ گاوها مگر چه نوع معمایی را می توانند حل کنند؟ بی شک به آن نوعی که بایک کلمه حل می شود، یک کلمه مهرآمیز. منظورم این است.

دارم درباره ی زن های حرف می زنم که مثل مادرم طویله ها را تماشا می کنند و چشم انتظار می مانند، چون که نمی توانند جلو خودشان را بگیرند که با چشم و دل شان تماشا نکنند، طوری که انگار دودی به هوا بلند می شود، دودی از طویله بیرون می زند، طوری که انگار مردها و گاوها می سوزند و جژ و ولژ می کنند، طوری که انگار مادر می تواند دخترش را از طویله، از میان آتش نجات دهد، دستش را بگیرد و بیرونش بکشد و با نیروی چشم هاش در طویله را ببندد - ا - این ها کافی نیست. مادر دخترش را می بیند که آهسته به سوی طویله می رود و آنجا گاو می شود و هیچ چیزی جلودارش نیست و گاوی که می شود، گاوی است که پدر با یک لوله فلزی پی درپی به پشتش می کوبد، به شانه اش و سرو شکم اش و همه ی اندام کوچک و استخوانی قهوه ای رنگش، و دختر درون اندام گاو قايم می شود و جیغ می کشد، زن،

زن.

اما فکر می کنی پدر می شود یا - اگر بشود، می فهمد که چه بر سر دخترش آمده است؟ گاودار چه دارد که به زنش بگوید؟ دختر به مادرش چه می گوید؟ هیچ. هیچ چیزی از ماجرا را نمی شنود، چون که یادتان باشد، این دختر جوانی است که به پدرش نگاه می کند و پدر دارد با لوله ای که دراز است و خاکستری است و تو خالی است



کاج بود، پرده ای از درختان انبوه که دیدگام را از آن چه در ورای آن بود مسدود می کرد و حدود دنیای مرا شکل می داد.

در این چمن زار پر علف بود که روزی مردانی خیالی، مهاجم و یاغی از زمین سر بر آوردند و سوار بر اسب های قهوه ای تیره و گردگرفته، چمن را دور زدند و به سوی خانه ما تاختند. این چابک سواران، دستمال های سرخ خاک آلود به گردن بسته بودند و شل هایی روی دوش انداخته بودند. از ضربه سم اسب ها، گل و لای اعماق زمین به هوا برمی خاست و به اطراف می پاشید ما، من و مادرم که در آشپزخانه نشسته بودیم، منتظر بودیم بیایند و محاصره مان کنند و به وحشت مان بیندازند و تهدیدمان کنند و بگویند از ما چه می خواهند و اگر نگیرند چه کشت و کشتاری راه می اندازند و چه خون هایی می ریزند. من البته در را باز کردم؛ این مربوط به سال ها پیش است سال ها پیش از موقعی که شروع کردم در رویاهای بعدی ام، همه درو پنجره ها را به روی مردهای غریبه بیندم و جفت و بست شان کنم.

مردان قبیله ای از اعماق زمین - چه بهتر از این؟ به دنبال چه کسی آمده بودند؟ به دنبال من، صد البته حرف نداشت. آمده بودند مرا با خود ببرند، یا آمده بودند راز زندگی را برابم فاش کنند. هر چه بود، من آماده اش بودم، یقین دارم مادر می دانست و می دید که من آماده اش هستم.

به مادر نگاه کردم. نمی دانستم در فکرش چه می گذرد. آیا گاوها را به اندازه من دوست دارد یا نه؟ این من بودم که مادر را تماشا می کردم. در این سالیان دراز همه کار و زندگی من، تماشای او بوده است.

من هم مثل او یک گاو شدم و یک مادر شدم. طویله شدم و تپه های پشت طویله شدم، دریاچه شدم و آبی که گاوها از دریاچه می نوشند، نمک و بزاق دهان گاوها شدم. مدتی عین همه ی این چیزها شدم - چیز دیگری نبودم. و این اصلاً کافی نیست.

گاو را می زند؛ پدر لوله را دو دستی گرفته است. گاو هم مثل دختری که تماشا می کند، جوان است. مگر گاو چه کرده بوده که مستحق این کتک باشد؟ یعنی گاو جوان، پدر دختر را لگد زده بوده؟ چون جوان است، لابد متوجه نبوده است، اما دختر پدر را خونین و مالین نمی بیند. به دست ها و سرو صورتش نگاه می کند و چیزی جز خشم نمی بیند - دهانش را سفت و سخت بسته است و چشمانش از حدقه در آمده است و هنوز دارد از حدقه در می آید. (عینکش را برداشته است و دختر متوجه این وضع می شود: این که پدر عینکی به چشم ندارد و خود می تواند چشم های پدر را ببیند.) پدر در دید او عجیب می نماید. دختر فکر می کند لابد می توانسته جلو جاری شدن اشکش را بگیرد. پدر جلو چیزی را گرفته است اما نگاه کن ببین چه بیرون می ریزد.

دختر به سمت خانه شان که آن سوی جاده، پشت طویله است، چشم می دوزد؛ در قاب پنجره دنبال مادرش می گردد. می خواهد ببیند مثل همیشه نگاهش می کند یا نه. خیلی دور است و هوا هم خیلی تاریک است که بتوان تشخیص داد. این است که دوباره به طویله نگاه می کند، به پدرش که در طویله است، همین آقایی که بی عینک چشم هایی دارد که او آن را خوب نمی شناسد. این گاو جوان را گوساله می نامند. این را می داند. دیگر چه چیزهایی باید بداند؟

آشپزخانه

توی آشپزخانه صندلی بزرگی داشتیم، آن قدر بزرگ که من در آن چهار زانو می نشستم و تازه جای کافی برای برادرم هم بود و برای ظرف بزرگی که روی دامنم بگذارم و در آن لوبیا پوست بگیرم. در صندلی که می نشستم از میان شیشه پنجره سمت راست آشپزخانه، چمن زاری می دیدم که گاهی حیوان ها در آن می چریدند - گاوها و اسب ها را می گویم. در این جا آسمان آبی تر از هر جای دیگر بود. پشت چمن زار، نیمه دایره ای از درختان

اندیشمند کیست؟

حسین کاجی

۱. شون و شقوق مختلف آدمی را با معیارها و ملاک‌های گوناگونی می‌توان به بررسی و تحلیل نشست. «جسم و روح»، «عقل و احساس»، «وجود و ماهیت» از جمله تقسیم‌بندی‌هایی هستند که به تبع و پیروی از معیارهایی خاص و به آن جهت صورت پذیرفته‌اند تا با مجزا کردن مفاهیم مختص انسان، بر جنبه‌های متفاوت وجود آدمی نوری بیشتر بیفکنند و ریزتر و تخصصی‌تر از «بشر» صحبت کنند.

مجزاسازی ما اما جدا کردن آدمی به دو قسم اندیشه (تفکر و تعقل) و هویت (شخصیت) می‌باشد. منظور از هویت، مشخصه‌هایی از وجود انسان می‌باشد که موضع و موقعیت او را نسبت به عالم و آدم تعیین می‌نمایند. تعبیری که از آن، ثبات، استقرار و سکون قابل برداشت می‌باشد. و اندیشه را مولفه معرفتی هویت می‌نامیم که گر چه در هویت و با آن تعریف می‌گردد اما بنابه نقش انکارناپذیر و سرنوشت سازش تقسیم‌بندی ما را موجه جلوه می‌دهد.^۱

۲. تاریخ بشر را نیز با معیارهای متفاوتی می‌توان به تحلیل نشست. و از جمله این تئیین‌ها، تقسیم این تاریخ به دو دوره قدیم و جدید (دنیای قدیم و دنیای جدید) می‌باشد. از برای بیان ویژگی‌های انسان دو دوران قدیم و جدید هم به موارد زیادی اذعان گشته است که عناوینی چون: طالب انقلاب، قانع به شک، در یاد زندگی و خواهان حق برای انسان دوران جدید در برابر خصائص: طالب اصلاح، خواهان یقین، در یاد مرگ و قانع به تکلیف برای انسان دوران قدیم از جمله آن‌ها می‌باشد.^۲

اما به زعم ما، به پیروی از آن دید نسبت به آدمی و تقسیم او به دو شق هویت و اندیشه، می‌توان جهان قدیم را دنیای «هویت محور» و «جواب محور» و دنیای جدید را دنیای «سؤال محور» و «اندیشه محور» نام گذاشت.

نقش پرسش و سؤال در این دو جهان تفاوت‌های ماهوی و جوهری را از خود نشان می‌دهد و در جهان قدیم هر پرسشی در ذیل عنوان هویت و جواب‌های آن قرار دارد در حالی که در جهان جدید، این پرسش و سؤال می‌باشد که از اصلت و اهمیت برخوردار است و همه چیز و از جمله هویت باید به زیر تیغ نقادی آن قرار گیرد و این تفاوت «جواب محوری» و «سؤال محوری» را می‌توان پایه، مبنا و منشایی فرض کرد که همه ویژگی‌های دو دنیا قدیم و جدید چون: طلب یقین و قانع به شک، خواهان اصلاح و انقلاب و... را توجیه، تبیین و تفسیر می‌نماید.

۳. اندیشمند کیست؟ پرواضح است که در قبال این پرسش نیز می‌توان این دو سؤال را مطرح کرد که: اندیشمند جهان قدیم کیست؟ اندیشمند جهان جدید کیست؟

آنچه اینجا خواهد آمد گوشه‌ای از ویژگی‌ها و خصائصی است که می‌توان به این دو نوع اندیشمند (اندیشمند جهان قدیم و اندیشمند جهان جدید) نسبت داد. پرواضح است که این تطابق و مقایسه هر چه عمیق‌تر و به واقع نزدیک‌تر باشد بیشتر و بهتر می‌تواند ما را در شناخت جهان قدیم و به خصوص جهان جدید که اندیشمندان مظاهر و تجلیات مهم این دو دنیا به شمار می‌روند، کمک و یاری رساند.

۴. موضوع اندیشه: موارد زیاد و گوناگونی می‌تواند موضوع و مبحث اندیشه و تفکر به شمار روند: انسان، تاریخ، طبیعت، ستارگان، اقتصاد، جامعه، گیاهان از جمله موضوعاتی می‌باشند که اندیشه حول و حوش آنها جولان می‌دهد و به تجسس و تعمق مشغول می‌گردد. و در این راه، اندیشمند یک یا چند رشته و شاخه را موضوع اندیشه‌ها، تفکرات و پرسش‌گری‌های خویش قرار می‌دهد و راه طولانی را در این مسیر طی می‌نماید.

الف - در سطح موضوع یکی از ویژگی‌های دوران «اندیشه محوری» را می‌توان تخصص محوری نامید. هر اندیشمندی ناگزیر از انتخاب یک یا چند شاخه دانش بشری است اما نقش و ماهیت این گزینش در دو جهان تفاوت عمیقی را شامل می‌شود. تخصص «بیش از آن که به گسترش روزافزون علوم و دانش‌ها منوط و مربوط باشد ناشی از این مهم است که «اندیشه» و «پرسش» محور و پایه قرار گرفته است و نه «جواب». به عبارت دیگر اگر در جهانی «هویت محور» و «جواب محور» ما از لحاظ کمی با دانش‌ها و علوم زیادی هم مواجه باشیم، باز بامقوله تخصص به معنی عمیق کلمه مواجه نیستیم چرا که «تخصص» به معنای آن است که آدمی موضع «نمی‌دانم» و «لاادری» در پیرامون موضوعاتی فراتر از حیطه «تبحر» خویش اتخاذ نماید، در حالی که در یک فرهنگ «جواب محور» پرسشی نیست که بدون پاسخ رها و یله گذاشته شود؛ و هر چند انسان ناگزیر و ناچار است شاخه‌هایی خاص را برای مذاقه و مکاشفه انتخاب نماید اما موضع او پیرامون مباحث دیگر مشخص و معین است. در قرن و زمان خودمان نیز می‌توان فرهنگ‌های زیادی را مثال زد که با وجود افزایش کمی دانش‌ها در آن‌ها بنابه وجود مولفه مهم «جواب محوری» مرزهای تخصص بسیار ست و لرزان می‌باشد که فرهنگ خودمان از جمله آنهاست.

ب - از مجموع دو ویژگی «اندیشه محوری» و «تخصص محوری» می‌توان خصیصه دیگری را نیز نتیجه گرفت و آن، این است که گرچه هر اندیشمندی بنابه اولویت‌ها و ارزش‌گذاری‌های خویش شاخه‌هایی را برای تجسس و تفحص انتخاب می‌نماید اما در یک جهان «پرسش مبنا» موضوع و مبحثی بر دیگر موضوع برتری و رجحان

ذاتی در نزد اندیشه‌ورز ندارد و متفکر به ضرورت و ناگزیر شاخه و یا شاخه‌هایی خاص را برمی‌گزیند. برخلاف «جهان قدیم» و «هویت محوری» که موضوعات اندیشه، هر یک ارزش‌گذاری و درجه‌بندی گردیده‌اند و از این لحاظ بین آن‌ها همگونی و همسانی مشاهده نمی‌گردد.^۴

پ - موضوعات اندیشه از جنبه دیگری نیز از هم جدا می‌گردند و آن، با توجه به معیار حساسیت و نیاز آدمی در قبال بعضی از مباحث شکل می‌گیرد.

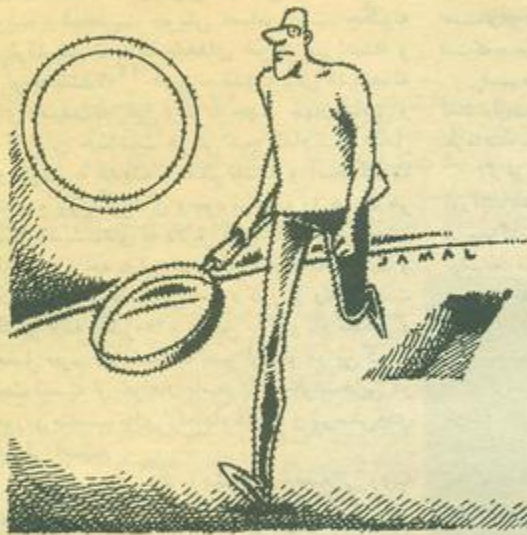
انسان از آن‌جا که انسان است ناگزیر می‌باشد موضع و نظر خویش را در قبال موضوعات و مباحث آشکار و هویدا سازد. او بدون داشتن تصویری از عالم و آدم قادر به زندگی نیست و نمی‌تواند از جواب این سؤالات و داشتن نظر در این باب طفره رود. مقوله ارزش‌ها و باید‌ها و نبایدهای زندگی نیز از همین جنسند و انسان در هر صورت ناگزیر و ناگزیر است در قبال زندگی فردی و اجتماعی خویش از ارزش‌ها و باید‌ها و نبایدهایی پیروی و تبعیت نماید.

سؤالاتی پیرامون مبدأ و نهایت جهان نیز از مقولاتی نیستند که آدمی قادر باشد به سادگی از آنها گذر کند و به مجموعه این موضوع‌ها (باید‌ها و نبایدهای زندگی، معنای حیات، مقوله منشأ و نهایت جهان و...) می‌توان سؤالاتی فرا زمانی و فرازمینی نام نهاد که بشر کم و بیش همیشه و همه جا با آن‌ها دست به گریبان و مواجه بوده است.

پاسخ نهادینه و استقرار یافته به این پرسش‌ها را می‌توان هویت و شخصیت آدمی نامید. هویتی که در مورد آن گفته‌ایم: مشخصه‌ها و مولفه‌هایی از وجود انسان است که موضع او را نسبت به عالم و آدم مشخص می‌نماید. و انسان به ناچار می‌بایست آن‌ها را معین و واضح کند. و از این باب «موضوعات اساسی عالم و آدم» به شمار می‌روند. اندیشمند اما از آن‌جا که سروکار او با اندیشه و پرسش‌گری است عمیق‌تر و ذقیق‌تر به این موضوعات اساسی و مهم نظر می‌کند و آن‌ها را با دید دیگری می‌نگرد. در جهان قدیم جواب‌های این سؤالات از مبدأ هویت به اندیشمند و متفکر آن جهان ارسال می‌گردد و گرچه اندیشمند در جهت جواب به سؤالات و پرسش‌های جستارها و کاوش‌هایی را نیز انجام می‌داده است اما راه و مسیری دیگر جز جواب‌های هویت برای رسیدن به مواضع دیگر وجود نداشته است.

اما موضع اندیشمند جدید در مقابل این موضوعات، منظر و موضع خاصی است. «اندیشه محوری» گر چه توانایی و قدرت زیادی در نقادی از خود نشان داده است اما توانایی چندانی در ساختن بنای عظیم موضوعات اساسی زندگی و جهان را ندارد. از این باب، موضع اندیشمندان جهان جدید در قبال سؤالات فرازمینی، فرازمانی و سؤالاتی که برای همه و در همه زمان‌ها مطرح بوده‌اند بسیار متنوع و گوناگون می‌باشد.^۵

به گمان ما در این میان دو موضع و منظر در نزد اندیشمندان جدید بیشتر و بهتر قابل برداشت است: یکی به جانب پوچی سمت و سو نشان می‌دهد، وجود معنای زندگی را منکر می‌شود و در دل خود نیهیلیسمی حاد را به همراه دارد و بدین‌گونه موضع اختیار می‌کند و موضع دیگر



اتخاذ راهی است که در آن آدمی، جهان و انسان را بسی پیچیده‌تر و غامض‌تر از آن می‌یابد که با یک یا چند مفهوم بتوان موضع و مقصد را مشخص نمود و ما مفاهیمی چون «راز آلود دیدن عالم و آدم» و «داشتن احساسی توأمان با شگفتی، حیرت و تعجب» را مناسب اوضاع و احوال اندیشمندی می‌دانیم که پس از طرح سؤالاتی پیرامون «موضوعات اساسی جهان و زندگی» علاوه بر موضع اول با آن‌ها روبه‌رو و رویارو می‌شود.

دیدگاه‌های ژان گیتون فیلسوف کاتولیک معروف قرن حاضر به نظرات ما در این مورد نزدیک است که می‌گوید: «اندک اندک ما شروع به درک این می‌کنیم که حقیقت در پرده و غیر قابل دسترسی است و ما به زحمت سایه آن را تحت شکل موقتا متقاعد کننده یک سراب دریافت می‌کنیم. اما در پس این پرده چیست؟ در برابر این معنا، تنها دوروش وجود دارد: یکی به جانب پوچی رهنمون می‌شود و دیگری به جانب راز: گزینش نهایی میان این یکی یا آن دیگری، در مفهوم فلسفی کلمه، رفیع‌ترین تصمیمات مرا تشکیل می‌دهد. من همواره به جانب راز تگریسته‌ام: راز نفس حقیقت، چرا وجود موجود است؟»

برای نخستین بار، پاسخ‌هایی از افق دانش‌ها سر می‌زند. از این رو می‌توان این گونه گفت که موضع «جهان جدید» و «اندیشه محوری» نسبت به عمیق‌ترین و مهم‌ترین نیازها و سؤالات آدمی، موضع «حیرت» «تعجب» و «نمی‌دانم» می‌باشد و در همین جاست که نیاز و احتیاج جهان جدید به مقولاتی مهم از دنیای قدیم محسوس و هویداست. و روی آوردن به نظرات حکیمانی بزرگ چون: بودا، کنفیوس، مولانا و... به وسیله نخبگان فکری جهان جدید چون: اوپنهاইمر، بوم، هسه، رومن رولان، شوائتزر، کازانتزاکیس، فروم و... با توجه به این مهم، قابل توجه و تفسیر است. به معنایی اندیشمندان جهان جدیدگرچه سر به دنیای مدرن دارد اما هنوز دل به جهان قدیم دارد و این ناشی از سؤالات مهم بدون جوابی است که برای او مطرح می‌باشد.

ت - موضوعاتی که خارج از دایره مباحث اساسی و مهم زندگی و جهان هم قرار دارند نیز می‌توانند مقدمه عمری جستار و مذاقه قرار گیرند و خود به مباحث متفاوتی چون: جامعه، روان و تاریخ انسان، طبیعت، ستارگان، گیاهان و... تقسیم می‌گردند.

۵ ویژگی‌های اندیشمندان: جدا از آنچه پیرامون موضوعات اندیشه و اندیشه‌ورز سخن رفت، متفکر را با خصائص دیگری نیز می‌توان برشناخت ویژگی‌هایی که از سؤالات ذیل برمی‌خیزد:

اندیشمندان چگونه اندیشمند می‌شوند؟ و چه نیازها و خواسته‌هایی در وجود وی، او را بدان سمت سوق می‌دهند که به اندیشه‌ورزی مشغول گردد؟

می‌توان این‌گونه گفت که اندیشه کردن با مشکل داشتن و به جدگرفتن آن مشکلات آغاز می‌گردد. آنکه به جهان و انسان عمیق و دقیق می‌نگرد و اگر این عمل از یک حس کنجکاوی صرف ناشی نشود به طور حتم از یک مشکل، معضل و دشواری آغاز می‌گردد. مشکلات و معضلات اما اکثراً به صورت سؤالات و پرسش‌ها براندیشمندان عرضه می‌گردند و از این باب،

پرسش‌ها را می‌توان تجلیات معرفتی معضلات به شمار آورد، و بدین‌گونه مشکلات یک اندیشمند را که شکل دهنده زندگی فکری و درونی اوست از سؤالات و پرسش‌هایش می‌توان باز شناخت.

تقسیم اندیشمندان به دو گروه متفکران تک‌پرسی و چند پرسشی نیز در این جا رهگشا به نظر می‌رسد. بدین معنی که زندگی فکری گروهی از اندیشمندان تحت سؤال واحدی خلاصه و فشرده می‌گردد و در مورد بعضی دیگر این کار محتاج بیان چندین سؤال گوناگون در حوزه‌های متفاوت می‌باشد.

پرسش‌گری‌ها و نقادی‌های اندیشمندان البته پایه و اساس زندگی فکری او را شکل می‌دهد. اما این بدان معنی نیست که وی همیشه و همه جا مشغول پرسش کردن و سؤال نمودن باشد. به تعبیری دیگر «او

فردی است که به جا سؤال می‌کند نه همه جا»^۷ متفکر نیز دارای پیش فرض‌هایی است اما او سعی می‌کند تا آن جا که ممکن است پیش فرض‌ها و اصول موضوعه خویش را کاهش دهد. از سوی دیگر اندیشمندان با مفاهیم و واژه‌هایی در یک یا چند زبان خاص سر و کار دارد و از توانایی‌ها و ضعف‌های این ابزار بزرگ ارتباطی انسان با خبر می‌باشد. بدین جهت حساسیت زیادی را نسبت به واژه‌هایی که ابزار می‌دارد از خویش نشان می‌دهد و سقراط‌وار درصدد تبیین و تعریف مفاهیم کلیدی تفکر خویش برمی‌آید تا بدین‌گونه اصول موضوعه و پیش فرض‌های خود را بهتر و عمیق‌تر آشکار سازد.

در وامداری از دیگران نیز متفکر گرچه می‌تواند از تجربیات و اطلاعات اندیشمندان و محققان دیگر استفاده نماید اما وی به نهایت مواظب است تا با استفاده حداقل از مواضع دیگران، راه را برای تفکر و اندیشه خویش باز نگاه دارد. و در این جا فرق یک محقق و اندیشمند بهتر واضح می‌گردد. سر و کار محقق بیشتر با جمع‌آوری اطلاعات و داده‌های مختلف در زمینه‌هایی خاصی است و هر چند که وی نیز از تحلیل و تفسیر رویگردان نیست اما در وی مقام «گردآوری» بر مقام «داوری» و «تحلیل» چربش و برتری دارد اما اندیشه‌ورز به طور مرتب و پیگیر با تحلیل و تفسیر داده‌های گوناگون دریافته مواجه است و بیشتر «داور» است «تا گردآورنده». دایره‌المعارف نویس‌ها و مصححان را می‌توان محقق نامید اما «اندیشمندان» نامیدن آنها چون و چراهای فراوانی را با خود به همراه دارد.

مشکل داشتن و به جدگرفتن عمیق آن مشکلات را نقطه آغازین اندیشه کردن و نیروی محرک اندیشمند در مسیر پر نشیب و فراز زندگی فکری‌اش نامیدیم. به طور ریزتر می‌توان مشکل را به مواردی چند تقسیم نمود:

الف - جستجوی یقین: طلب قطعیت و معرفت یقینی را می‌توان از انگیزه‌ها و نیروهای محرکه‌ای نام نهاد که اندیشمندی را به تفکر و اندیشه سوق

داده است. به طور مثال برتراند راسل در جایی با اشاره به عوامل زیادی که او را به اندیشیدن و فلسفه راه‌نمایی می‌کردند می‌گوید:

«انگیزه‌ای که زودتر از کودکی و دیوتر باید عبارت بود از آرزوی دست یافتن دانشی که بتوان آن را یقیناً راست دانست.»^۸

ب. از عوامل و انگیزه‌های دیگر، علاوه بر کنجکاوی صرف و بالفضولانه، میل و اشتیاق برای جهان‌شناسی و کشف قواعد حاکم بر جهان و اندیشه می‌باشد. کارل پوپر در این ارتباط می‌گوید: علت علاقه من به فلسفه و علم فقط بدان جهت است که من خواهان آن می‌باشم که درباره معمای جهانی که در آن زیست می‌کنیم، و از راز و رمز شناخت انسان چیزهایی بیاموزم.

پ - علاوه بر این می‌توان بر میلی به نام «اشتیاق برای فرار از اندیشیدن پیرامون موضوعات رنج بار روزمره» نیز دست گذاشت، اینشتین می‌گوید:

«من شخصاً مانند شوپنهاور عقیده دارم که نیرومندترین علت روگردن به علم ضرورت فرار از زندگی تاریک و غم‌انگیز روزانه است. به این ترتیب است که انسان رشته بی‌پایان آرزوهای زودگذر را که هنگام توجه فکر به محیط روزانه یکی پس از دیگری حادث می‌شود می‌گسلد و خود را از زحمت و فشار آنها می‌رهاند.»

ت - اما این همه ماجرا نیست. اگر تقسیم انسان به دو شق، هویت و اندیشه را بپذیریم. با فرض وجود استقلال نسبی بین این دو حوزه نمی‌توان از تسائرات متقابل این دو وادی غافل گشت. و بدین‌گونه ممکن است رویکردی به اندیشه و جهان تفکر، ناشی از حساسیت و دغدغه‌ای باشد که فرد اندیشه‌ورز نسبت به هویت و شخصیت از خویش نشان می‌دهد و از آن جا که او به این امر واقف است که اندیشه‌ها و مواضع او نقش اساسی در شکل دهی به شخصیت و هویت وی دارند و به معنای دیگر:

«جان نباشد جز خیر در آزمون هر که را افزون خیر جانش فزون جان‌ها از جان حیوان بیشتر»

نسبت به اندیشه‌ها و دیدگاه‌های خود هم حساسیت زیادی نشان دهد. به قولی: «کسی که نسبت به هویت و شخصیت خویش حساس است، چگونگی می‌تواند نسبت به اندیشه‌های خویش بی‌اعتنا و بی‌توجه باشد؟»^{۱۲} آری نه اندیشه برای اندیشه، نه برای رسیدن به یقین و نه به جهت جهان‌شناسی و نه از برای حساسیت هویتی هیچ کدام تنها عامل رویکردن به اندیشه و تفکر نیستند و آنجا که با انسان و پیچیدگی‌های وجود او رویه رو هستیم هر انسان اندیشمندی به دلایل و عواملی خاص چشم دارد و با توجه به این نیروهای محرکه به حرکت و تکاپو می‌پردازد. با این وجود دور از واقع نیست اگر بر همه انگیزه‌ها و دلایل مذکور نام مشکل و معضل نهیم. اندیشمندی به تعبیر ارسطو در پی کسب لذت نیست او خواهان پاسخ دادن جواب‌هایی در خور و مناسب برای رنج‌ها، دردها و پرسش‌های خویش است.

اندیشمندی در چند با مشکل و معضلاتی رویه روست و در این راستا حرکت می‌کند که به آن‌ها پاسخ گوید اما وی ناگزیر می‌باشد که ندانستن‌ها و ندانستن‌های خویش را همیشه در پیش چشم خود داشته باشد. اندیشیدن اندیشمندی که با ندانستن نیز آغاز می‌گردد با احساس ندانستن ادامه پیدا می‌کند و همین عامل است که او را از افتادن در آن دام که به همه سوالات و پرسش‌ها جواب عطا نماید باز می‌دارد و به معنایی اندیشمندی همیشه با ندانستن‌ها و ندانستن‌های خویش همراه است و همین احساس می‌باشد که نقش تعیین‌کننده‌ای در شکل دهی به مسیری که وی انتخاب و اختیار می‌کند برعهده می‌گیرد.

دست به دامن اندیشه و تفکر شدن برای درک، هضم و رفع مشکلات البته راهی است که حرکت و بسیاری از اندیشمندان در قبال آن قابل توجه و تفسیر می‌باشد. اما اندیشه کردن در یک جهان «اندیشه محور» و «پرسش مینا» حرکت و موضعی نیست که خود از خطر و مشکل و معضل برکنار و دور باشد و پذیرفتن قواعد، قوانین و لوازم آن و خویش را به پیروی از نتایج آن ملتزم کردن، جسارت، شهامت و شجاعت فراوانی را خواهان است. معنای این شجاعت و جسارت آنگاه بهتر و عمیق‌تر مشخص می‌گردد که بدانیم، اندیشه خود محدودیت‌ها و خطاهای ذاتی و به تبع را شامل می‌باشد. اما به نظر می‌رسد یک اندیشمند با وجود اذعان به محدودیت‌های عقل و اندیشه، خطرات این راه را پذیرفته است. و آن مسیر را آگاهانه اختیار کرده است:

«مگر چه عاجز آمد این عقل از بیان
عاجزانه کوششی باید در آن»^{۱۳}
رو بوجو یار خدایی را تو زود
مگر چنان کردی خدا یار تو بود»^{۱۴}

یادداشت‌ها

۱. این معنا را در مقاله «انسان و سؤال» به صورت مبسوط آورده‌ام - دنیای سخن شماره ۷۱
۲. تقسیم جهان به دو دوره قدیم و جدید، در نزد بسیاری از متفکران کشور خودمان نیز مشاهده می‌شود. به طور مثال می‌توان این نظر را در آثار: دکتر سیدجوادی طباطبائی، دکتر عبدالکریم سروش، دکتر سید محمد خاتمی، دکتر موسی غنی‌زاد و... یافت.

۳. این موضوع را نیز در مقاله «اندیشمندی متخصص، انسانه مسؤول» بیشتر شکافته‌ام. دنیای سخن - شماره ۷۲

۴. به عبارت دیگر در این دنیا (دنیای قدیم) موضوعی از ارج و اهمیت برخوردار است که در ارتباط با مواضع هویت و روشی مرجع است که به جواب‌های هویت منتهی گردد.

تقسیم علوم به دو نوع نافع و مضر و یا تقسیم موضوعات از لحاظ اولویت در نزد ارسطو و پیروان او از جمله مواردی است که بر نظر ما صحه می‌گذارد.

اگر در جهان جدید به گزینشی و التفاتی بودن علوم و دانش‌ها باور داشته باشیم (که عده زیادی بر این نظرند) باز نمی‌توان منکر این امر مهم گفت که از وضوح و شفافیت ترجیح بنده فوق (اولویت موضوعات در جهان قدیم) تا حدود زیادی کاسته شده است.

۵. در باب اهمیت انکار ناپذیر این سوالات و ناگزیر بودن آدمی از برای جواب دادن به این پرسش‌ها ذکر سخنان ماکس بورن فیزیکدان بزرگ معاصر بی‌مناسبت نیست: «سوال‌های دراز غفلت، تأثیر عمیقی را که کوشش‌های دراز مدت برای یافتن جواب به ضروری‌ترین سوالات عقل انسانی در جوانی روی من گذاشته‌اند از ذهن من محو نکرده‌اند. سوالاتی درباره معنای غایی وجود، درباره جهان بزرگ و نقش ما در آن، درباره زندگی و مرگ، حقیقت و خطا، خوب و بد، خدا و ابدیت، ولی همان قدر که اهمیت این سوالات روی من اثر گذاشت خاطره بی‌حاصلی کوشش‌ها نیز موثر بود. به نظر می‌رسد پیشرفت پیوسته‌ای که در علوم خاص می‌بینم در آن حوزه نباشد. لذا من مثل بسیاری دیگر به فلسفه پشت کردم و رضایت را در رشته‌ای محدود، که در آن مسائلی عملاً قابل حل به نظر می‌رسید یافتیم. اما حالا که پیر شده‌ام مثل بسیاری دیگر که قوای تولیدی‌شان، رو به تحلیل است، احساس می‌کنم که مایلم نتایج تحقیقات علمی چند دهه‌ای را که من در آن سهم داشتم خلاصه کنم و این به طور اجتناب ناپذیر به آن سوالات ابدی که به متافیزیک موسوم است منتهی می‌شود.

من پیشنهاد می‌کنم که لغت متافیزیک را به کار ببرم، هم نسبت به روش و هم نسبت به موضوع. یعنی تحقیق درباره جنبه‌های عام ساختار جهان و روش‌های برخورد ما با این ساختار»
تحلیلی از دیدگاه‌های فلسفی فیزیکدانان معاصر - مهدی گلشنی - ص ۲۰

۶. خدا و علم - ژان گیتون - عبدالرحیم گوامی - مقدمه کتاب از این باب سخنان می‌توان در اندیشمندان و متفکران زیاد دیگری سراغ گرفت که به طور نمونه می‌توان به موارد ذیل اشاره کرد:

نیکوس کازانتزاکیس: «فکر می‌کنم در هر چیزی رازی نهفته است» - زوربای یونانی - ترجمه تیمور صفری - ص ۱۷
گوته: «حالی ترین حد کمال که فکر بشر می‌تواند به آن برسد، حس تعجب و شگفتی است که برای او در برابر نمودهای طبیعت پیدا می‌شود. علم به کجا می‌رود؟ ماکس پلانک - احمد آرام - ص ۳۹۶
مبسوط این نظرات را در مقاله‌ای جداگانه تحت عنوان «جستجوگر معنا آورده‌ام»

۷. این تعبیر از استادگرامی دکتر محمد حسن باستانی می‌باشد.
۸. عرفان و منطق - برتراند راسل - نجف دریابندری - ج ۲ - ص ۸

9. The logic Of Scientific Discovery - Karl popper - P.23 - Eight impression, 1975 - HUTCHINSON of london

۱۰. مقدمه آلبرت اینشتین بر کتاب علم به کجا می‌رود؟ اثر ماکس پلانک ترجمه احمد آرام

۱۱. مثنوی مولوی - دفتر دوم - ابیات ۳۳۲۶ و ۳۳۲۷

۱۲. این جمله را با کمی تغییر از کتاب تاریخ و شناخت ادیان شریعتی آورده‌ام.

۱۳. مثنوی معنوی - دفتر پنجم - بیت ۱۶

۱۴. همان - دفتر دوم - بیت ۲۳

انتشارات گیل منتشر کرده است:

□ چگونگی توانبخشی به کودکان استثنایی
فعالیت کارگاه نویسندگان جوان و ستریج

مترجم: زیبا لاهیجی

۵۰۰۰ ریال

نشانی دفتر: خیابان سیدجمال‌الدین
اسدآبادی میدان فرهنگ خیابان ۳۳ - نبش
آماج شماره ۱۹ آپارتمان ۳ تلفن و فاکس
۸۷۲۳۹۳۶

نشانی پستی: ص پ ۵۸۱۷ - ۱۵۸۷۵

● انتشارات دارینوش

و آثار تازه

انتشارات دارینوش که طی دهه اخیر به عنوان یکی از جدی‌ترین مراکز نشر شعر امروز مطرح شده است، برای بهار سال ۱۳۷۶ آثار تازه‌تر و درخوری به بازار کتاب و فرهنگ ما ارائه خواهد کرد، از آن جمله:

● چاپ سوم «دیرآمدی ری راه / چاپ دوم «عاشق شدن در دی ماه، مردن به وقت شهریور» / چاپ دوم «چشم به راه بانو» که از آثار سیدعلی صالحی است.

● دفتر تازه‌ای از اشعار علی بابا جاهی با عنوان «نم نم بارانم» ● شعر با صدای شاعر تحت عنوان «ستاره» از حسین پناهی بازیگر و هنرمند سینمایی امروز ایران ● و آثاری از علی‌نهادی، سیروس جمالی، فریدون سه‌دهی، کجوری، ● همچنین در آینده‌ای نزدیک، مسؤولین سازمان فرهنگی «دارینوش» آثاری از احمدرضا احمدی، صالحی و محمدعلی یعنی منتشر خواهند کرد.

انتشارات دارینوش همچنین چندین کاست دیگر (شعر) مهیا کرده که کلیه اشعار با صدای خود شاعر است، و این شیوه‌ای تازه در سیر تکاپوی این انتشارات به شمار می‌رود.

تلفن انتشارات دارینوش: ۸۰۲۵۷۵۹

اسپینوزا خدا مست و عاشق همه عالم

نوشته: پروفیسور لیبیل من
ترجمه: محمد باقی (ماکان)

نخستین کسی که بی درنگ پس از دکارت بیشترین تاثیر را از فلسفه اش می پذیرد بندیکت اسپینوزا (۱۶۷۷-۱۶۷۲)، فیلسوف هلندی است. او به واسطه روی گرداندن از آئین یهود نام خود را از باروخ به بندیکت تغییر داد. دکارت در سال ۱۶۵۰ درگذشت و اسپینوزا این زمان فقط ۱۸ سالش بود. بندیکت هنوز پای از دایره جوانی بیرون ننهاده بود که صاحب رأی مستقل شد. یهودی بود ولی تعلیمات آئین یهود را - چنانکه در کتاب های متعدّدش ذکر کرده - به تمامی قبول نداشت. جامعه یهودیان آمستردام وحشت زده شد که مبدا عقاید جوانک سبب اختلافی میان آنان با مقامات دولتی شود، از همین رو زمانی که فقط ۲۴ سال داشت رسماً از کلیسه و جامعه یهود طرد شد.



او با این قضیه بسیار ملایم برخورد کرد و در همه عمر گرچه به آئین رواقیان نبود ولی مثل یک رواقی واقعی زندگی کرد. نسبت به مسایل ظاهری زندگی بسیار بی تفاوت بود و از راه تراشیدن عدسی امرار معاش می کرد؛ هرگز ازدواج نکرد و با آنکه آثارش به چاپ نمی رسید ولی دست از نوشتن نمی کشید. نامه هایی که از او به جای مانده، حکایت از آن دارند که مناصبی علمی به او پیشنهاد می شده ولی وی از قبول آنها سرباز می زده و چون ذاتاً اهل معاشرت نیز نبوده، ترجیح می داده برای حفظ استقلال رأی خود، در عزلت خویش از همگان کناره گیرد.

پس از گذشت قرن ها که در آثارش تامل می کنیم در می یابیم که او به خلاف آنچه خود تصور می کرده، اندیشه ای مستقلی نداشته است. به عنوان یک شخص، فرد مستقلی بود ولی از لحاظ فکری چنین نبود. او فی الواقع تحت تاثیر دین یهود، و نیز به میزانی زیاد متأثر از فلسفه دکارت بوده است. فلسفه اش را با کلماتی که خاص اوست شرح داده، ولی اگر در هر یک از آثارش دقیق شویم، تاثیر عمیق اندیشه دکارت را در لابه لای سطورش می یابیم.

اسپینوزا پیش از آنکه قدم به عرصه فلسفه بگذارد، کار تحقیقی مهمی را به سامان رساند. دکارت اندیشه اش را به صورت یک دستگاه فلسفی عرضه نکرد و اسپینوزا با علاقه مندی و صمیمیت تمام این وظیفه را به جای او انجام داد. هنوز شرحی را که اسپینوزا بر فلسفه دکارت نوشته و آن را به صورت یک دستگاه فلسفی عرضه کرده، در دست است.

اسپینوزا افکارش را بیشتر به همین روش بیان کرده است. او این بار هندسه اقلیدس را الگو قرار داد و سعی کرد از دستگاه فلسفی خود تألیفی تقریباً دقیق و مبتنی بر ریاضیات به وجود آورد. او نام این اثر مهم را علم اخلاق Ethics گذاشت زیرا به عقیده وی اندیشه در نهایت به عمل اخلاقی می انجامد. ولی در آن به اندیشه و علم بیش از اخلاق پرداخته است.

تحت تاثیر مذهب یهود، وجود خدا را برای شناخت حقیقت و واقعیت ضروری می شمرد و به این موضوع اهمیت فراوان می داد. ابتدا عقیده اش بر این بود که همه چیز، جزئی از خداوند است ولی بعد تغییر شگفتی در نظرش پیدا شد و گفت که خدا و طبیعت یکی هستند و تفاوتی میانشان نیست. در نوشته هایش به این عبارت فراوان برمی خوریم: «خدا، یا طبیعت». او طبیعت را صورت و چهره وی حق می دانست. به نظر وی خدا و طبیعت چیزی جز

نفسانیات انسان از سه احساس اصلی یعنی: میل، لذت^۱ و الم^۲ ناشی می شود. عواطف همان صور^۳ ذهنی جسم هستند.

از نظر اسپینوزا زندگی خوب آن است که مبتنی بر عقل و از بند نفسانیات رها باشد؛ آدمی باید زندگی خود را وقف خداوند کند و نسبت به وی «عشق عقلانی» داشته باشد. او می گوید هر آنچه را که در طبیعت است باید دوست بداریم، زیرا همه چیز از خداست. بی سبب نبوده که او را «خدا مست»^۴ نامیده اند - یعنی کسی که چنان مستغرق یاد خداست که هستی خویش را فراموش می کند. هیچ حکیمی تا پیش از پرونو، خدا را با کل طبیعت یکسان نگرفته است.

فلسفه اسپینوزا را به لحاظی باید گامی به سوی گذشته دانست. این حکیم دنباله روی دکارت بود ولی دکارت با آنکه فردی پرهیزگار بود، خدا را به عنوان یک اصل تبیین کننده در نظر نگرفت، یعنی در واقع رهاش کرد و فلسفه اش را بر ذهن و ماده استوار ساخت؛ حال آنکه اسپینوزا بار دیگر خدا را به منظر و ما را به نظاره نشانده و برای تبیین و توضیح ذات باری، فی المثل از طریق اخلاق، سعی فراوان نمود. ولی نتوانست از تاثیر برهان قاطعی که دکارت در فلسفه به جای گذاشت بکاهد. اگر ذهن و ماده دو اصل بسیار اساسی هستند، پس آنچه که آنها را به هم ارتباط می دهد چه ماهیتی دارد؟ معنائی که هیچ حکیمی نتوانست آن را بگشاید.

چهره های متفاوت یک حقیقت نیستند. منتها خداوند واحد و طبیعت کثیر است.

البته هر دو لایتهای و نامحدودند. اسپینوزا برای بیان مفهوم نامحدود به طریقی دیگر رفته است. دکارت حقیقت را به دو مقوله ذهن و ماده تقسیم کرده بود، اسپینوزا نیز با قبول این نظر می گوید که جوهر ذهن، فکر است - که البته منظورش فکر آگاه است - و جوهر ماده امتداد یا بُعد، ولی او بر این نظر حرف تازه ای می افزاید و می گوید صفت های فکر^۵ و امتداد^۶ جزو ذات خدا (یا طبیعت) هستند و بر این باور است که صفات خدا فقط به این دو نوع محدود نمی شود بلکه اینها دو صفت از صفات بی شمار او هستند. خدا، یا طبیعت صفات نامحدود دیگری هم دارد که ما از آنها بی خبریم و فقط دو نوعشان را می شناسیم: فکر و امتداد.

بسیار گفته ای اسپینوزا ذهن^۵ و بدن کاملاً با یکدیگر اشتراک مساعی دارند زیرا آنچه که برایشان پیش می آید یک سلسله رویدادهای همتراز و موازی است. هر آنچه که در یکی از آن دو روی می دهد با آنچه که در دیگری روی می دهد تطبیق دارد، ولی این دو در یکدیگر تاثیر متقابل ندارند. آگاهی و شعور «حقیقت بدن» است. هیچ چیز به خودی خود، خیر یا شر نیست مگر آنکه در ارتباط با منافع بشری قرار گیرد، ولی در نزد خداوند همه چیز خوب است. عواطف^۷ و

۱. آثار اسپینوزا در زمان حیاتش به دلیل عقاید مذهبی او به چاپ نرسید، تنها اثری که از وی در زمان خود او به طبع رسید کتاب اصول فلسفه دکارت بود که همراه با ضمیمه ای به نام افکار ما بعد الطبیعی منتشر شد. - م.
۲. extension که اسپینوزا آن را حقیقت جسم و نامحدود می داند.
۳. attribute

۴. ترجمه کلمه Thought است که مصطلح دکارت و اسپینوزا بوده ولی آن را به این مفهوم در بحث از واجب الوجود می توان مرادف و علم گرفت که از صفات ذاتی خداوند است.

۵. ذهن، ترجمه کلمه mind است که مصطلح اسپینوزاست ولی با توجه به موضوع مورد بحث می توان آن را مرادف «روح» نیز گرفت.

6. emotions
7. desire
۸. Pleasure
9. pain
10. ideas

۱۱. علامه اقبال نیز این مفهوم را به صورت «الله مست» چند بار در سروده های خود به کار برده است. در مثنوی چه باید کرد می گوید: باش مانند خلیل الله مست هر کهن پتخانه را باید شکست

می توانیم همیشه جوان بمانیم؟

در آینده نزدیک عمر انسان ۴۲۰ سال می‌رسد

گزارش ویژه مجله تایم
ترجمه: هاجر مختاریان

بشر مدت‌هاست که به انتظار بروز تغییرات اساسی برای جلوگیری از پیری به سر می‌برد. ولی در یکی دو دهه اخیر درمان و طرحریزی‌کننده روند پیری حالتی انفجاری یافته و از "ملاتونین" تا "آنتی اکسیدان‌ها" و غیره در این راه استفاده شده است. برخی از این مداواها بسیار متداول شده‌اند. آنچه را که این مداواها نوید بخش آنند بسیار عادی است. افزایش چند سالی بر عمر بشر و اینکه همین چند سال با سلامتی همراه باشد. آنچه را که موج نوی محققان به دنبال آنند طولانی شدن عمر به صورت تصاعدی است. تاریخ نشان داده که این مسأله امکان‌پذیر است. در سال ۱۹۰۰ میلادی طول عمر مورد انتظار در ایالات متحده ۴۷ سال بود. در اواسط قرن این رقم کمی بالا رفت. پس از سال ۱۹۵۰ تنها در یک سال بر اثر مراقبت‌های پزشکی میانگین سنی ۴۷ سال دو درصد بهبود یافت و در سال بعدی باز هم ۲٪ دیگر. در کشورهای اروپایی غربی میانگین سن از ۷۱/۵ سال در ۱۹۷۹ به ۷۷ سال در حال حاضر بالا رفته است. هم اکنون میانگین سن در ایالات متحده ۷۶ سال است. جمعیت شاسان خوشبین‌تر و کمتر محافظه‌کار عقیده دارند نوزادی که هم اکنون در ایالات متحده متولد می‌شود، محققاً می‌تواند ۱۰۰ سال زندگی را انتظار داشته باشد. ولی موفقیت‌های پزشکی تا چه حد می‌تواند شگفت‌انگیز باشند. چنانچه زیستن تا یک قرن از منحنی‌های آماری دموگرافی موجود کمی بالاتر رود، این افزایش تا چه حد امکان‌پذیر خواهد بود. آیا یکصد و پنجاه ساله‌ها قابل قبول خواهد بود و یا دو بیست سال و یا فرضاً سیصدسال؟ و چنانچه جواب منفی است، چرا باید چنین باشد. به طور کلی بدن انسان را به ماشینی ظریف، شکننده و خوددرای تشبیه کرده‌اند، اما همچون ماشین‌های دیگر باید ضمانتنامه عمرش

بالاخره از سلولی به سلول دیگر. به نظر می‌رسد مکانیسمی که عملکرد پیر شدن را انجام می‌دهد یکتواخت باشد. با یک متخصص طولانی کردن عمر نوع بشر سرگرم یافتن جوابی برای دو ابهام بزرگ در زندگی موجودات زنده شده است: ۱. چرا پیر می‌شویم؟ ۲. برای پیری چه می‌توان کرد؟ هدف‌ها هوس‌انگیز هستند. محققان در برخی مراکز تحقیقاتی سرگرم مطالعه روی نوک کروموزوم‌ها هستند، زیرا این بخش احتمالاً مثل فیوزی، با رشد بزرگسالی کوتاه می‌شود. با حذف سوخت شیمیایی که از این فیوز تغذیه می‌کند، شاید بتوان از بروز پیری جلوگیری کرد. از طرفی دانشمندانی هم سرگرم مطالعه درباره مواد زائدی هستند که سلول‌ها پس از مصرف غذا ایجاد می‌کنند، و این مواد می‌تواند بخش داخلی آنها را آلوده کند یعنی روندی که منجر به از کار افتادگی بدن شده و به پیری ختم می‌شود. با پاک‌سازی سلول‌ها ارگانیسم بدن هم به طور کامل سبک و راحت باقی خواهد ماند. باز هم در جایی دیگر دانشمندان علم ژنتیک سرگرم مشخص کردن ژن‌های خاصی هستند که در بروز پیری از همه موثرتر می‌باشند. پس از تشخیص این ژن‌ها، قدم علمی بعدی مهار و کنترل آنهاست. در آن صورت است که "دی. ان. ای" که اثر مستقیمی بر حیات دارد، ممکن است مجدداً در بدن شخص ساخته شود. نوسید ده‌سندترین اقدام آنست که نه تنها روزی دانشمندان بتوانند دوره عمر را طولانی سازند، بلکه بشر بتواند در شرایط خوبی تا آخر عمر به سر برد. محققان حتی به این فکر افتاده‌اند که افراد در دومین قرن‌زندگیشان بتوانند با پوست‌هایی نرم، ماهیچه‌هایی محکم، دید خوب، انرژی زیاد و نیز قدرت جنسی زیاد، یعنی چیزهایی که فقط در جوانی می‌توان از آنها لذت برد، زندگی کنند. نوع

اگر در آزمایشگاه ژنتیکی "زیگفرید حکیمی" یک موجود آزمایشگاهی باشید، به معنی آنست که از موجودات قابل توجه در جهان هستید. البته نه به خاطر افکار یا عقاید خاص شما. آنچه که شما را بی‌نظیر می‌کند طول مدت زندگی شماست. موجودات آزمایشگاهی که در لابراتوار حکیمی در دانشگاه مونترال کانادا زندگی می‌کنند، عمرشان ۵۰ روز است، در حالی که همان موجودات در خارج از این آزمایشگاه به سختی ۹ روز دوام می‌آورند و چنانچه این معیار را در مقیاس عمر انسان محاسبه کنیم، طول عمر به ۴۲۰ سال می‌رسد.

در دانشگاه کالیفرنیا هم یک زیست‌شناس توانسته است شته‌ای را تولید کند که یک میلیون بار از انواع عادی آن قوی‌تر است. این حشره که به اندازه یک خال است، همان آثار حیاتی را بروز می‌دهد که انواع عادی آن دارا هستند. آنها می‌خورند، می‌نوشند، پرواز می‌کنند. ولی برای مدتی بسیار طولانی‌تر. در آزمایشگاه "مایکل رز" شته‌هایی به وجود آمده‌اند که ممکن است تا ۱۴۰ روز زندگی کنند، در صورتی که شته‌های معمولی را چنانچه حیوانات دیگر شکارشان نکنند، تنها هفتاد روز زنده می‌مانند. اگر عمر انسان را در این مقیاس حساب کنیم به راحتی از ۱۵۰ سال هم می‌گذرد.

برای محققانی که درباره پیری مطالعه می‌کنند، همانند دیگر آدمیان احساس سرنوشت محتوم پیر شدن ناخوشایند است. روال کار همیشه این‌طور بوده: ارگانیسم‌ها بوجود می‌آیند و کم و بیش طی سال‌های معینی زنده‌اند و بعد می‌میرند. اگر شما خیلی مواظب وزن‌تان باشید، درست تغذیه کنید و زیاد ورزش نمایید، شاید بتوانید بزور، زمان بیشتری را در این دنیا بمانید. اما اگر دوره عمر، سه یا چهار برابر شود چطور است؟ اصلاً چطور است که کلمه "دوره عمر" حذف شود، بهتر نیست؟ هم اکنون قواعد در حال شکسته شدن است. رز و حکیمی دو تن از تعداد بیشمار دانشمندانی هستند که بر آنند تا سیستم قدیمی اندیشیدن درباره پیر شدن تغییر یابد. آزمایشگاه‌های مختلفی در دنیا تحقیقاتی را برای کشف رازی که عمر کرم‌ها و پشه‌ها را طولانی کرده و همسان کردن آن با آدمی شروع کرده‌اند. از نوعی به نوع دیگر و از جنسی به جنس دیگر و



طولانی‌تر شود. "جیمز وویل" مدیر انستیتو ماکس پلانک برای تحقیقات انسان‌شناسی آلمان، معتقد است محدوده طول عمر انسان را به هیچ وجه نمی‌توان مشخص کرد.

از سال ۱۹۵۳ یعنی سال آغاز تحقیقات پیشرفته ژنتیکی که منجر به شناخت "دی. ان. ای" با دو ماریج شد، تصور می‌رود به موازات آن یعنی از سال ۱۹۶۱ میلادی تحقیقات پیشرفته‌ای هم برای بالا بردن سن بشر آغاز شده باشد. یعنی از زمانی که "لئونارد هابلیک" کالبدشناس به

کشف قابل توجهی نائل شد. هایفلیک را این معما آزار می داد که پیری از چه نقطه‌ای آغاز می شود. آیا ضعف سلول‌هاست که باعث سستی‌ها و ضعف کلی جسم انسان می‌شود؟ یا اینکه سلول به تنهایی از بافتی که آن را تشکیل می‌دهند می‌تواند طولانی‌تر زندگی کنند. هایفلیک برای درک این مطلب یک سلول را از بافت جنینی آن جدا کرده و آن را کشت داد. در کوتاه مدتی پس از کشت، سلول شروع به تقسیم کرده و پس از آن دوباره و دوباره تقسیم شد. و این دور تسلسل تا ۱۰۰ بار ادامه یافت. سلول با رهایی از مسؤولیت نگهداری ارگانیسم زنده بزرگتر، فقط همان مکانیسمی را که در اصل برای آن خلق شده بود انجام داد: تقسیم سلولی. سلول کمی پس از قرار گرفتن در محیط کشت، تقسیم شد و این تقسیم تا ۱۰۰ بار ادامه یافت و آنگاه متوقف شد. از آن زمان به بعد رفتاری از سلول مشاهده شد که گویی در حال پیر شدن است. سلول غذای کمتری مصرف می‌کرد غشاه آن پیر شده و کشت به طور کلی تحلیل رفت. هایفلیک این تجربه را تکرار کرد ولی این بار سلول را از بدنی ۷۰ ساله برداشت. و مشاهده کرد که سلول‌ها خیلی زودتر از سلول‌های قبلی شروع به پیر شدن کرده‌اند. یعنی فقط پس از ۲۰ تا ۳۰ بار تقسیم. یعنی از عملکرد سلول مشخص بود که این سلول‌ها از موجود مسن‌تر انتخاب شده‌اند. برای پیری شناسان این اصل به یاد ماندنی است که در کشت جداگانه هم از سلول‌های بدن انسان همان رفتاری مشاهده شده که در بدن به طور کلی دیده می‌شود و به این دلیل آنان حس می‌کنند که هر سلول به تنهایی دارای چیزی شبیه به یک ساعت شنی است که فقط به اندازه همان زمان می‌تواند زندگی کند نه بیشتر. چنانچه به اصطلاح این ساعت شنی را بتوان بافت و سلول و یا بخش بزرگتر جسم را بتوان تنظیم کرد، ممکن است چشم‌فنا ناپذیر شود. تا عصر حاضر، دانشمندانی که روی پیر شدن انسان مطالعه کرده‌اند، دو شیوه را برای رسیدن به هدف خود برگزیده‌اند:

عقیده نخستین گروه محققین آنست که تخریب سلولی باعث پیری می‌شود. و مانند ارگانیسم‌های دیگر سلول‌ها هم بر اثر سوخت و ساز انرژی، مواد زائد تولید می‌کنند. مسأله سازترین تولید جانی این فرایند نوعی مولکول اکسیژن است که به عنوان رادیکال آزاد شناخته شده که اساساً مولکولی عادی با یک الکترون اضافی می‌باشد. که همین الکترون اضافی در سلول عدم توازن الکتریکی به وجود می‌آورد. و مولکول برای جابه جایی و برطرف کردن این عدم توازن خواهان اتصال با مولکول‌های دیگر یا ترکیب‌هایی چون دی. ان. ای می‌شود. در این دوره ممکن است بخش بزرگی از سلول‌ها تخریب شوند که منجر به بی‌نظمی‌هایی از جمله سرطان و سایر بیماری‌های عادی زمان پیری همچون درد مفاصل و یا چین و چروک پوست می‌شود.

در سال‌های اخیر برخی متخصصان تغذیه رژیم‌های مصرف زیاد میوه و سبزیجات کاروتن‌دار را پیشنهاد کرده‌اند که همچون آنتی اکسیدان‌ها عمل نموده و رادیکال آزاد را جذب خود کرده و به این وسیله آنها را از بدن دفع می‌کنند. ولی همین آنتی اکسیدان‌ها اثرات نابرابری نشان داده‌اند. برخی از مطالعات نشان داده است که آنها اثرات شگفت‌انگیزی بر روی کاهش سرطان و بیماری‌های دیگر داشته باشند و در گروهی دیگر از مطالعات و تحقیقات برخی از آنتی اکسیدان‌ها همچون بتا کاروتن عملاً به نظر می‌رسد که عامل افزایش این بیماری‌ها شده باشند. در هر دو دسته محققان پیری‌شناسی، تعداد اندکی از آنان هم بر این باورند که خود درمانی گیاهخواری می‌تواند عمر را طولانی کند.

تحقیقات دیگری نیز هم اکنون بر روی تولیدات جانبی دیگری حاصل از متابولیسم سلولی در جریان است: گلی کوسیلیشن یا آنچه که آشپزها اصطلاحاً آن پیران کردن می‌نامند. هنگامی که غذایی همچون مرغ و یا بوقلمون، نان و یا کارامل سرخ شود، پروتئین‌ها با مواد قندی سفت شده و باعث تیرگی سطح مواد غذایی می‌شود و در برخی موارد نرم و چسبنده می‌گردد در دهه ۱۹۷۰ زیست‌شناسان فرض کردند در بدن افرادی که از بیماری دیابت رنج می‌برند چنانچه در جریان متابولیسم گلوکز مازاد با پروتئین‌ها ترکیب شود، ممکن است همین عکس‌العمل رخ دهد. وقتی که قندها و پروتئین‌ها بهم بچسبند، پروتئین‌های دیگر را هم جذب کرده و تشکیل شبکه‌ای چسبناک و رشته‌ای می‌دهند که باعث خشکی مفاصل و انسداد شرایین می‌شوند و نیز در بافت‌های شفافی چون عدسی چشم‌ها منجر به بروز آب مروارید می‌شود. چون مبتلایان به بیماری دیابت از همه مشکلات بالا رنج می‌برند،

بیوشیمیست‌ها بر این عقیده‌اند که فرضیات خود را درست انتخاب کرده‌اند. ولی احساس دردهای متعدد و بیماری‌های دوره‌ای، دید کم و بسیاری دردهای شدید نظیر آنها از آثار پیری است. آیا ممکن است همان‌طوری که سلول‌های غیر دیابتی قندها را به سوخت و ساز وامی‌دارند، گلی کوسیلیشن هم در آن‌ها با آهنگ کندتری صورت گیرد؟

ایده بروز تراژدی بزرگ پیری و مرگ از فرایند کارامل شدن گلی کوسیلیشن سراسری بدن کمی بعید به نظر می‌رسد ولی تحقیقات بیشتر دلایل دیگری را هم ارائه کرده است. مطالعات روی غشاه مغزی در افراد مبتلا به دیابت و نیز افراد مسن رنگدانه‌هایی قهوه‌ای نشان داده که از خصوصیات گلی کوسیلیشن پیشرفته است. مرکز بین‌المللی مطالعات طول عمر نیویورک اعلام کرده است که فرآیند گلی کوسیلیشن همانند فرآیند رادیکال آزاد است. گلی کوسیلیشن همانقدر که در زنده ماندن ما امری طبیعی است، همین عمل به پیر شدن نوع بشر کمک می‌کند.

از زمانی که در تئوری کارامل شدن پشرفت‌های اولیه صورت گرفت پس مانده چسبنده گلی کوسیلیشن یک اسم خلاصه شده متناسب با خود یافت اجز AGES. این کلمه از اول کلمات فرآورده‌های انتهایی گلی کوسیلیشن پیشرفته تشکیل شده است.

چنانچه پس مانده‌های اجز فعالیت بدن را مختل کند، به هر حال باز هم ممکن است راهی برای رفع چسبندگی‌ها باقی بماند. محققان یک استیئوتی تحقیقاتی در نیویورک بر روی دارویی کار می‌کنند که اثرش مانند حلال اجز است. این دارو که به نام پیماجدین شناخته شده، با مصرف آن ارتباط بین پروتئین اجز و پروتئین‌هایی که اطراف آن جمع شده‌اند، از بین می‌رود. در یک تحقیق که بر روی ۱۸ بیمار انجام شد، مصرف پیماجدین لیپوپروتئین خون آنها را پائین آورد که ماده‌ای اخیر در تشکیل کلسترول مسدودکننده رگ‌ها همچون ماده اولیه عمل می‌کند. در تحقیق دیگری به خرگوش‌ها پیماجدین خوراندند، و در آنها هیچ‌گونه آثار بیماری‌های قلبی مشاهده نگردید. ولی پیری ممکن است حاصل فرآیندی پیچیده‌تر از گلی کوسیلیشن باشد که از جمله می‌توان عوامل ژنتیکی و زیست محیطی دیگر را هم در آن موثر دانست. تام کسراک وود استاد بیوشیمی پیری‌شناسی دانشگاه منچستر برای توضیح اینکه چرا انسان‌ها پیر می‌شوند به تئوری کالید فناپذیر اعتقاد دارد. در هر سیستم پیچیده‌ای (اعم از فلز غیر اورگانیک و یا ماده چسبناک پروتوپلاسمیک) از زمانی که استفاده از آن آغاز می‌شود، فرآیند پدید نخور شدن بر اثر استفاده زیاد هم با آن همراه است. پروفیسور کرک وود می‌گوید تخریب نتیجه اجتناب ناپذیر فعل و انفعال بین یک ارگانیسم و محیط آن است. وی می‌افزاید که در قلمرو حیوانات پیری امری نادر است، زیرا آنها معمولاً بر

اثر مرگ زود هنگام از جمله حوادث، مرض و شکار شدن از بین می‌روند. ارگانسیم‌ها بسته به امنیت محیط زندگی‌شان یا به تولید مثل اختصاص می‌یابند (کوتاه عمرترین موجودات زنده پرزاد ولدترین آنهاند) و یا به حفظ جسم (موجودات زنده با عمر طولانی معمولاً بهترین کیت‌های ترمیم دی. ان. ای را دارند).

تئوری "جسم فناپذیر" با افکار هایفلیک کاملاً متفاوت بوده و به وجود هیچ‌گونه تایمر بیولوژیکی داخلی اعتقادی ندارد. به نظر می‌رسد که "کرک وود" پیری را بهتر از دیگران بیان کرده باشد. او می‌گوید که شبکه‌ای از عوامل پیری‌زا به صورت خطرات زیست محیطی و نیز شبکه‌ای جهت دفاع سلولی وجود دارد. از نظر "کرک وود" در تحقیق برای طولانی کردن دوره عمر به طور کلی باید به این دو شبکه توجه شود. یعنی کاهش اثر تخریبی و توسعه مکانیزم ترمیمی.

هر چند تئوری "پاسخ سلولی در آزمایشگاه" هایفلیک در واقع برای این گونه تحقیقات مبدأ تئوریک است، ولی او یک سؤال را بی‌پاسخ گذاشت: "چرا سلول‌ها می‌میرند؟" بیولوژیست‌هایی که در سال‌های بعد کروموزوم‌های انسان را ترمیم می‌کردند، به دنبال ژنی گشتند که باعث مرگ سلول می‌شد، ولی چیزی نیافتند. تنها چیزی که جلب توجه کرد بخش کوچکی در نوک کروموزوم‌ها بود (تلومر) که مکانسیم آن روشن نشده بود. به هنگام تقسیم "تلومر" اسیدهای هسته‌ای ویژگی خاصی را بروز نمی‌دادند. ولی "تلومر"‌ها کاملاً هم غیر فعال نبودند. اصلی که تقریباً همیشه در آنها ظاهر می‌شد، کوتاهتر شدن آنها بود. هر سلولی که تقسیم می‌شد "تلومر" سلول تازه کوتاهتر بود. و بالاخره زمانی که سلول به حدی که تئوری هایفلیک تعیین کرده، می‌رسید، "تلومر" فقط به یک برآمدگی تبدیل شده بود، در این مرحله تقسیم سلولی متوقف می‌شود. محققان فرض می‌کنند ژن‌هایی که قبلاً به وسیله "تلومر"‌ها پوشیده می‌شدند دیگر رها شده و شروع به فعالیت کرده و پروتئین‌هایی تولید می‌کنند که وضع بافت را بدتر کرده و باعث بروز پیری می‌شوند. در حالی که در اغلب سلول‌های بدن آدمی هنگام تقسیم "تلومر" آنها کوتاه می‌شود،

در برخی از آنها هم این کاهش صورت نمی‌گیرد. از جمله این سلول‌ها می‌توان اسپرم‌ها و سلول‌های سرطانی را نام برد که قابلیت تقسیم نامحدود را دارند و "تلومر" در آنها کوتاه نمی‌شود.

اقدام بعدی دانشمندان هم مشخص بود؛ مطالعه سلول‌هایی که قابلیت تقسیم نامحدود را دارند. و درک مکانیسمی که "تلومر" آنها را حفظ کرده و در واقع زندگی آنها را این همه طولانی می‌کند. "کارول گریدر" و "الیزابت بلاک برن" دو بیولوژیست مولوکولی در دانشگاه برکلی این تحقیق را در سال ۱۹۸۴ انجام دادند. آنها روی ارگانسیم تنها یک سلول کار کردند و آنزیم حفظ کننده "تلومر" را کشف کردند. ۵ سال بعد "کرک مورین" در دانشگاه "ییل" با شناسایی همان ماده در سلول‌های سرطانی، کارگروه قبلی را تایید کرد. یعنی در محیط کشت عامل زندگی جاودانی یافت شده بود. هایفلیک می‌گوید از لحظه‌ای که "تلومراس" کشف شد، حداقل در سلول‌های فناپذیر، روشن شد که راهی است برای احاطه بر پیری و مرگ که امری اجتناب‌ناپذیر است، هم اکنون "تلومراس" در ۹۵ درصد سلول‌های سرطانی، ماده تشکیل دهنده سلول‌هایی که باعث رشد تخمک‌ها می‌شود و نیز در سلول‌های ریشه‌ای که باعث افزایش خون می‌گردد مشاهده شده است. چون "تلومراس" است که این سلول‌های مقاوم را حفظ می‌کند، پس فرض این مسأله که همان آنزیم به طور مصنوعی بتواند زندگی سلول‌های فناپذیر را حفظ کند و در نهایت به زنده ماندن جسم انسان و افزایش عمر کمک کند هم منطقی به نظر می‌رسد. "کالوین هارلی" بیوشیمیست یک شرکت معتبر دارویی در ساترفرانسیسکو سرگرم تحقیق در این باره است. "هارلی" که با خانم "کارول گریدر" در تحقیقات بر روی "تلومر" همکاری می‌کند، در جستجوی ژنی است که او را به تولید "تلومراس" هدایت کند و در نتیجه او بتواند با ایجاد فرضاً مانعی آنزیم را به طور ارادی مهار کند. هارلی می‌گوید سرگرم یافتن داروهایی برای پیری است. ممکن است بتوان با یک قرص پیری را در محدوده خاص و مشخصی مداوا کرد. البته "تلومراس" تریبی هم مشکلات خاص خودش را

دارد. آنزیم رسانی غیر دقیق به بافت‌ها ممکن است سلول‌های سالم را به سلول‌های سرطانی مبدل سازد و در بسیاری موارد برای این کار شک و دو دلی‌هایی ابراز شده است، و به همین دلیل "تلومراس" تریبی هنوز بی‌خطر تلقی نمی‌شود. به علاوه چگونگی یافتن و مهار ژن "تلومر" در درجه نخست خود سؤال برانگیز است. زیرا در هر سلولی چیزی در حدود ۱۰۰/۰۰۰ آنزیم موجود است و یافتن محل دقیق "تلومراس" کار واقعاً خسته کننده‌ای خواهد بود. ولی همزمان با آغاز تحقیقات "هارلی"، ژن‌های دیگری هم که با پیری بی‌ارتباط نیستند، یافت شده‌اند. در آزمایشگاه حکیمی در دانشگاه "مکنگیل" از موجودات آزمایشگاهی که مدت‌هاست در آنجا نگهداری می‌شوند، چندین نوع از این ژن‌ها کشف شده است. حکیمی با مزوج کردن و دوباره مزوج کردن گونه‌هایی که به طور طبیعی عمر طولانی‌تر داشته‌اند، به آرامی نوعی از موجودات برتر را به وجود آورد که نسل بعدی آنها دوره عمر طولانی‌تری دارند. آنگاه او شروع به تحقیق در کروموزوم همین موجودات کرد تا ژنی که باعث بروز این تغییر در حیوان شده بود را بیابد. اما ژنی دیگرگونه را یافت که خود نام "ساعت" بر آن گذاشت. حکیمی می‌گوید که ژن "ساعت" در افزایش دوره عمر نقشی کلیدی دارد. به علاوه با بررسی ژنتیکی دریافته‌ایم که ژن برای آنکه عملکرد بهتری داشته باشد دقیقاً نیاز به تولید چه نوع پروتئینی دارد. حکیمی پس از تعیین ژن "ساعت" سه موجود آزمایشگاهی دیگر، به جستجوی ژن مشابهی در انسان همت گماشت. اوژنی در انسان یافت که اسید آمینه آن نزدیک به ژن "ساعت" بود. و اشاره می‌کند که دو گونه ژن "ساعت" بسیار شبیه به هم هستند و ممکن است همه ژن‌های "ساعت" عملکردی مشابه داشته باشند و چنانچه بتوانیم تمامی ژن‌های "ساعت" انسان را مشخص کنیم، شاید بتوانیم عملکردشان را فقط اندکی کند کرده و بر طول عمر بیافزاییم، یافتن ژن پیری، ممکن است سال‌ها و یا ده‌ها طول بکشد ولی هم زمان ژن‌های بیشتری مربوط به فرآیند پیری کشف می‌شود. گروهی از دانشمندان به سرپرستی "جرارد شلنبرگ" که از دانشمندان



کلرین توکلی

شاعری در هجوم منتقدان
(نقد ادبی در سبک هندی)

دکتر شفیعی کدکنی
انتشارات توس

قریب به سی و سه سال پیش از این در خراسان، توسط انتشارات توس (مشهد) و به همت محسن یاقرزاده اثری تحت عنوان «حزین لاهیجی، زندگی و زیباترین غزل‌های او» چاپ و منتشر شد، که بسیاری از اهل کتاب و فرزندان آن زمان از این کتاب استقبال و هم از مؤلف آن به عنوان چهره‌ای جدی یاد کردند، اثری که هم اکنون به مثابه کتابی شایسته در پهنه نقد و تحقیق در سبک هندی و با عنوان «شاعری در هجوم منتقدان» پیش روی ماست. این کتاب، اثر دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی است.

کتاب حاضر علاوه بر معرفی شاعر برجسته‌ای همچون حزین لاهیجی، شامل مطالب درباره تاریخ نقد ادبی در زبان فارسی نیز هست، و این بخش، یکی از مهمترین ابواب این اثر به شمار می‌رود. دکتر کدکنی در مقدمه‌ای که بر چاپ نخست این اثر آورده بودند، هنوز هم بعد از سی و سه سال، خواندنی است و خود نشان می‌دهد که فرزندان آن چهارده پیش از این بی‌جهت از ظهور نخبه‌ای بسیار جوان در حوزه کلام یاد نکرده بوده‌اند، با هم پاره‌ای از این مقدمه را می‌خوانیم.

«حزین لاهیجی از شاعران غزلسرای شیوه هندی یا اصفهانی در سده نوزدهم هجری است و بی‌هیچ گمان باید او را آخرین شعله پُرفروغ این مکتب شاعری به شمار آورد زیرا تحول ارتجاعی طرفداران بازگشت، به حق یا ناحق شاعران فارسی را از ادامه این شیوه شاعری بازداشت و پس از این دوره کسی به این طرز سخن - که نوع خوب و سالم آن عالی‌ترین نوع غزل است - میلی نکرد مگر در دوره معاصر که چند تن از شاعران غزلسرا بدین شیوه گرایش یافتند و...»

«شاعری در هجوم منتقدان» از معدود آثاری است که در دهه اخیر و در سیطره نقد و نظر و تحقیق منتشر شده و جای آن در این پهنه خالی بوده است. این کتاب در ۵۱۲ صفحه به قیمت ۱۵۰۰ تومان از سوی انتشارات آگاه چاپ و منتشر شده است.

علی اشرف درویشیان
و چهار اثر تازه

علی اشرف درویشیان، برای سه نسل اهل

قلم و کتاب و مطالعه، نامی آشناست، نویسنده‌ای صدیق که بی‌ادعایی، بزرگترین پیروزی او در پهنه ادبیات و جامعه روشنفکری معاصر به شمار می‌رود. نویسنده‌ای که در اواخر دهه چهل و اوایل دهه پنجاه با ارائه چند قصه ساده اما عمیق و مؤثر برای نسل‌های جوانتر، از خود چهره‌ای جدی و ماندگار در اذهان باقی گذاشت.

از علی اشرف درویشیان نویسنده رمان «سالهای ابری» اخیراً نیز چهار اثر تازه منتشر شده است

- ۱- مجموعه قصه «درشتی» ۲- از ندارد تا دارا - برگزیده داستان‌ها ۳- فرهنگ کردی کرمانشاهی
- ۴- افسانه‌ها و مثل‌های کردی (۷۰ قصه عامیانه ایرانی)

با قلب خود چه خریدم؟

(گزینه قصه‌ها و یادها)

نوشته سیمین بهبهانی
ناشر: انتشارات سخن

کتاب حاضر شامل سه بخش: ۱- از روز و روزگارم: (با تلاش و تلاطم) ۲- نقلی بگویی (جهان و کار جهان / جنت الملوک / فنجان چهل سال پیش / ...) ۳- نقشی بساز (از غروب تا غروب / پرزاد من و ترنج چوینش / آن سوی کتیبه / ...) است. می‌گویند پل الوار شاعر نامدار فرانسوی گفته است که اگر می‌خواهید به قدرت

خلاقه، استعداد و توانایی‌های یک شاعر پی ببرید، پیش از آن که به شعر او بنگرید، به نثرش توجه کنید! شاعری که در حوزه نثر تواناست، یقیناً می‌تواند شاعری بزرگ هم باشد. بویژه زمانی که رو به مرور خاطرات گذشته می‌آورد. و سیمین بهبهانی شاعره توانای عصر ما نیز نه امروز که پیش از این نیز، چه در آزمون قصه و قصه‌نویسی و چه در تجربه خاطره‌نویسی و یادهای گذشته، هر هنگام که مرکب نوشتن را از دهن شعر به سوی مقصد نثر هدایت کرده است، نشان داده است که بسیار «توانا» است: خود در این باب می‌گوید: «ذوق ادبی در من شاید میراثی دو سویه از پدر و مادر باشد، پدرم نویسنده ده‌ها جلد کتاب، از جمله رمان و آثار تحقیقی و تاریخی است... و مادرم زنی بود نمونه شگفتی‌های روزگار خویش. در دورانی که خواندن و نوشتن برای زن گناه به شمار می‌رفت، از بسیاری از دانش‌های روزگار بهره کافی گرفته بود.»

بی‌شک «سیمین بهبهانی» با این همه توش و توان، اگر این نبود، جای شگفتی بود. «باقلب خود چه خریدم؟» شیرین و خواندنی است و مطالعه آن به همگان توصیه می‌شود.

کبوتران سحر

انتشارات کانون
ترانه سهراب

«کبوتران سحر» عنوان مجموعه شعر «ترانه سهراب» از غزلسرایان معاصر است. این دفتر در سه هزار نسخه، از سوی «انتشارات کانون» منتشر شده است. «کبوتران سحر» در آخرین صفحات، با شش شعر نو از این شاعر همراه شده است که پاره‌ای از یکی از این اشعار را با هم می‌خوانیم:

«زمنه‌ای در من است / سخت غم‌انگیز / هر شب و هر روز / فصل زمستان، یا تابستان / رویش و ریزش / بهار یا پاییز / زمزمه‌ای در من است. / جوی روانی / امایه ز برف‌های کوه گرفته...»

هرمنوتیک، کتاب و سنت

محمد مجتهد شبستری
طرح نو، چاپ اول و دوم ۱۳۷۵
۲۶۷ ص، ۲۲۰ تومان

با پیشرفت هر چه بیشتر علوم تجربی و تحولات اجتماعی، جهش‌هایی نیز در علوم انسانی در دنیای معاصر بوجود آمده، در این میان دو حوزه فلسفه ادبیات و زیباشناسی (Aesthetics) دو گرایش نظری در آلمان پس از جنگ به وجود آمد که از اهمیت ویژه‌ای برخوردارند: ۱. هرمنوتیک، که بر حول نظریات مارتین هایدگر شکل گرفت و با گنورک گادامر، ولفا گانگ آیزروهنس، روبرت یاوس رشد و تکامل یافته است. ۲. نظریه انتقادی هنر و یا نقد زیباشناسانه که نظریات والتر بنیامین و تئودور آدورنور شامل می‌شود.

نظریه هرمنوتیک (Hermeneutik) و یا علم تأویل، نظریه نوپایی است که در ایران حوزه کارکرد آن بیشتر در متون ادبی و کلاً در ادبیات بوده است، حال با گذشت زمان و کشف ارتباطات تنگاتنگی که بین شاخه‌های علوم انسانی وجود دارد، این نظریه درجه‌هایی تازه، در تأویل‌پذیری قرآن مجید بر روی مفسران می‌گشاید.

«هرمنوتیک، کتاب و سنت» اولین کتابی است که در زمینه نظریه هرمنوتیک در حوزه دینی به چاپ رسیده است. نویسنده کتاب پارویکردی تازه نسبت به کتاب و سنت، بر آن است که بگوید: تفسیر و اجتهاد عالمان دین اسلام نیز مشمول اصل کلی دانش هرمنوتیک یا علم تأویل می‌شود، یعنی استاد تفسیر و فهم متون بر پیش فهم‌ها و علائق و انتظارات مفسر مبتنی است و در این امر هیچ استثنایی وجود

ندارد. و در عین حال نظر مفسران و شارحان دین را به این نکته جلب می‌کند که تنقیح تمام عبار پیش فهم‌ها در عصر حاضر، شرط اساسی و اصلی هرگونه تفسیر و افتاء صحیح دینی است و تکامل دانش دین بدون این بازنگری میسر نیست.

این کتاب متشکل از دو بخش است. بخش جداگانه‌ای به سیر تحول این پیش فهم‌ها اعم از دیدگاه‌های اشاعره، معتزله، ابن رشد، ابو حامد غزالی، مرحوم طباطبایی و عارفان اختصاص داده‌اند. در بخش دوم نویسنده دلایل لزوم نقد، اصلاح و بازسازی اندیشه دینی و چگونگی تغییرات و تحولات مفاهیم در گذر زمان را مورد بحث قرار داده است و در پایان کتاب دو پیوست، شامل مصاحبه نویسنده با مجله حوزه، و نقد نظر نویسنده به وسیله آقای سبحانی، همراه با یک نمایه به چاپ رسیده که در این میان جای خالی یک کتابنامه مفصل و فهرست مراجع به چشم می‌خورد که امید است نویسنده در چاپ‌های بعدی کتاب به رفع این نقیصه اقدام کند.

کتاب معرفی و نقد فیلم‌های علی حاتمی

دفتر پژوهش‌های فرهنگی

غلام حیدری

«معرفی و نقد فیلم‌های علی حاتمی» عنوان کتابی است که «دفتر پژوهش‌های فرهنگی» به همت غلام حیدری در ۵۲۸ و قیمت ۱۴۵۰ تومان منتشر کرده است. کتاب مشتمل بر سه بخش است: در بخش اول سینمای حاتمی و دل مشغولی‌های این فیلم‌ساز فقیه به تفصیل مورد بحث قرار گرفته، و در بخش دوم دربارهٔ تک تک فیلم‌های شادروان حاتمی از جنگل آشپزی تا دلشدگان گفت و گو شده است، بخش سوم کتاب به گزیده نقد و مقاله‌شناسی حاتمی اختصاص یافته است.

مؤلف کتاب در یادداشت کوتاهی زیر عنوان «بعدالتحریر» نوشته است: «پایان فصل‌بندی مقاله‌ها و آخرین مرحله صفحه‌بندی کتاب مصادف شد با واقعهٔ اسفبار و درخ‌آور درگذشت علی حاتمی، و از این رو به هیچ وجه نباید این کتاب را یادواره یا سوگ‌نامه‌ای در رثای شادروان حاتمی به حساب آورد، و تبعاً اگر فرصت یا امکان یا همتی فراهم باشد این کتاب انتشار چنان یادواره‌ای را منتفی نمی‌کند. تألم و تأثر من به عنوان مؤلف و تدوین‌کنندهٔ این کتاب بیش‌تر از آن رو است که در آخرین دیدار قبول دادم کتاب را در هیئت آبرومند، چنان‌که شایسته‌اش بود، پیشکش او کنم، و اگر چه دم سرد مرگ مشعل فروزان وجود او را

خاموش کرد و کتاب که مشتاقانه و مشفقانه در انتظارش بود، به رویت او نرسید دست کم امیدوارم به قولم، آبرومند در آوردن کتاب، وفا کرده باشم. من حد اعلای تلاش خود را به کار بردم تا تصویری تمام قد و واقع‌بینانه و منصفانه از حاتمی، براساس فیلم‌هایی که ساخته است، به دست دهم، و گمان می‌کنم این بزرگ‌ترین رسالتی است که از مؤلف چنین کتابی می‌توان انتظار داشت.»

کتاب «معرفی و نقد فیلم‌های علی حاتمی» مصور به تعدادی عکس از صحنه و پشت صحنه فیلم‌های حاتمی است، و به جز مقاله مفصل و تحلیلی حیدری، مقاله‌های دیگری از میهن بهرامی، بهزاد عشقی، احمد امینی، پرویز دوابی، محمد تهامی‌نژاد، اصغر عبدالهی، جواد طوسی، روبرت صافاریان، احمد طالبی‌نژاد، مسعود پور محمد، کامبیز کاهه، بیژن خرسند و... در کتاب درج است.

کتاب همه چیز دربارهٔ ارکستر سمفونیک

ترجمه حسن الفتی

این کتاب برای آشنایی جوانان و همهٔ علاقه‌مندان به موسیقی کلاسیک نوشته شده است. نویسنده کتاب حاضر، دوروتی برلیز کامینو، کارهای رهبر ارکستر، فرم‌های مهم موسیقی، مانند او ورتور، سویت، کنسرتو، سمفونی، و نیز با آهنگ‌سازان بزرگ آشنا می‌کند. این کتاب به ویژه خوانندگان جوان را برای شنیدن موسیقی سنگین و جدی آماده می‌سازد. کتاب را حسن الفتی به فارسی ترجمه کرده است.

کتاب تئوری بنیادی موسیقی

نوشته پرویز منصوری

تئوری بنیادی موسیقی کتابی است که برای طیف گسترده‌ای از خوانندگان علاقه‌مند به موسیقی نوشته شده است. همه، از استاد موسیقی گرفته تا خواننده‌ای که کمترین دانشی از موسیقی ندارد، می‌توانند از این کتاب بهره بگیرند. مؤلف کوشیده است که هر نکتهٔ تئوریک را با اشاره به سیر تحول تاریخی آن با زبانی نسبتاً ساده بیان کند. از آنجا که هدف این کتاب آموزش تئوری موسیقی است، تمرین‌ها و پرسش و پاسخ‌هایی در آخر هر فصل گنجانده شده تا خواننده با خود آزمایی به میزان پیشرفت خود در فراگیری تئوری موسیقی پی‌برد. لازم به ذکر است که این کتاب در سال ۱۳۷۱ کتاب برگزیدهٔ سال شناخته شد.

کتاب حافظ

به سعی ه. الف. سایه

انتشارات کارنامه

این کتاب پیش از این در دو قطع رقعی و وزیری منتشر شده بود، اکنون در قطع جیبی انتشار یافته است. در قطع جیبی این کتاب که به منظور استفادهٔ عموم دوستداران حافظ منتشر شده، جدول مقایسه‌ای نسخه‌ها و جدول‌های آخر کتاب حذف شده است، البته چیزی از غزل‌ها و سایر مطالب کتاب کم نشده است. این قطع نیز مانند قطع‌های پیشین پا کیزه و با کیفیتی مطلوب چاپ شده است. قیمت ۱۵۰۰ تومان.

کتاب هنر ویرایش

مژدهٔ دقیقی و احمد کسایی‌پور

انتشارات کارنامه

کتابی است حاصل گفت و گوی چند تن از نویسندگان مشهور جهان، مانند تونی ماریس، جان لوکاره و دوریس سینک، با ویراستاری به نام رابرت گاتلیب که سال‌ها سر ویراستار انتشارات سایمون و شوستر و انتشارات کنایف بوده و آثار مشهوری را ویرایش کرده است. این گفت و گو را لاریسماک فلارکو ترتیب داده و در مقدمهٔ خود رابرت گاتلیب را به خواننده معرفی کرده است. این کتاب کوچک تجربیات وسیع این ویراستار سخت‌کوش را در اختیار مؤلفان، مترجمان و ویراستاران و نیز عموم خوانندگان علاقه‌مند به این امور قرار می‌دهد. هنر ویرایش را مژدهٔ دقیقی و احمد کسایی‌پور به فارسی ترجمه کرده‌اند.

کتاب انتشار دو کتاب دربارهٔ

بازسازی مناطق جنگ‌زده ایران.

دو کتاب با عناوین «کتاب‌شناسی بازسازی مناطق جنگ‌زده» و «مجموعه خلاصه مقالات» ارائه شده به سومین کنفرانس بین‌المللی بازسازی مناطق جنگ‌زده توسط دبیرخانه کنفرانس به دو زبان انگلیسی و فارسی منتشر شد.

در سومین همایش بین‌المللی بازسازی خلاصه مقالات انتخاب شده از کشورهای خارجی شامل مقالاتی از هندوستان، ژاپن، دانمارک، بلغارستان، فرانسه، آلمان، یونان، مجارستان، ایتالیا، مالتا، نیجریه، پاکستان، روسیه، اسلوانی، انگلستان و امریکا بوده و ۶۵ مقاله نیز از متخصصین و کارشناسان داخل کشور به چاپ رسیده است.

مقالات ارائه شده در زمینه معماری شهرسازی، اقتصاد حقوقی، اجتماعی فرهنگی سیاسی و تاسیسات زیربنایی می‌باشد.

از: سید محمد حسن ناصحی (غوثی)

یاران، به راه پرخطر میروند
دنبال شوخ فتنه گری میروند
خود غافل است، منع کنی خدایرا
بس راه هولناک تری میروند
ناآشناست با همه راه و چاه عشق
ایمن راه را به بی خبری میروند
در روزهای غمزه‌ی واپسین عمر
از من بریده با دگری میروند
آگه ز درد عشق و بلای فراق نیست
زانرو چنین به خیره سری میروند
شب را به بسند و لایه تکهداشتم ولی:
دانم که تارسد سحری میروند
تنها نرفته جای و غربت ندیده است
اینک به اولین سفری میروند
راه غریب و حادله پرداز عشق را
بی هم‌رهی راهبری میروند
بال و پرش اگر چه زصد جا شکسته‌اند
با اینهمه شکسته پری، میروند
مانند طفل تازه براه اوفتاده‌ای
بترکه با چه شور و شری میروند
دیگر بر او مجال به برگشت راه نیست
جانا اگر تو هم نبری میروند
ناصرح حریف او به نصیحت نمی‌شوم
دانسته راه در بدری میروند



از: داد مهر تبریزی

کار پسندیده

تو بدان چهره، همان ماه فلک سیمانی
که قرار من و آرام دل شیدانی
نازکن ای گل زیبا که تو با چهره خویش
گلشن عشق مرا نوگل بی همتانی
نازکن تیر بزن سینه مشتاقم را
که تو صید افکن و هم تیر زن زیبایی
تو در این دشت پراز موهبت عشق و جنون
دل مجنون من دلشده را لیلانی
اگر از حور و پری ملک جهان موج زند
تو به دلداری دل‌ها، به جهان تنهانی
کم بزن شانه به گیسوی خود ای ماه به ناز
نیک دانم که تو ویراگر بی پروانی
تکشم منت ساقی که تو با دیده خویش
می و میخانه عشقی، قدح مینایی
امشب از رقص تو افتاده دلم در هیجان
که سبکبال تر از باد جهان پیمانی
محظی را که بود حور و پری خادم آن
تو پریچهره من! شاهد بزم آرائی
داد مهر آمده بر لعل لب ت بوسه زند
تو در این کار پسندیده چه می‌فرمائی

از شادروان ابوالقاسم حالت

شاد زجس وطن پرستی خویشم
گرچه نصیب همیشه سختی و تنگی است
گشته خوراکم به رنگ پرچم ایران
چونکه خیار و پنیر و گوجه فرنگی است

از: سرکارخانم توران شهریاری (بهرامی)
شاعر توانای معاصر



نوروز جاودانه‌ترین جشن روزگار

قنقاز و گنجه، باکو و شروان و هم‌آران، شادند از
رسیدن نوروز باستان، میراث و یادگار نیاکان و
رفگان، کوشند هر یکی پی اعزاز آن به جان

از کشم و فهستان تا توس و بیرجند، وزگیل و دیلم و
تبرستان دادوند، از پهنه خزر تا البرز سربلند، از
هکمتان و شیزو آرس تا که سهند از بیستون و زاگرس
کوه فرازند، تا خوز و شوش و کرخه و کارون و
هیرمند، تا تخت جم‌ناشگر فزی شکوهمند.
تازنده رود و ارگ بم پیر و سالمند، تا آبراه هر مز آن
تنگه سپند، فریاد می‌زنند.

کز ما همواره باد به نوروز آفرین، در بین جشن‌های
جهانست برترین، زیرا که با بهار طبیعت بود قرین،
بیک بهشت و جلوه‌ای از روضه برین

جشنی ز ژرفنای قرون و هزاره‌هاست، شهنامه را به
دوره جمشید اشاره‌هاست، ماهی فروغمند میان
ستاره‌هاست.

آینه شکوه و سرافرازی و جلال، استوره تداوم
زیبایی و کمال، فرهنگ سایه گستر چندین هزار
سال، آغاز آن فراتر از اندیشه و خیال، برتر از آن به
گیتی خاکی بود محال.

فرخنده باد بر همگان مقدم بهار، نوروز جاودانه‌ترین
جشن روزگار، یادآور گذشته ایران نامدار، همراه با
شکوفه و گل‌های نو بهار
ایران، بمان همیشه سرافراز و کامکار

• دادرند - معتدل - اعتدال

دنیای

شعر و غزل



نوروز میرسد، نوروز فرخجسته پیروز می‌رسد،
این دلنواز جشن دل افروز می‌رسد.

فرخنده باد بر همگان مقدم بهار، نوروز جاودانه‌ترین
جشن روزگار، یادآور گذشته ایران نامدار، همراه با
شکوفه و گل‌های نو بهار

خورشید گرم تاب و نواز شکر از سپهر، بر چهره زمین
چو زند بوسه‌ها به مهر نوروز از در آید زیبا و
خوب چهر.

گوید ز سبزی و طرب و تازه ساختن، بیداری و
دل آگهی و خود شناختن، آهنگ زندگانی و شادی
نواختن.

نوروز روح شادی و شوق شکفتن است، روییدن و
دمیدن و از عشق گفتن است، گلبانگ عاشقی
ز هزاران شغفتن است، افسردگی و سردی دوران
نهفتن است

شور آفرین چو گرمی و نیروی جان بود، آغاز
اعتدال زمین و زمان بود، رازی به تار و پود
وجودش نهان بود، پیر زمانه هست ولیکن جوان
بود.

در سال‌های تیره و تاریک این دیار، نوروز با شکوه و
سرافرازی و وقار، چون مادری نژاده و زیبا و استوار،
افراشت سربشادی مردم زهر کنار.

خوارزم و بلخ و مرو و سمرقند و چارجوی، هر یک به
رسم و سنت نوروز کرده خوی، زین جشن باستان
همه دارند گفتگوی، بر آستان پر گل او آورند روی

فرغانه و خجند و زرافشان و کیش رود، پامیر تا بخارا
همراه چنگ و رود، آرند پیش مقدم نوروز سرفرود،
گویند عاشقانه به این روز نو درود

برای من همه جای تو ای وطن، وطن است
اگر چه از تو غریبی کتون نصیب من است
من آن نیم که وطن را کنم رها و روم
که من او بسم و آوازه من از قزن است
که کرده خاک وطن را عوض به خاک دگر؟
مگر که خاک عزیز وطن چو پیرهن است؟
چگونه چهره خود را کنم به غربت سرخ
غریب در همه حالی به شکل خویشتن است
مباد خواری غربت نصیب کس یارب
خوشا به حال عزیزی که خوار در وطن است
ز جمع سوخته جانان مرا جدا نکنید
به شمع آنچه دهد اعتبار، انجمن است
گرفتم آنکه نشستم به گوشه‌ای خاموش
مگر نه آه نشان ز داغ سوختن است
دل مرا چو شهیدان به یاد بسپارید
شهید من ز شهیدان جرگه سخن است
شاید عشق ندارد به کفن و دفن نیاز
چو شمع اشک مذاہب برای من کفن است
اگر چه گردن طبعم ز پوست نازکتر
به دلبری سپردم که طره‌اش رسن است
چه غم که سرو دلان را در آورند از پای
ز ریشه خشک نگرند چمن اگر چمن است

ریاضی

شد موسم گل مرا فراموش مکن
ای گل به غم دست در آغوش مکن
دل در کف تو نهادم از دست مده
یعنی که حدیث دیگران گوش مکن

آمد مه فرودین و نوروز بیا
ای مهر منیر عالم افروز بیا
فردا چه نمر اگر به خاکم گذری
فردا دیر است، مُردم، امروز بیا

از: عرفان کرمانی

بهار

بیا که فصل گل و بلبل و ترانه رسید
نوید زندگی از سینه زمانه رسید
نهاد لب به لب جام گل، ستاره صبح
سرود عشق و محبت از این میانه رسید
نست بر رخ بسید کهن شمیم بهار
غریب شادی بلبل ز هر کرانه رسید
نهال عشق تو در باغ سینه‌ام رونید
سروشک دیده به پای تو دانه، دانه رسید
بیا و جام مرا پر کن از شراب بهار
غنیمت است دمی را که شادمانه رسید
ز آستانه «عرفان» سرای صبح بهار
به باغ موکب گلهای جاودانه رسید

بیگانه

تا در حریم کوی تو بیگانه‌ام هنوز
چون شمع در گداز و چو پروانه‌ام هنوز
با تو چه الفتی است حبیبم که تا سحر
مست و خراب گوشه میخانه‌ام هنوز
با آنکه شعله‌ها ز نگاهت به جان زدی
مشتاقی یک نگاه و دو پیمان‌ام هنوز
چون دیده‌ام دو چشم فسوکارت ای تکار
در بسند آن دو نرگس مستانه‌ام هنوز
دارم چو داغ عشق تو ای مونس خیال
مست از نگاه و باده جاتانه‌ام هنوز
خوانندی بگویم ای بت زیبا فسون عشق
من در پی حکایت و افسانه‌ام هنوز
چشمم به در بود که بیایی به خلوتم
آگه نه‌ای که بی تو در این خانه‌ام هنوز
«کافلم» به صد زبان به تو می‌گوید این سخن
من در حریم کوی تو بیگانه‌ام هنوز

کوچه عشق

از: رحمت الله شاکری (زلال)

دوباره پنجره وا شد، دوباره بستی تو
غرور کوچه میعاد را شکستی تو
تمام پنجره‌ها بسته شد به کوچه عشق
تمام پنجره‌ها را فقط تو بستی، تو
من از و خامت یک زخم کهنه میگویم
تو از صلابت خنجر، چه خود پرستی تو
دریغ آنهمه میثاق را که بستم من
فوس آنهمه میعاد را گسستی تو
سری که در کف پای تو بشکستند
دلی که مامن عشق تو بود خستی تو
هنوز دیده به راهم که باز برگردی
هنوز بر سر این باورم که هستی تو

آتش برقی نگاه

از: قباد غفاری قهرنی

گردش چشمت بنامم وه چه زیبا دلبری تو
از همه زیباروخان در چشم من زیباتری تو
نازنینی خوشگلی شکر لبی شیرین دهانی
من چه گویم؟ هر چه گویم باز از آن بهتری تو
دوست دارم یک شبی تا صبح باشی در کنارم
رازها گویی برایم چون زمن بیناتری تو
خیره کردم در نگاه و گردش چشم سیاهی
ای که اندر جمع خوبان از همه زیباتری تو
آتش از عشق خود در قلب سوزانم فکندی
خون شدی ای قلب من مانند سوزان اخگری تو
شب همه شب از فراق تا سحر اختر شمارم
کار من اختر شماری چون فروزان اختری تو
اختر تابنده‌ای تو گوهر رخشنده‌ای تو
در میان خیل خوبان از همه بالاتری تو
روح من خوشبو نمودی از گلاب عشق و عرفان
ای گل خوشبوی من از هر گلی خوشبوتری تو

از: کمال اجتماعی جندی

قمار عشق

برگرفته از مجموعه شعر اسم گل
فکر کردم بُرد با من بود، چون دل باختم
هیچ می‌دانی چه کردم؟ کار دل را ساختم
عشقبازی را ندانستم قماری مشکل است
چون نشستم روی روی یار خود را باختم
تا که ننشید چنان گستاخ جای پای یار
خوار کردم اشک را از چشم خود انداختم
دل شکستن در میان بی‌وفایان عیب نیست
عیب کار اینجاست کز اول تو را نشناختم
سوز غم یا آتش بیداد یا عشق تو بود
هر چه بود آخر وجود خود در آن بگداختم
عالمی بهر تماشای تو گردن می‌کشند
من ز عالم گردن و ارستکی افراختم
فرق چندانی میان عاشق و معشوق نیست
تو زمن پرداختی دل، من به تو پرداختم
عشق دارد هفتخوان، گلبانگه، رستم نیستم
از نفس استاد، از بس رخش دل را تاختم

گفتم: گفت

شعر طنزی از: موسی اسکانی (فارغ)

گفتم دلم گرفته، گفتا که باز میشه
گفتم ترا توان دید؟ گفتا به ناز میشه
گفتم بگو چه سازم با عمر کوه خود
گفتا که عمر عاشق کمتر دراز میشه
گفتم بجز غم تو من همدمی ندارم
گفتا به غم اضافه، سوز و گداز میشه
گفتم چگونه یابم راهی بر آستان
گفتا کلید این در راز و نیاز میشه
گفتم ز گلشن تو آیا گلی توان چند
گفتا که پیش بلبل دست تو باز میشه
گفتم بگو به سالی بر من دهد شرابی
گفتا که مستی تو گوپای راز میشه
گفتم که چاره‌ای کن بر حال زار «فارغ»
گفتا که چاره من کسی کار ساز میشه

به اطلاع دوستان عزیز که در اقتراح ادبی این نشریه شرکت کرده‌اند می‌رسانیم که چاپ اشعار رسیده در این شماره به پایان می‌رسد و از اینکه موفق نشدیم همه اشعار واصله را در مجله چاپ کنیم، ضمن عذرخواهی از شعرای ارجمند، اعلام می‌داریم کلیه اشعار به هیئت داوران تسلیم گردیده است و نتیجه بررسی‌های لازم در شماره‌های آینده اعلام خواهد گردید. در این جا لازم می‌دانیم از توجه و استقبال کم سابقه شاعران ارجمند به این قریحه‌سنجی تشکر کرده و موفقیت همه آن عزیزان را آرزو نماییم.

جوهر هستی

از مصطفی اسماعیلی (سینا)
 ز عشق، این جوهر هستی، لعابی ماند و من ماندم
 ز عمر کوتاه، نقش خبایی ماند و من ماندم
 شبایی بود و ذوقی بود و عشقی بود و امیدی
 جوانی رفت و از آن تنهایی ماند و من ماندم
 ز رنگین اختران آسمان آرزوهایم
 به نه طاق فلک طرح شهایی ماند و من ماندم
 فریبم داد زیب و زیور آرایسه دنیا
 بر این گردنده گردون، رنگ و آبی ماند و من ماندم
 سعادت حرف نامفهوم و دامش سخت بس مشکل
 در این بیهوده ره، موج سربایی ماند و من ماندم.
 فسار را لمس کردم با نهستی آشنا گشتم
 ز هستی، واژه پرتاب و تابی ماند و من ماندم
 شکوه عشق (سنالی) نمودم لبثت این دفتر
 پس از من یادگار از من کتابی ماند و من ماندم.

پالیز عمر

از: کریم اشراق
 لاله
 بهاران رفت و یاد لاله زاران ماند و من ماندم
 ز وصلی روی خویان درد هجران ماند و من ماندم
 گذشت آن شور و شیدایی که بودی در گلستان‌ها
 سکوت سرد فصل برگ‌ریزان ماند و من ماندم
 به جای نوش نوش و بانگ رود و نغمه شادی
 کنون آوای جدی کنج ویران ماند و من ماندم
 به دل بر جانماند از شوخ چشمی‌های این گیتی
 مگر نشی کزان سرو خرامان ماند و من ماندم
 پس از عمری که گم کردم ره اندر تاب زلفانش
 شبی دیجور و ابر و ماه تابان ماند و من ماندم
 جفای یسار را بنگر که از سودای عشق او
 تنی پژمرده جانی زار و نالان ماند و من ماندم
 سرا هر چند در خاطر بیاد آمد رخ یوسف
 در یسفا کز رقیبانم بزنندان ماند و من ماندم
 حقیقت جسمم از گنگان و پاسخ بود خاموشی
 و ندانستم، بالای جان حیران ماند و من ماندم

«این ردیف...»

ع. الف. کاوه
 پس از تو در نگاهم جای پای ماند و من ماندم
 و پژواک پُراندوه صدایی ماند و من ماندم
 نمی‌دانم برایت گفته‌ام... بعد از تو در گوشم
 صدای «زودتر باید بیایی...» ماند و من ماندم
 اگر عصیان نکردم... مال این بوده که می‌دیدم
 از آن «جز یار و من...» تنها خدایی ماند و من ماندم
 «من از بیگانگان هرگز نمانم، ناله‌ام این است
 به جانم چشم زخم آشنایی ماند و من ماندم
 من از جا پای باران خورده‌ی خود نیز جا ماندم
 خیال نازک این شعر جایی ماند و من ماندم

اگر چه این ردیف انتخابی سخت دلگیر است
 برای دفعه آخر: ... چرا، یی ماند و من ماندم!

سرودن ماند و من ماندم از: محسن بزدی
 خزان چون رفت، ویرانی به گلشن ماند و من ماندم
 به صحن باغ باقی برف بهمن ماند و من ماندم
 به جای نغمه بلبل، زیانک دست زباغان
 معلق در فضای باغ شیون ماند و من ماندم
 چو گردانگیز باد مهرگان بر سوسنستان زد
 غبار آلوده رخساری زسوسن ماند و من ماندم
 سر شب بود شمع و شادی و پرواز پروانه
 سحرگه باغمان شمع روشن ماند و من ماندم
 نهادم چونکه سر، مستانه برگ‌گیرک دامانش
 بسان زاله اشک من به دامن ماند و من ماندم
 بسزد بر خرمن پندار من تا برق هجرانش
 به جا خاکستر سردی زخرمن ماند و من ماندم
 نیساید کسی در بزم گیتی با می هستی
 و بال باده‌اش ما را به گردن ماند و من ماندم
 سراییدن، به ما گفتند: باشد جلوه هستی
 سرود از من به دفترها نوشتن ماند و من ماندم
 پس از هفتاد و اندی سال عمر بی‌بقا بهجت
 به گلزار ادب از تو سرودن ماند و من ماندم

شهرهای اشراقی

از: مهدی دانش
 به یغما رفت ادراک و تغافل ماند و من ماندم
 هجوم شعر، در قید تجاهل ماند و من ماندم
 قلم بشکست و دفتر سوخت از آن عشق آذرگون
 هزاران واژه در سُرز تخیل ماند و من ماندم
 تطاول زد ز شمع و شهر اشراقی من را سوخت
 شب تاریک و حرمان و تحقّل ماند و من ماندم
 اجابت شد دعای مدعی با ادعای کذب
 هزاران بغض در نای تو تل ماند و من ماندم
 بشد از سرسرای جان، دل درویش من دیشب
 تن افسرده در دام تجمل ماند و من ماندم
 به معراج شب قدر دو چشمانت، امیدم بود
 بُراقی فکرت من در تنزل ماند و من ماندم
 ثبات از این بلوط پیر برده است این خزان اینک
 عبور گام از متنی تزلزل ماند و من ماندم
 هزار کوچک عاشق، زسرماي زمستان مُرد
 مرا پژواک غمناک تغزل ماند و من ماندم
 مرا مجنون ملک عاشقی خواندند و دانستم
 که بر پیشانی‌ام مهر تعقل ماند و من ماندم

از: فتح‌الله شکیایی
 درون چشمه دل آب جاری ماند و من ماندم
 عبور سبز باد نوبهاری ماند و من ماندم
 فرار از جنگل سرخ پریشانی و تنهایی
 غم‌رتکین کمان بیقراری ماند و من ماندم
 بسه روی شاخسار خشک بادام کهنالی
 نشان از زرد آواز قناری ماند و من ماندم
 بسان گردبادی دور خود می‌پیچم از اندوه
 چو دل در چنگل باز شکاری ماند و من ماندم
 نگاه سرد و سرگردان خود را دوختم بر در
 تگین دیده در چشم انتظار ماند و من ماندم
 نهادم کوله بار غصه‌ها تا بر زمین، ناگه
 به روی دست من گلگون سواری ماند و من ماندم
 وصالش بود زیباتر ز پرواز کبوترها
 در یفا رفت و هجران یادگاری ماند و من ماندم
 درین سرمای یخبندان نومیدی دشکیایی،
 شرار شعله‌ی امیدواری ماند و من ماندم

سینه مشق

کرج
 شبی در خلوت دل قیس مجنون ماند و من ماندم
 به پلنگ خونچکان زخم شیخون ماند و من ماندم
 بباغ زندگی پالیز ماند و جوی بی‌آبی
 به ساحل بوسه‌گاه موج کارون ماند و من ماندم
 به قلاب زمان از آبی دریا برون رفتم
 حدیث شاه خوارزمی به جیحون ماند و من ماندم
 به شهرم کوچه کوچه خانه خانه تیر باران شد
 به جرم عشق میهن، جویی از خون ماند و من ماندم
 سحر بی‌پیکر پرخون و دست و پای افتاده
 هزاران عشق در هر دشت و هامون ماند و من ماندم
 بیابان در بیابان چکمه‌های تا به تامانده
 زمینی سوخته زین فتنه مفتون ماند و من ماندم
 مزارعی، عکس یاری، یادگاری، نقش دیواری
 سیه مشقی زدرس مرگ و طاعون ماند و من ماندم
 به عُذر مصلحت از عُذر دشمن هان مشو غافل
 که تا فردا تگویی کشته مغیوب ماند و من ماندم
 بسجز یسادی زمرجان در دل دریا نمی‌ماند
 عزیزان در صدف یک دُر مکنون ماند و من ماندم

کوی دل

از مهدی شادخواست
 به کوی دل، ز عشقت سوز آهی ماند و من ماندم
 بدین معنی زخون دل گواهی ماند و من ماندم
 از این ویران سرای حسرت و حرمان چه شد سودم؟
 به دامان فغان دل پناهی ماند و من ماندم
 ز دست عقل مجنونم بسی من شکوه‌ها کردم
 چو دانستم که با بست تگاهی ماند و من ماندم
 ز گسل‌های جهان آرا به دشت مهربانها
 چرا اکنون به دستم برگ کاهی ماند و من ماندم!
 ز خوشاب لب میگون شدم آواره گردون
 فغان کز لعل سیرایش تباهی ماند و من ماندم
 بسیا «مهدی» گلیم دل در دریای جنون برکش
 تگر چون بیژن جانم به چاهی ماند و من ماندم!

اخبار جمعیت‌ها

وانجمن‌های ادبی و فرهنگی

جمعیت چهارمحالی‌های مقیم مرکز: پانزدهمین گردهم‌آیی دوستی و برادری جمعیت چهار محالی‌های مقیم مرکز در نیمه اول اسفندماه در سالن یکی از رستوران‌های بزرگ تهران برگزار شد. به مناسبت تشکیل شرکت عمران استان چهارمحال و بختیاری هیتی از طرف استانداری چهارمحال و بختیاری به سرپرستی آقایان مهندس یزدانی معاون عمرانی استانداری و حسن محمدیان مدیر روابط عمومی استان در این جلسه حضور یافتند و خدماتی که در استان انجام گردیده و یا در شرف انجام می‌باشد برای حاضرین در جلسه بیان کردند که بسیار مورد توجه قرار گرفت، بدین جهت سهام عرضه شده شرکت مذکور مورد استقبال چهارمحالی‌های مقیم مرکز قرار گرفت و خدمات آقای مهندس حاج علی مبینی استاندار محلی خود را ارج نهادند.

انجمن حافظان فرهنگ و هنر ایران:

این انجمن به منظور گرامی داشت خادمین ادب و هنر جلسه‌ای تحت عنوان «از بهار تا بهار»، در یکی از سالن‌های بزرگ تهران برگزار کرد. در این مجلس بیش از ۵۰۰ نفر از شعرا و نویسندگان، هنرمندان و دوستداران فرهنگ و ادب شرکت کرده و از خادمین فرهنگ و ادب و مدیران انجمن‌های ادبی که در سال گذشته «از بهار تا بهار» خدمات چشم‌گیری در این زمینه انجام داده بودند تجلیل و قدردانی به عمل آمد. جلسه به وسیله حمید عاملی مدیر لایق و گوینده سرشناس اداره مسی‌گردید و سرپرستی و مدیریت برنامه‌ها را دکتر حسین احمدی یکی از خادمین به فرهنگ و ادب کشورمان برعهده داشت. موفقیت دست‌اندرکاران انجمن مذکور را آرزو داریم.

شب شعر در فرهنگسرای معرفت:

در اسفندماه سال جاری دومین شب شعر با حضور شعرا و ادبا و تعداد زیادی از شعرای جوان با همت آقای محمد فکورزاده شاعر و خطاط در فرهنگسرای معرفت واقع در شهر زیبا برگزار شد. در این جلسه اشعار خوبی قرائت گردید و حضور استادانی چون آقایان دکتر منوچهر خالصی و دکتر احمدی جلوه خاصی به این مجلس داده بودند.

زحمت آقای فکورزاده و مدیران فرهنگ‌سرا در بهتر برگزاری آن جلسه قابل توجه و تقدیر بود.

تجلیل کم سابقه از استاد همایون کرمانشاهی شاعر توانای معاصر



در سالروز ولادت با سعادت مولای متقیان علیه‌السلام از طرف انجمن‌های ادبی و پژوهشی بهار و خاقانی و کانون شعر خواجهوی کرمانی با حضور شخصیت‌های علمی و ادبی و مدیران انجمن‌های ادبی تهران مجلس تجلیل و بزرگداشت با شکوهی برای شاعر توانا و بزرگ معاصر هوشنگ عقیقی متخلص به «همایون کرمانشاهی» در سالن اجتماعات یکی از برج‌های تهران برگزار گردید. در این مجلس بیش از پنجاه نفر شاعران و سخنوران سرشناس کشور سروده‌های خود را قرائت و مطالبی درباره خصوصیات روحی و اخلاقی و شعر «همایون» بیان کردند و از طرف انجمن‌های ادبی و دوستداران آن شاعر توانا هدایای ارزنده‌ای به ایشان تقدیم شد. حضور همایون کرمانشاهی با توجه به کسالت و ضعف مزاجی که داشت موجب شادی و خوشحالی حاضرین گردیده بود به طوری که در خاتمه مجلس او را گلباران کردند و خانواده همایون نیز به عنوان تشکر از حضار در مجلس، به هر یک شاخه گلی اهداء کردند.

همایون کرمانشاهی یکی از شخصیت‌های قابل احترام و از شاعران توانای معاصر است و در میان شعرا و ادبا و انجمن‌های ادبی از احترام خاصی برخوردار می‌باشد. وی روحیه‌ای شاد و سیمایی روشن دارد که هر بیننده‌ای را تحت تاثیر محبت و عواطف انسانی خود قرار می‌دهد. خدمات آقایان سرهنگ وزیرری و دکتر احمدی و مهندس کبیر در گرامی داشت شخصیت‌های فرهنگی و ادبی قابل توجه و تقدیر می‌باشد.

بیداد ادای احترام به استاد هوشنگ عقیقی «همایون کرمانشاهی»

از: نورالله نریمانی «نیرن»
هزار قافله از راه بسته می‌آید
رساترین سخن از نای خسته می‌آید
عروس طبع تو آرایشی دگر دارد
به محمل غزل اینک نشسته می‌آید
اگر چه راه عبور ترانه زخمی شد
صدای شاعر از بندرسته می‌آید
دل درون خود از سقف سینه می‌ریزد
شبی که بوی سبوی شکسته می‌آید
بخوان حکایت دلتنگی «همایون» را
بین چه بر سر سیم گسسته می‌آید
در انجمن قدحی باید از «عقیقی» ناب.
کنون که ساقی سیما خجسته می‌آید
بکوشه‌های «همایون» مرا نوازش کن
که «نیرن» از سفر بسته خسته می‌آید

پاسخ به یک همولایتی...

همولایتی عزیز، چهار صفحه نامه مفصل شما را دریافت کردیم. از اظهار لطف و محبت شما به دنیای سخن کمال تشکر را داریم. در خصوص مدیر این نشریه دُرست حدس زده‌ایم. او همولایتی شماست و در خدمت شما و همه همولایتی‌های عزیز می‌باشد.

از مدت دو سال زندگی دانشجویی در تهران و اوضاع و احوال این شهر تعریف‌ها کرده و از محیط فعلی زندگی‌تان اظهار دلتنگی فرموده بودید. حقیقت اینست که ما در این زمینه زیاد با نظریات شما موافق نیستیم زیرا تهران ضمن اینکه فریبندگی‌هایی دارد، مشکلات زندگی فراوانی نیز دارد. ولی در آن دیار حداقل آب و هوای خوب، مواد غذایی سالم و از همه مهمتر مردمی آرام، متین و با اعصابی راحت وجود دارند که می‌توان به خوبی با آنها کنار آمد و با آنها زندگی کرد. برای نمونه استفاده از وسایل نقلیه عمومی در تهران اکثراً با جنگ اعصاب همراه است چه از لحاظ ازدحام مسافر و چه از لحاظ کرایه‌هایی که رانندگان آن وسایل نقلیه روز به روز اضافه‌تر از روز قبل مطالبه می‌کنند. اما در شهر کرد اکثریت رانندگان اتوبوس‌های خطوط شهری و رانندگان تاکسی با حسن خلق، برخورد خوب و آرامش کامل با مسافر برخورد می‌کنند. البته در این زمینه شاید استثناهایی وجود داشته باشد ولی کلاً با مردمی خوب، آرام و قابل معاشرت طرف هستیم. البته آدرس کاملی از شما نداشتیم والا پاسخی جامع‌تر و کامل‌تر می‌توانستیم به شما بدهیم که دست از این بدبینی از محیط فعلی‌تان بردارید.

دنیای سخن

عقاید یک دلک

هاینریش بل
ترجمه کامران جمالی

جنگ دختر زخم خود را با جمله «به سلامت دخترم» برای دفاع از «خاک مقدس آلمان» راهی قربانگاه می‌کند. به روایت هانس پس از شنیدن خبر مرگ «هنریت» - «مادر واقعاً سعی کرد غذا بخورد مطمئناً معنی اش این بود که: زندگی ادامه پیدا می‌کند... ولی من خوب می‌دانستم... مرگ ادامه پیدا می‌کند»

در این جا خواننده ایرانی به یاد شعر نصرت رحمانی می‌افتد: شهرداران گفتند: / نسل در تکوین است / نقش‌ها نعره کشیدند: / قریب است، قریب / مرگ در تمرین است.

عکس‌العمل هانس در برابر مرگ خواهرش به آتش سوزی و جاری شدن آب در خانه منتهی می‌شود. مادری که فوراً فواره ایمان در وجودش سبب می‌شود که در برابر مرگ فرزند جنان واکنش نشان دهد؛ در مقابل خسارت مادی اینگونه واکنش نشان می‌دهد: «گریه کرد و به تمام شرکت‌های بیمه تلفن کرد که تحقیق کند آیا خسارت ناشی از آب، خسارت آتش است یا شامل بیمه اشیاء می‌شود.»^۸ همین مادر نژادپرست پس از جنگ یکی از مهم‌ترین اعضای کمیته مرکزی «جمعیت آشتی نژادی» می‌شود و حالا دو تلفن روی میزش قرار دارد. تلفن دوم برای استفاده شخصی نیست. هانس به مادرش تلفن می‌کند و تلفنچی سهواً خط تلفن کمیته آشتی را به خط تلفن هانس متصل می‌کند. این طنز سیاه را از زبان هانس بشنویم:

«مادرم گوشی... را برداشت و خیلی رسمی جواب داد: «کمیته مرکزی آشتی نژادی» زبانه بند آمد... گفتیم: «من نماینده سیار کمیته مرکزی یانکی‌های یهودی هستم، لطفاً گوشی را به دخترتان بدهید.» خودم وحشت کردم... مادرم جیغ زد.»

داوری هانس راجعه به پدرش اندکی ملایم‌تر است. او با وجود تمام آزمندی، لثامت و بی‌ارادگی در مقابل همسر رذلش، در دوران هیتلر به دو کار شجاعانه دست زد: زن یک کارگر را که یکی از وحوش عضو اس. اس. قصد اعدامش را داشت، از مرگ نجات داد و هانس خردسال را - که به گالیک گفته بود: «خوک نازی» - از جنگ ان بیجه دیو رها کرد. پس ضبط صوت ذهن دلک خوبی‌ها را نیز مانند بدی‌ها روی نوار حافظه ضبط می‌کند.

هانس از مصادر بی‌دین زاینده نشده و بی‌دینی‌اش راستای ایدئولوژیک ندارد بلکه به سائقه‌ عملی که از اصحاب کلیسا می‌بیند زیر همه چیز می‌زند. هانس درباره زنی که دوستش دارد می‌گوید: «ایمان او بحران‌های وحشتناکی را از سرگذرانند، علتش سرخوردگی‌هایی بود که از «السنکل» [= روحانی مسیحی] / و همچنین از زومرویلد [= روحانی مسیحی] پیدا کرده بود، و مردی چون بلوترت [= روحانی مسیحی] شاید قادر باشد که فرانجسکوی قدیس را هم بی‌خدا

و هم زور را به کار می‌گیرد. هانس شنیر - دلک - خود را استثنا می‌داند چون فقط با «ماری» می‌تواند «آن کار» را بکند.

هانس شنیر با توصیف این صحنه برای ماری نفرت خود را از CDU آشکار می‌کند:

«سنگ سرگردانی از طرف چپ آمد، تیر چراغ برق را بکشید، بعد پلاکات SPD [حزب سوسیال دموکراسی] را، سپس پلاکات CDU را، آن وقت یک پایش را بلند کرد و به پلاکات CDU شاشید.»^۹ در برخورد با امپراتوری اشپرنگر و پسر تیراژسیرین روزنامه‌اش «بیلد تسایونگ» Bildzeitung نیز با این صحنه طنزآمیز روبه‌رو می‌شویم: «برای آلمانی‌ها هر پسر بچه‌ای بی‌ادب است؛ صفت بی‌ادب که هیچ‌گاه به زبان آورده نمی‌شود، در اسم مستتر شده است. اگر یک نفر به این فکر بیفتد که لغاتی را که اکثر پدران و مادران هنگام صحبت با بچه‌هایشان به کار می‌برند مطالعه کند، به این نتیجه خواهد رسید که لغاتی که در «بیلد تسایونگ» به کار برده می‌شود در مقایسه با آن چون دایرةالمعارف «برادران گرم» است.»^{۱۰} در مقابله با «حرب‌های هفت رنگ» اپورتونست، با زندگی فرصت‌طلبانه ماسدر دلک رو به‌رو می‌شویم. دلک می‌گوید: «مادرم در واقع برای من مرده است.»^{۱۱} چرا؟ مگر نه آنکه در آثار بل زنان همواره پاک‌تر و عاقل‌تر از مردان هستند، پس این اظهار تفر فرزندگی از مادرش برای چیست؟ مادر هانس شنیر دلک، میلیونری است مسکک تا حد پست، جاه‌طلب و خودنما: آن قدر فرزندانش را گرسنگی می‌دهد که بعدها که هانس به گذشته می‌اندیشد پی می‌برد که بهترین غذاها را در خانه همسایه کارگوشان خورده است. او در حالی که هر غذای گرانی را مضر برای سلامتی قلمداد می‌کند، دور از چشم شوهر و فرزندانش به انبار می‌رود و زامون می‌خورد. مادر هانس در دوران هیتلر از «یانکی‌های یهودی» به شدت متفر بود و حتی حیاط بزرگ خانه خود را برای تمرین‌های خطرناک اعضای سازمان نازیستی (کودکان ۱۰ تا ۱۴ ساله) در اختیار دولت قرار داده بود. در یکی از تمرین‌های این گروه کودکی به نام «گنورگ» کشته می‌شود و سرگروه ۱۴ ساله «هربرت گالیک» می‌گوید: «جای شکرش باقی است که گنورگ یتیم بود.» هانس یازده ساله در نزاعی کودکانه سخنی را که احتمالاً از بقایای کمونیست‌های قلع و قمع شده شنیده است به گالیک می‌گوید بی‌آنکه معنی آن را بدانند: «خوک نازی!» هانس همان جا محاکمه می‌شود. در سال‌های پس از جنگ گالیک دمکرات می‌شود و نشان افتخار دریافت می‌کند: کسی که این فکر نبوغ‌آمیز متعلق به او بود که یتیم‌خانه را برای نبرد واپسین بسیج کند! اما آنچه بیش از هر چیز باعث نفرت هانس از مادرش شده است آن است که این مادر در واپسین ماه‌های

هاینریش بل تا سال انتشار این کتاب چندین داستان کوتاه انتشار داده بود که به عقیده کارشناسان ادبیات در غرب تعدادی از آن‌ها در نوع خود، در شمار بهترین‌های پس از جنگ دوم هستند. آنچه هاینریش بل را به عنوان یکی از رمان‌نویس‌های معاصر جهان نیز تثبیت کرد و دهان منتقد‌هایی را بست که به موفقیت‌های هنرمندان چیز به اکراه نمی‌نگرند، رمان «عقاید یک دلک» ۱۹۶۳ بود. آنچه را هاینریش بل با «و حتی یک کلمه هم نگفت» آغاز کرده بود در این رمان تکمیل کرد و در «سیمای زنی در میان جمع» به اوج رسانید: «روایت حاضر» در این اثر بیش از چهار - پنج ساعت نیست، حال آنکه «افق تاریخی» تا سال‌های آغازین جنگ گسترش می‌یابد. حجم ترجمه فارسی رمان حدود سیصد صفحه است. نسبت حجم به روایت حاضر و نسبت این هر دو به افق تاریخی نشان دهنده بلند پروازی نویسنده‌ای است که توانایی تکنیکی، نیروی تخیل و تجربیات اجتماعی و سیاسی‌اش متناسب با این بلند پروازی است. طنز بل نیز در این رمان به مرزی رسیده است که قبلاً تقریباً فقط در موفق‌ترین داستان‌های کوتاه و طنزآمیزش دیده شده بود: مجموعه سکوت دکتر مورکه، فقط نه به مناسبت کریسمس، خندنده، راه آهن سیمبرن، گزارش روزانه پایتخت...

بل در هر چهار جبهه گیری اصلی زندگی‌اش این جا شمشیر را از رو می‌بندد: برابر ائتلاف CDU/CSU برابر کلیسای کاتولیک، مقابل امپراتوری مطبوعاتی اشپرنگر و در زمینه افشای فاشیست‌هایی که یک شبه رنگ عوض کردند و پس از «دموکرات» شدن دوباره قدرت سیاسی را در آلمان قبضه کردند. قبل از آنکه به شرح و تحلیل عقاید دلک («هنرمند پانتومیم، مانند «مارسل ماسو» فرانسوی) بپردازیم باید بدانیم که دلک ما هم صادق و درستکار است و هم افراطی و فقط از این جنبه شباهت فوق‌العاده‌ای دارد به «بازاروف» قهرمان رمان «پدران و فرزندان» اثر تورگنیف: سخنان حتی افراطی دلک نیز به اعتبار صداقت رشک برانگیزش مقبول جلوه می‌کند.

دلک به مالخولیا و سردرد مبتلاست و دارای نیرویی اسرارآمیز و مابعدالطبیعی است که به کمک آن بسوها را از پشت تلفن تشخیص می‌دهد. رویدادها به شیوه اول شخص از زبان دلک بیان می‌شود. طنزآمیزترین انتقاد دلک ما به کلیسا این است که اصحاب کلیسا مردم آزارند، آوازه‌گری آنان برای تک همسری (Monogamie) از بغض معاویه است: به عقیده دلک بشر ذاتاً موجودی چند همسری (Polygamie) است و کاتولیسیسم آوازه‌گر تک همسری است فقط برای آنکه بشر را آزار دهد و از این آزار لذت سادیستی (دیگر آزارانه) می‌برد و برای رسیدن به این لذت هم زر

هانس با «ماری» Marie زندگی می‌کند. آن دو ازدواج نکرده‌اند اما عاشق یکدیگرند. یکی از وابستگان به کلیسا آن قدر وجدان ماری را تحریک می‌کند که ماری با به جا گذاشتن نامه‌ای که لحن سردی دارد دلچک را ترک کرده و با همان شخص ازدواج می‌کند. هانس این ازدواج را زناکاری و زندگی خود و ماری را زندگی زناشویی می‌نامد. تنها چیزی که مانع او در برابر خودکشی است جدا کردن ماری از زناکاری و بازگرداندن او به زندگی زناشویی است.

در سال ۱۹۳۳ به مجرد روی کار آمدن هیتلر، دولت واتسکان به رهبری پاپ - که گویا به آرزوی رسیده بود - به عنوان اولین دولت جهان، فاشیست‌ها را تأیید کرد. به این ترتیب شبکه جهانی کاتولیسیسم در برابر هیتلر خلق سلاح شد. بنیادی‌ترین انتقاد بل در این زمان نه فقط معطوف به این موضع‌گیری کاتولیسیسم بلکه بیش از آن معطوف به این حقیقت است که کلیسای کاتولیک پس از جنگ، شایدها که کوشید در برابر این واقعیت تاریخی دیوار بلند حاشا بکشد. بل نشان می‌دهد که مبارزه معدودی از کشیش‌ها (آنقدر معدود که علم ریاضی هنوز به چکادی دست نیافته است که بتواند عددی را بیابد که با ضرب کردن در این «معدود» به نتیجه آبرومندی دست یابد!) با نازیسم، مبارزه‌ای فردی بوده است که هیچ ربطی به نهاد کاتولیسیسم ندارد. بل بعدها با اشاره به خصلت شترمرغی کلیسای کاتولیک نوشت: «هنگامی که پدران ما احزاب کاتولیک را - که قدرت را به هیتلر تفویض کردند - انتخاب نمودند ما پانزده - شانزده ساله بودیم... اگر در مورد صلح و وفاداری کاتولیسیسم تحقیق شود آقایان فوراً به توافق مقامات دولتی و کلیسا اشاره می‌کنند... و اگر به خاطر این صلح و وفاداری مورد شماتت واقع شوند فوراً مبارزین کاتولیک دوران جنگ را به رخ می‌کشند. اما تکرار می‌کنم: مقاومت مسأله‌ای شخصی بود و موضع اصلی [کاتولیسیسم] همان توافق با دولت [هیتلر] بود.»^{۱۱}

خانواده خرپول هانس شنیر همانند خانواده‌ای که بل در داستان طنزآمیز «فقط نه به مناسبت کریسمس» خلق می‌کند به دلیل بافت طبقاتی - بورژوازی خود از هم می‌باشد. در داستان کوتاه یاد شده عموی راوی معشوقه دارد و زن عمو مخیط شده است. دو پسر جوان برای فرار از جو طبقاتی و آزار دهنده خانواده هر کدام به راهی می‌روند که مطلوب چنین طبقه‌ای نیست: اولی کشیش می‌شود و دومی کمونیست. خواستی واحد این دو را به سوی راه‌هایی ظاهرأ متضاد سوق می‌دهد و عجیب آنکه این دو تن هنگامی که از خانواده می‌برند به یکدیگر بسیار نزدیک می‌شوند. چرا که هر دو مخالف اختلاف طبقاتی هستند. فروپاشی خانواده شنیر هم تقریباً همان روند را طی می‌کند: پدر معشوقه دارد، یکی از پسرهای کشیش و هانس شنیر لامذهب می‌شود. یکی از کسانی که هانس شنیر می‌تواند به کمک مادی‌اش امیدوار باشد همین برادر نوکشیش است. بل معتقد است که سوسیالیسم و مسیحیت جدایی ناپذیرند و اگر کلیسا همواره

باور زورمندان و زرداران بوده است، همواره از تعالیم و نصوص انجیل تخطی کرده است. گویا بل بیش از همه آیه‌های انجیلی به این کلام مسیح دلپسته است: «هر آینه به شما می‌گویم که شخص دولتند به ملکوت آسمان به دشواری داخل می‌شود و باز شما را می‌گویم که گذشتن شتر از سوراخ سوزن آسان‌تر است از دخول شخص دولتند در ملکوت خدا»^{۱۲}

برای آشنایی بیش‌تر با عقاید دلچک چند اظهار نظر کوتاه او را ذکر می‌کنیم.
درباره جامعه آمریکا:

«من خیال می‌کنم که لابد در آن جا یک زن مهربان را مانند یک جادوگر در آتش می‌سوزانند، زنی که نه به خاطر پول و نه از روی شهوت به سوی مردی می‌رود، بلکه از روی دلسوزی و مهربانی نسبت به طبیعت مرد، خود را در اختیار مردی می‌گذارد»^{۱۳}

درباره لزوی هنرمند:

«گمان می‌کنم که در تمام دنیا کسی پیدا نشود که بتواند یک دلچک را بفهمد، حتی یک دلچک هم دلچک دیگر را نمی‌فهمد، در این مورد همیشه حسادت یا چشم و همچشمی مانع می‌شود»^{۱۴}
درباره منتقد:

«بدترین صفت منتقدین این نیست که به هنر هنرمندی به دیده انتقاد می‌نگرند، بلکه این است که نوبت نگریستن به خودشان که می‌شود نگاه انتقادی را از دست می‌دهند و تبدیل به کبریت بی‌خطر می‌شوند»^{۱۵}

درباره منتقد روزنامه‌نگار:

«نوع متداول روزنامه‌نگار آنست که مودعی باشد و از بدبختی دیگران لذت ببرد و هیچ‌گاه نتواند بفهمد که خودش هنرمند نیست و حتی استعداد هنرشناس شدن را ندارد. آن وقت... چیزی که باقی می‌ماند حرف‌های تو خالی است... در حضور دختران جوانی... که به اندازه کافی ساده دل و ضعیف‌اند، چنان که هر آدم کثیفی را فقط به این دلیل که در فلان روزنامه ستون و نفوذی دارد به آسمان می‌برند. شکل‌های عجیب و ناشناخته‌ای از فحشا وجود دارد که فحشای معمولی در مقایسه با آن کسب شرافتمندانه‌ایست: حداقل آن جا در مقابل پول چیزی به آدم می‌دهند»^{۱۶}



درباره فیلم‌های مربوط به زندگی هنرمندان؛ فیلم‌های هالیوودی:

«این فیلم‌ها را معمولاً کسانی می‌سازند که به ون‌گوگ در مقابل یک تابلو، نه یک پاکت پر بلکه یک پاکت نصفه توتون می‌دادند و بعد پشیمان می‌شدند، چون به این نتیجه می‌رسیدند که تابلو را برای یک سرچق توتون هم به آن‌ها می‌داده است. در فیلم‌های مربوط به زندگی هنرمندان دردهای هنرمند، احتیاج، و جنگ او با شیطان مربوط به گذشته است. یک هنرمند زنده که سیگار ندارد و نمی‌تواند برای زنش کفش بخرد برای آن‌ها جالب نیست، چون هنوز پاره گویان و شایدها سه نسل تمام تأیید نکرده‌اند که او یک نابغه است»^{۱۷}

در این داستان سیصد صفحه انتقاد نسبت به جامعه غرب وجود دارد و در یکی - دو صفحه از «حزب متحد سوسیالیست» آلمان شرقی نیز انتقاد شده است. این کتاب به خاطر همین یکی - دو صفحه سال‌ها در آلمان شرقی چاپ نشد و هموطنان بل در آن‌سوی دیوار کتاب را از دوستانشان در آلمان غربی دریافت می‌کردند. ادیب سرشناس آلمان شرقی هانس. ی. برنهارد Hans. J. Bernhard با لحنی که شرمساری و دست‌پاچگی در آن مشهود است می‌نویسد:

«کمونیسم در این کتاب به عنوان چیزی که می‌توان به آن اعتقاد داشت عرضه می‌شود، اما در مقابل، اپیزود [= بخش] اقامت کوتاه مدت دلچک در شهر ارفورت [= آلمان شرقی] آشکارا به گونه‌ای مصنوعی به کتاب افزوده شده است. این امر از یکسو مدلل می‌سازد که بل اجبار دارد که حوزه موضوعات توصیف شده در کتابش را به واقعیت‌های جامعه آلمان غربی محدود نکند... از سوی دیگر تصویر داستانی او [در همان یکی - دو صفحه] در راه تفهیم روندهای سیاسی - اجتماعی عصر ما مشکل‌تر می‌کند»^{۱۸}

دهه شصت

حال که همراه با نویسنده می‌خواهیم دهه شصت آلمان را پشت سر بگذاریم ذکر مطلبی را برای خوانندگان آثار بل ضروری می‌دانم: در پیشگفتار ترجمه فارسی رمان «شیکه امنیتی»، مترجم نوشته است: «هاینریش بل به دنبال برخی تصمیمات سوسیال دموکرات‌ها از ایشان گسست و در ۱۹۶۵ به دموکرات‌های مسیحی... پیوست.» (ص ۸) از پیوستن بل به حزب دموکرات مسیحی (CDU) سخن گفتن به آن می‌ماند که بگویم حافظ شعر زیر را در رثای «امیر مبارزالدین محمد» سروده است:

یادباد آنکه سرکوی توام منزل بود

دیده‌اروشنی از خاک درت حاصل بود.

چنین چیزی نیست. هم ذکر آن سال حاصل بی‌اطلاعی از تاریخ معاصر آلمان است و هم سخن گفتن از پیوستن بل به دموکرات‌های مسیحی به دلیل عدم شناخت از اندیشه‌های نویسنده است. بل در سال ۱۹۶۷ نوشت: «در سال ۱۹۶۵ می‌شد امید را داشت که امروز دیگر امکانش نیست: امید به SPD (حزب سوسیال دموکراسی)»^{۱۹} پس در سال ۱۹۶۵ هاینریش بل هنوز به SPD امید



✓ مجموعه آثار عرضه شده بر روی کامپکت دیسک (CD)

شورانگیز	آهنگساز: حسین علیزاده، آواز: شهرام ناظری
ترکمن	نکنوازی سهار: حسین علیزاده
راز و نیاز	آهنگساز: حسین علیزاده، آواز: علیرضا افتخاری
یاد یار مهربان	آهنگساز: فرهاد فخرالدینی، آواز: کاوه دیلمی
مکتب تار تبریز	(یادواره استاد بیگجه خانی) اجرا: داوود آزاد
صبحگاهی	آهنگساز: حسین علیزاده، آواز: محسن کرمانی
نویانگ کهن	تدوین: خسرو سلطانی، سرپرست: حسین علیزاده
موسم گل	آهنگساز: محمدرضا درویشی، آواز: ایرج بسطامی
نی نوا	(برای نی و ارکستر زهی) آهنگساز: حسین علیزاده
آوای مهر	آهنگساز: حسین علیزاده، اجرا: ارکستر سازهای ملی،
هنوایی	تار: حسین علیزاده، ارشد تهماسبی تمیک: داریوش زرگری
کنسرتی دیگر	
(ساز و آواز)	سه تار: داریوش طلایی، آواز: شهرام ناظری
پایکوبی	سه تار: حسین علیزاده، تمیک: داریوش زرگری
آثار درویش خان	تار: ارشد تهماسبی، تمیک: داریوش زرگری
غزلیات مولوی	با صدای احمد شاملو، موسیقی: فرهاد فخرالدینی
غزلیات حافظ	با صدای احمد شاملو، موسیقی: فرهاد فخرالدینی
شعرهای نیما	با صدای احمد شاملو، موسیقی: فرهاد فخرالدینی
موسیقی فیلم گبه	موسیقی: حسین علیزاده، کارگردان: محسن مخملباف
کنسرت نوا	تار: حسین علیزاده، تمیک: مجید خلیج
کنسرت همایون	سه تار: حسین علیزاده، تمیک: مجید خلیج
شاپاش	موسیقی رقص های محلی ایران، گردآوری و تنظیم: حسین حمیدی
آوات	موسیقی کردی، خواننده: عزیز شاهرخ موسیقی: سعید فرج پوری
افتاب ته	(موسیقی محلی مازندران) آهنگساز: احمد محسن پور خوانندگان: ابوالحسن خوشنرو، نورا علیزاده
حیدربابا	(یادواره استاد شهریار) خواننده: عاشیق حسن اسکندری
بداهه نوازی سنتور	
نوا، راست پنجگاه	سنتور: فرامرز پایور

داشت. اما سال بعد از این حزب برید، اما چرا؟ و کجا رفت؟ در آلمان هر گاه یکی از دو حزب و مؤتلفینش نتوانند اکثریت آرا را از آن خود کنند، در «اتلاف بزرگ» شرکت می کنند. یعنی ائتلاف SPD و CDU. در سال ۱۹۶۶ این ائتلاف ناگزیر صورت گرفت و SPD صدارت عظمای کورت گئورگ کسینگر Kurt Georg Kiesinger را - که از سوی CDU معرفی شده بود پذیرفت، در حالی که سابق نازی گری این فرد اثبات شده بود. دلیل جدایی بل از SPD این بود که این حزب کاندیدای مذکور را - با آن پیشینه سیاه - پذیرفت، با این احوال چگونه ممکن است خودش به حزب دموکرات مسیحی پیوسته باشد؟! بل درباره کاندیدای یاد شده نوشت:

«صدراعظمی در آلمان با چنین پیشینه ای؟ آن هم در چنین اروپایی؟... نه این دیگر قابل تحمل نبود»^{۲۰}
اشاره بل به دهه شورشی شصت در اروپاست، دهه جنبش های دانشجویی و ظهور مبارزات رادیکال. بل در رمان «سیمای زنی در میان جمع» چهره این کاندیدا را از زبان راوی داستان ترسیم کرده است (ص ۳۵۱ و ۳۵۲ ترجمه فارسی) بنابر این با مطالعه آثار بل نه تنها با اشار داستانی در بالاترین سطح سرو کار داریم بلکه از تاریخ معاصر آلمان نیز مطلع می شویم. رویدادهای اغلب داستان های کوتاه و به ویژه رمان های بل در حوزه روایت حاضر معمولاً یا به سال انتشار کتاب یا به یکی - دو سال قبل از آن مربوط می شود.^{۲۱}

۱ و ۲. پیش تر ما هنگام نقد آثار نخستین هاینریش بل نوشته بودیم: وار برای بیان محتوایش نیاز به قالبی نوین داشت و این محتوی توانست شکل خود را بیابد: مسایل امروز آلمان خلق الساعه نیست، بلکه ریشه در تاریخ معاصر آن دارد. بل برای بیان این محتوی قالب یگانه خود را یافت: رویدادهای واقعی و ظاهراً ابتدا به ساکن چند ساعت و چند روز را در بر می گیرد اما نگاه به واپس سال ها و دهه ها و نسل ها را روی خطوط مورب نشان می دهد. به قول رابرت سی. کانارد «تقلیل روایت حاضر و گسترش افق تاریخی رمان». از سوی دیگر، قالب فوق به این ترتیب بر محتوی تاثیر می گذارد که مجال فلسفه بافی و درازگویی را از مضمون می گیرد و لب مطلب را به خواننده می دهد. اگر قرار است چند دهه در دویت - سیصد صفحه نشان داده شود باید از درازگویی پرهیز کرد» (دنیای سخن - آذرماه ۱۳۷۳)

۳. عقاید یک دلگتک، ترجمه شریف لنگرانی، کتاب های جیبی، سال ۱۳۴۹ ص ۲۴۴
۴. همان جا، ص ۲۷۹
۵. همان جا، ص ۳۰
۶. همان جا، ص ۳۱
۷. همان جا، ص ۲۹۱
۸. همان جا، ص ۲۹۲
۹. همان جا، ص ۳۳-۳۴
۱۰. همان جا، ص ۲۷۷
۱۱. نقل از کتاب زیر

Analysen und Reflexionen, Peter Leiser, Beyer Verlag, 2. Auflage, 1975-S. 92

۱۲. انجیل منی / باب ۱۹ / شماره ۲۴
 ۱۳. مرجع ۳، ص ۱۱۸
 ۱۴. همان جا، ص ۱۱۶
 ۱۵. ترجمه از متن اصلی
- Ansichten eines clowns, Taschenverlag, 1970. S. 155*
مرح ۳ ص ۱۷۶



انتشارات توس فرارسیدن سال نو ۱۳۷۶ و نوروز باستانی را به هم میهنان عزیز تبریک عرض نموده و به دستداران فرهنگ ایران زمین توصیه می‌کند بجای هر ... کتاب عیدی بدهند - هدیه‌ای که تمام اعضاء خانواده از آن بهره برده و سرمایه‌ای معنوی نیز ذخیره خواهند داشت.

بررسی انتقادی رباعیات خیام

آرتور کریستن

ترجمه دکتر فریدون بدره‌ای

با مقابله با نسخه‌ها و چاپ‌های جدید و افزودن نسخه بدلها، مقدمه، نتیجه‌گیری در ۲۳۲ صفحه، بها ۸۰۰۰ ریال

* *

جانهای آشنا

جلال ستاری

پژوهشی در فرهنگ‌های شرق و غرب چاپ اول، ۶۷۶ صفحه، بها ۸۵۰۰ ریال

* *

دلِ ایرانشهر

نوشته: دکتر محمد محمدی ملایری

چاپ اول در ۴۵۲ صفحه، بها با جلد کالینگور ۱۵۰۰۰ ریال

* *

سفرنامه شاردن

ترجمه استاد اقبال یغمایی

در ۵ مجلد، بها ۱۰۰۰۰۰ ریال

* *

افسون شهرزاد

جلال ستاری

چاپ اول، ۴۴۸ صفحه، بها ۸۵۰۰ ریال

* *

اساطیر و فرهنگ ایرانی در

نوشته‌های پهلوی

دکتر رحیم عیسی

چاپ اول در ۶۶۴ صفحه، قطع وزیری، جلد کالینگور، ۲۰۰۰۰ ریال

* *

تاریخ کیش زرتشت (جلد اول)

تألیف بانو مری بویس

ترجمه همایون صنتی‌زاده

چاپ دوم: اوایل کار ۴۷۲ صفحه، ۱۵۰۰۰ ریال منتشر می‌شود

جلد دوم: هخامنشیان

در ۴۴۰ صفحه با جلد کالینگور،

۱۵۰۰۰ ریال

جلد سوم: پس از اسکندر گُجسته

با جلد کالینگور ۷۷۸ صفحه

بها ۲۰۰۰۰ ریال

* *

راههای نفوذ فارسی در

فرهنگ و زبان عرب جاهلی

تألیف آذرتاش آذرنوش

در ۲۸۰ صفحه بها با جلد شمیز

۶۵۰۰ ریال کالینگور ۸۵۰۰ ریال

* *

شاهنامه فردوسی

ویراسته مهدی فریب و محمدعلی بهبودی

همراه با مقدمه، واژه‌نامه و فهرست اعلام

در ۵ جلد و ۲۰۲۰ صفحه با جلد و صحافی لوکس بها ۱۰۰۰۰۰ ریال

* *

مثنوی معنوی

مولانا جلال‌الدین مولوی،

به تصحیح ریتولد نیکلسون

از روی نسخه مطبوعه بریل در لیدن، سال ۱۹۲۵ میلادی

قطع جیبی در ۶ جلد، ۱۵۰۰۰ ریال

* *

فرهنگ ایرانی پیش از اسلام

و آثار آن در تمدن اسلامی و

ادبیات عربی

نوشته دکتر محمد محمدی ملایری

قطع جیبی ۴۰۰۰ ریال، قطع بزرگ ۱۲۰۰۰

* *

ز گفتار دهقان

(شاهنامه فردوسی به نظم و نثر)

تکارش استاد اقبال یغمایی

در ۷۰۰ صفحه با جلد کالینگور ۱۷۰۰۰ ریال

* *

دوستداران کتاب‌های فوق که مایلند آنها را با پست دریافت دارند، مبلغ کتاب به اضافه ۱۰۰ تومان هزینه پست (برای هر جلد) را به حساب جاری ۷۶۳ بانک صادرات ۲۲۲۶ به نام محسن باقرزاده مقابل دانشگاه واریز و اصل فیش بانکی را همراه با آدرس و مشخصات خود به نشانی تهران ۱۳۱۴۷، خیابان انقلاب، اول خیابان دانشگاه شماره ۱، انتشارات توس، ارسال دارند. تا کتاب مورد درخواستشان فرستاده شود. تلفن ۶۴۶۱۰۰۷، نمابر ۲۱-۶۴۹۸۷۴۰

شعر جهان

● آبگینه

و صدیق تعریف

بسیارند کسانی که از عطیة «صدای خوش» بهره‌ای برده‌اند، که البته در صداین بهره و استعداد فطری، در هر کسی حد و حدودی دارد، ما ایرانیان همان گونه که گاه - بی‌که شاعر باشیم - خط و کلامی از سردلنگی یا خاطره یا شادمانی قلمی می‌کنیم، هم در احوال گوناگون و به خلوت برای خود زمزمه‌ای می‌کنیم و آوازی می‌خوانیم، و در صداین استعداد از این نقطه آغاز شده تا به حد صدای داوودی «شجریان» گسترش می‌یابد، که متأسفانه هلی سال‌های اخیر این مرزها مخدوش شده است، و کم نیستند کسانی که با اندک مایه‌ای، میدان این رشته را صاحب شده‌اند، در حالی که خوانندگان پر توانی داریم که به ندرت خودی به اهل صدا نشان می‌دهند، اما در واقع بسی توانا تر و حرفه‌ای تر از این «بسیاران» اند، نمونه آن «صدیق تعریف» است که طی این سال‌ها «سکوت» را بر قبول هر کاری، و همکاری با هر آهنگسازی ترجیح داده است، تا این اواخر که صدای او را در سریال «امام علی» (ع) شنیدیم، صدایی گیرا و خاص، که مردم نیز از این استعداد استقبال کردند، همکاری تعریف با موسیقیدان و آهنگساز شهیر معاصر - استاد فخرالدینی - موجب توجه مردم به این بخش از موسیقی سنتی ما شده است.

صدیق تعریف همچنین همراه با گروه هم‌نوازان، نوار تازه‌ای به بازار هنر ارائه کرده که عنوان «آبگینه» را برایشانی دارد. آبگینه شامل تصنیف جلوه گزل، چهار مضراب همایون، ساز و آواز، تصنیف نیاز، افسانه، و قطعه بیداد و همچنین تصنیف همایون «کنانه» است که آهنگ آن بر اساس ملودی کردی توسط خود او ساخته شده است. در تدوین و ارائه کاست «آبگینه»، تکنوازان: حسن ناهید، داود آزاد همکاری داشته‌اند، و همچنین هم‌نوازان: کیهان کلهر، حسین بهروزی‌نیا و کامبیز گنج‌های و... بوده‌اند

● رؤیای رنگین و سیب سرخ

خورشید

«رؤیای رنگین» و «سیب سرخ خورشید» عناوین دو کاست آواز و موسیقی است که اخیراً به بازار هنر ارائه شده است. رؤیای رنگین اثر محمد سرور، آهنگساز معاصر، و «سیب سرخ خورشید» ساخته کامبیز روشن‌روان است، هر دو اثر یاد شده با صدای بیژن بیژنی است، سیب سرخ خورشید از چهار قطعه موسیقی مستقل تشکیل شده است. طرف اول نوار از دو غزل مولوی با نوعی موسیقی که آمیزه‌ای از موسیقی قدیم و جدید است، استفاده شده و طرف دوم نوار براساس شعرهای سپهری و فریدون مشیری ساخته شده است.

رؤیای رنگین کمان با بهره‌گیری از کلام موزون و فاخر شاعران امروز و امکانات و ظرافت‌های موسیقی ملی، خلق شده است، در این نوار، گفتارها به عهده احمد رضا احمدی شاعر معاصر است و همچنین از شعرهای فریدون مشیری، فاطمه راکمی، شمس لنگرودی و... استفاده شده است.

خوزه خوان تابلادا

شاعر مکزکی

ترجمه: صدر تقی زاده

نشان

باغ از برگ خشک پوشیده است،
من در ایام بهار، بردرختان
این همه برگ سبز ندیده بودم.

ساعت دیواری شب را می‌جود

و تیک تاک آن

آواز دندان موش است.

سرخ و خشک

خنده‌ی تابستان:

بُرش هندوانه.

در نامه وداع واپسین

بیهوده جستجو می‌کنم

تا نشان قطره‌ای اشک بیابم.

آنا اخمانوا

شاعر روسی

اندوه مردم

نه آسمانی بیگانه،

نه بالِ غریبه‌ها

هیچ یک مرا پناه ندادند.

در آن زمان، در آن مکان

من زیر پوشش اندوه مردم خویش، زندگی می‌کردم.

ویسلاوا شیمبورسکا

شاعر لهستانی - برنده جایزه نوبل ۱۹۹۶

در ستایش از خود بیزار بودن

لاشخور هرگز نمی‌گوید گناهکار است.

پلنگ معنای بیم و وسواس را نمی‌داند.

وقتی پیرانا حمله می‌کند، از خود شرم‌منده نیست.

اگر مارها دست داشتند، ادعا می‌کردند

دست‌هاشان پاک است.

شغال پشیمانی نمی‌شناسد.

شیرها و شپش‌ها در طریق خود تردید نمی‌کنند.

وقتی معتقدند راهشان درست است، چرا تردیدکنند؟ ۲

روی این سومین سیاره خورشید

میان نشانه‌های سبعیت

یک وجدان پاک، نمره اول است.

• مامی ریزی که بیشتر در مناطق حاره آمریکا در آب شیرین زندگی

می‌کند، گوشتخوار است و حریصانه و دسته جمعی به جانداران زنده

حمله می‌کند و گوشت تن آن‌ها را تکه تکه می‌جوید.

Pagosha, the first Iranian dish washing liquid that obtained quality certificate form the GERMAN BOHM Laboratory for consumption in Europe and Germany.

A Product of
PAKRON m.f.g. Co.



Head office: No. 26, Third floor, Shahid Sadeqi st., Azadi Ave., Tehran, Iran.

Tel/Fax: 6007087 - 6029078 - 6029079 P.O.Box: 14185/155



نشانی شرکت و کارخانه - تهران - جاده آبدلی
 خیابان ۳۵ متری اتحاد - جنب بانک تجارت
 شماره ۲۳ - کدپستی ۱۶۵۸۹ - تلفن: ۷۳۳۳۳۴۳
 ۷۳۳۶۸۶۸ - ۷۳۲۸۵۵۵ - ۷۳۲۸۱۹۱
 فاکس: ۷۳۳۶۸۶۸ تلکس: IR - GIFT - ۲۲۴۴۰۶